اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۷۴ـ چهارشنبه ۱۱ تا
چهارشنبه ۱۸ دی ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

ادعای محکم یک مترجم قدیمی: **داروی ایدز در همدان کشف شد**

پاورقی جدید:
سوغات ابلیس

مصاحبه با پرویز پرومند: **بدشانسی مرا رها نمی کند**

طنز: **اطلاعات مفتکی**

گزارش خارجی: **بهترین هدیه کریسمس**

چهار ساعت در کلیسای «سن سرکیس»

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

بانک ملی ایران

۲۴
دستگاه
خودرو سواری زانتیا

۲۴
دستگاه
خودرو سواری مزدا

۱۰۴
دستگاه
خودرو سواری پژو ۲۰۶

۱۱۴
دستگاه
خودرو سواری پراید

بزرگترین قرعه کشی
حسابهای سپرده قرض الحسنه پس انداز
بانک ملی ایران
هر پنجاه هزار ریال هر روز یک امتیاز

بیش از
۸۲
جایزه

میلیارد
ریال

۴۴ کمک هزینه خرید مسکن

۲۵۴ کمک هزینه سفر زیارتی حج عمره

۲۷۴ کمک هزینه سفر عتبات عالیات

۲۶۴ کمک هزینه تهیه جهیزیه
و
ازدواج

فریزر
ساعت مچی
مایکروفر گریل دار
انواع سکه بهار آزادی
لباسشوئی تمام اتوماتیک
و
میلیون ها ریال جوایز نقدی

موجودی بیشتر = امتیاز بیشتر

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته، چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی
«نگاهی به تحولات جهان در سال ۲۰۰۲» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش «شنور هاور نوردانی» ۱۸
گزارش ویژه «داروی ایدز در همدان کشف شد» ۲۰
خواندنیهای تاریخی ۲۳
ترازو ۲۴
صدای سبز بسیج ۲۵
گزارش خارجی «» ۲۶
داستان زندگی
«روزگار نامناسب... مردم ناسازگار» ۲۸
گزارش از زندانها ۳۰
خاطرات کلانتر ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
پاورقی جدید «سوغات ابلیس» ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک
«ساعت شماطه‌دار خاله پگی» ۴۰
خشایار دوستت داریم ۴۱
جنگ طنز «کیف و کله» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
اطلاعات مفتکی ۵۷
تماشاگه راز ۵۸
ورزشی ۶۰
یک هفته حادثه ۶۵
نقاشی‌های شما ۶۶

◆ ◆ ◆

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۷۴ ـ چهارشنبه ۱۱ دی ۱۳۸۱
۲۷ شوال ۱۴۲۳ ۱ ژانویه ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال
■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

عکس روی جلد: مجید شادمان نژاد

یاد و یادواره

ولادت حضرت معصومه(س)

حضرت فاطمه معصومه(س) دختر گرامی امام موسی‌بن جعفر(ع) و از اهل بیت پیامبر گرامی اسلام (ص) در اول ذیقعده سال ۱۷۳ هجری قمری به دنیا آمد.

فاطمه معصومه(س) درحالی که برای دیدار برادرش حضرت رضا(ع) عازم خراسان بود، بیمار شد و پس از هفده روز اقامت در شهر قم در سال ۲۰۱ هجری قمری در قم وفات یافت. آرامگاه باشکوه حضرت معصومه(س) در قم، زیارتگاه اقشار مختلف مردم عاشق اهل بیت است. یکی از بزرگترین حوزه‌های علمی و دینی جهان اسلام در کنار مزار شریف آن بانو تاسیس شده است.

سالگرد پیام امام خمینی (ره) به گورباچف

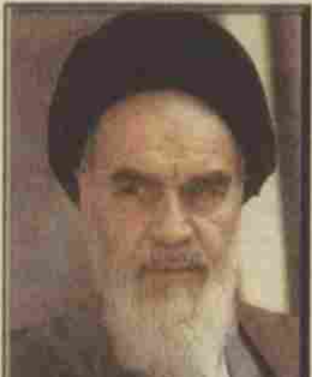

در سیزدهم دی ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی، پیام تاریخی حضرت امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی به «میخاییل گورباچف» آخرین رئیس جمهور شوروی سابق، مبنی بر دعوت به اسلام و کنار گذاشتن مارکسیسم ابلاغ شد.

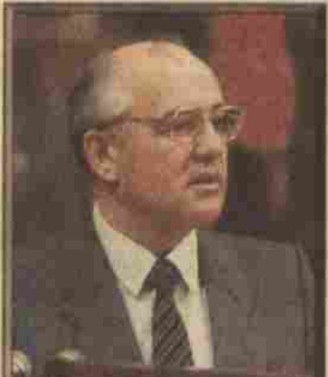

این پیام توسط سفیر ویژه حضرت امام، آیت‌الله جوادی آملی به گورباچف ابلاغ شد. در این سفر دکتر محمدجواد لاریجانی و سرکار خانم دباغ نیز آیت‌الله جوادی را همراهی می‌کردند.

حضرت امام(ره) در اواخر این پیام یادآور می‌شوند: «برای همه روشن است که از این پس کمونیسم را باید در موزه‌های تاریخ سیاسی جهان جستجو کرد. مشکل اصلی کشور شما مساله مالکیت و اقتصاد و آزادی نیست. مشکل شما عدم اعتقاد واقعی به خداست و...»

قتل جهان پهلوان تختی

جهان پهلوان غلامرضا تختی، قهرمان کشتی ایران و جهان در هفدهم دی ماه سال ۱۳۴۶ هجری شمسی با توطئه عوامل رژیم شاه به قتل رسید.

او در خانواده‌ای متوسط در تهران به دنیا آمد. صفا و صمیمیت، مردم دوستی و مهربانی او زبانزد خاص و عام بود. وی در دوران قهرمانی خود ۹ مدال طلا و نقره جهانی و بازیهای المپیک را کسب کرد. محبوبیت روزافزون تختی در میان مردم و مخالفت وی با رژیم وابسته شاه سرانجام باعث شد تا عوامل رژیم پهلوی وی را به قتل برسانند. روحش شاد و یادش همیشه گرامی باد.

اجرای طرح کشف حجاب

در هفدهم دی ماه سال ۱۳۱۴ هجری شمسی به دستور «رضاخان» بانوان ایرانی از داشتن هرگونه پوشش اسلامی منع شدند. این دستور رضاخان پس از اجرای طرح تغییر لباس مردان صادر شد و هدف از این اقدام، محو ارزشهای اسلامی و تبعیت کورکورانه از غرب بود. رضاخان بعد از سفر به ترکیه، به تقلید از آتاتورک طرح مذکور را در ایران به اجرا درآورد. از آن پس ماموران رضاخان در سطح کشور با زنان محجبه با اهانت رفتار می‌کردند و رعایت پوشش اسلامی، جرم محسوب می‌شد. این طرح استعماری با مخالفت شدید اندیشمندان و علمای اسلام و مردم مسلمان ایران و سایر آزادیخواهان مواجه شد.

درگذشت نیمایوشیج

«علی اسفندیاری» متخلص به «نیما یوشیج» بنیانگذار شعر نو در ایران، در شانزدهم دی ماه سال ۱۳۳۸ هجری شمسی درگذشت.

وی در یکی از روستاهای استان مازندران به نام «یوش» متولد شد و پس از طی دوران کودکی به تهران عزیمت کرد و به تحصیل زبان فرانسه پرداخت. نیمایوشیج زبان عربی را نیز به خوبی می‌دانست. او به تشویق یکی از اساتیدش سرودن شعر را آغاز کرد و مکتبی را در شعر معاصر ایران پدید آورد که به «شعرنو» معروف است. مهمترین اثر این شاعر ایرانی «افسانه» است.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

گاه هم ضرورت نگاهی تازه!

خیلی دوست داشتم که این هفته نیز موضوعی را به بحث بگذارم که یکی از مسائل و مشکلات سیاسی و اقتصادی روز است اما باور کنید که دلم نیامد یعنی نتوانستم و فکر کردم گاهی هم لازم است که خوانندگان مجله نفسی تازه کنند. حال اگر اجازه بدهید اصل مساله را مطرح می‌کنم.

اگر به شما بگویم که از هر ده نامه‌ای که برای بخش یادداشت هفته و یا به دست سردبیر می‌رسد هفت نامه مربوط به گرفتاریهای اقتصادی و بیان دردها و مشکلات مردم بی‌پناه و سرشار از نومیدی و استیصال است، سخن به گزاف نگفته‌ام. شاید هم کم‌فروشی کرده باشم.

آنچه را که شما در بخش نامه‌های بیواسطه می‌بینید نمونه‌ای از خروار است. از دختر شانزده ساله‌ای که به‌خاطر مشکلات اقتصادی پدرش، دست به دامان افراد خیرخواه شده تا به پدرش کمک کنند و از زن عیالواری که شوهرش به خاطر چک برگشتی و یا قرض و بدهی و یا عدم توانایی در پرداخت دیه در زندان است و خودش مجبور است چرخ سنگین اداره یک خانواده پنج ـ شش نفره را بچرخاند تا مردی که اسیر نزولخواران شده و دست کمک به سوی مردم دراز کرده تا وامی و یا قرضی دراختیار او بگذارند تا مجبور نباشد مرتب پیش رباخوار گردن کج کند و مهلت بخواهد و...

من گاهی وقتها خودم هم دچار تردید می‌شوم که آیا ذکر این مصایب و گفتن از این همه درد و مشکل جماعت و یا انعکاس نامه‌های درد و رنج مردم به دردی هم می‌خورد یا نه؟

آیا خوانندگان مجله تاب تحمل این همه ذکر مصیبت را دارند؟ مردم خودشان اکثراً گرفتار مصائب و مشکلات خاص اکثراً اقتصادی خودشان هستند و کمتر حوصله شنیدن مطالبی از این دست را دارند و ترجیح می‌دهند که سخن تازه‌ای بشنوند. وظیفه ما هم این است که حرف تازه بزنیم و از آن بالاتر به مردم امید بدهیم و دلشان را شاد کنیم و روی قشنگ زندگی را هم به آنان نشان دهیم و نه‌فقط روی زشت آن را. اما از طرف دیگر با حجم نامه‌هایی از این دست که به دستمان می‌رسد چه باید کرد؟

پس مشکلات مردم چه می‌شود؟ چه کسی باید به داد آنان برسد؟ زن یا مرد مستاصلی که از همه جا قطع امید کرده و مشکلش را با ما درمیان گذاشته اگر از این نقطه کورسوی امید هم قطع رجا و امید کند به چه روی آورد؟

به هرحال وظیفه و رسالت اصلی مطبوعات این است که آیینه دردها و مسائل و مشکلات و به تعبیر دیگر زبان گویای مردم باشند. مردمی که دستشان به هیچ وزیر و وکیلی نمی‌رسد و در هزارتوی مشکلات متعدد زندگی و مناسبات غلط اجتماعی و اقتصادی گم و گور و فراموش شده‌اند چه باید بکنند؟ اما از طرف دیگر چقدر من روزنامه‌نگار می‌توانم با تیغ قلم در جراحی غدد سرطانی جامعه مؤثر عمل کنم؟ و اصلاً کارایی این تیغ چقدر است؟

بگذریم. قرار بود در این یادداشت از منظر دیگری به زندگی نگاه کنیم. حرفهای تکراری نزنیم. پس اجازه بدهید بگویم که بیاییم دنیا را از دریچه دیگری هم نگاه کنیم.

بنده کاری به توجیهات روزمره ندارم. صحبت‌هایی نظیر: کلام‌الملوک، ملوک الکلام و... یا اگر ز ملک رعیت ملک خورد سیبی ... و یا مردم به دست حاکمانشان نگاه می‌کنند و از آنها یاد می‌گیرند و... آقا کاری نمی‌شود کرد! مردم فقیر باید بنشینند و منتظر ظهور حضرت باشند و یا... آقا دیگر نقطه امیدی نیست... همه و همه در جای خود مصارف و مصادیقی دارند اما نویسنده سرشناسی هم می‌گوید:

«... موفقیت لبخند را در فیلمی فرانسوی دیدم که موریس شوالیه نقش اول آنرا به عهده داشت. نام فیلم

نامه های بدون واسطه

یا قاضی الحاجات!

آقای سردبیر شما را به دست بریده حضرت عباس(ع) قسم می‌دهم که مشکل مرا یا چاپ نکنید و یا اگر چاپ می‌کنید اسم و فامیلم را به هیچ‌کس نگویید هرچند می‌دانم شما آنقدر خوب و مهربان هستید که احتیاج به قسم دادن ندارید.

بنده شاعر و مداح اهل بیت(ع) و از نوکران امام حسین(ع) هستم و در کنار مدح اهل بیت(ع) اشعار طنز هم می‌نویسم. متاسفانه براثر بیماری همسرم که سه فرزند (دو پسر ۱۷ ساله و ۱۳ ساله و یک دختر ۱۰ ساله) از او دارم تمام سرمایه‌ام را که مبلغ قابل توجهی بود خرج کردم تا الحمدلله سلامتی خود را بازیافته است ولی متاسفانه خانه و سرپناهی برای من و فرزندانم باقی نمانده است. وسایل زندگی من هم‌اکنون در حیاط خانه کوچک مادرم که تنها یک اتاق و یک هال دارد انباشته شده است و مادرم که خود مریض است و به همراه برادرانم و زن داداشم زندگی می‌کند که از این وضعیت رنج می‌برد و ما از این موضوع بشدت ناراحتیم. دیشب که خوابیدم در خواب و رؤیا حضرت علی(ع) را به خواب دیدم و وقتی مشکلم را به ایشان گفتم ایشان فرمودند که مشکلت را بیان کن و بدان یک نفر برای حل مشکل تو پیدا می‌شود. آقای سردبیر به همان امام حسین(ع) قسم که عین واقعیت را برایتان می‌نویسم. آنقدر ناراحتم که نمی‌توانم خوب قلم را به روی کاغذ بیاورم. لطفاً مشکل مرا به چاپ برسانید که اگر کسی پیدا شود که مبلغی به عنوان قرض برای پول پیش خانه به من بدهد حاضرم ماهی سی‌هزار تومان در ماه آن مبلغ را در مدت زمان معینی پرداخت کنم.

«خداوندا هیچ بنده‌ای را محتاج مکن.» آمین یا رب‌العالمین.

جاده مخصوص کرج ـ ج ـ م

اگر دردم یکی بودی...

من دختر ۱۶ ساله‌ای هستم به نام فرخنده ـ ت که مشکلات زیادی داریم. ما از شهرکرد به حسن‌آباد شهر ابریشم در حومه اصفهان آمده‌ایم. الان یازده سال است که ما در این شهر مستاجر و غریب هستیم و ما هیچ کس را نداشتیم که کمکمان کند. یک پدربزرگ پیری دارم که خود او هم دارای مشکلات زیادی است و باید یک نفر به خود آنها کمک کند. مشکلاتی که برای ما به‌وجود آمده است یکی اینکه پدر من در زندان بسر می‌برد. براثر دعوایی که بین چهار نفر دیگر اتفاق می‌افتد، پدر من قصد داشته آنها را از همدیگر جدا کند که آن وسط چون همه بیل دستشان بوده بیل می‌خورد به سر یکی و آن بنده خدا می‌میرد و اکنون به اتهام قتل غیرعمد محکوم است و اولیای دم تقاضای دیه کامل به مبلغ ده میلیون تومان را دارند و ما هم توان پرداخت این مبلغ پول را نداریم. سرپرست بخصوصی نداریم. سرپرست ما مادرم است و با درآمد کمی از قالیبافی مقداری از خرج ما را درمی‌آورد. در این خانه‌ای که ما هستیم هر روز صاحبخانه می‌گوید کرایه‌خانه باید اینقدر باشد و هر جای دیگر هم همین وضع است. مادرم ناراحتی اعصاب دارد و تحمل آنچنان ندارد و بیماری برادرم هم هست که ناراحتی کبد دارد. او یازده سال بیشتر سن ندارد و خرج عملش خیلی زیاد است و از عهده ما ساخته نیست. حالا من از شما خواهش می‌کنم که ما را در این مشکلات یاری کنید تا لااقل با برگشت پدرم به خانواده و کار کردن او بتوانیم بخشی از مشکلاتمان را حل کنیم.

دختر کوچک شما

مجله خوبی دارید، اما...

بنده به عنوان یکی از جوانهای مملکت از شما خواهشی دارم. لطفاً به حرفها و پیشنهادهایم گوش دهید و جواب نامه‌ام را حتماً بدهید. در ضمن بنده اولین باری است که برای مجله شما نامه می‌نویسم. چند پیشنهاد و نظر و خواهش همین و بس. انصافاً، خداوکیلی، ده تا عنوان داستان برای مجله‌ای که فقط ۶۴ تا صفحه دارد زیادی نیست؟

شما انگار برای راحتی کار خودتان انواع و اقسام داستانها را در مجله چاپ می‌کنید. بابا! پدر من! حاجی! کلاهت‌رو قاضی کن! واقعاً این همه داستان زیاد نیست؟! شما می‌توانید صفحات جدیدتر و پربارتری را به جای داستان تحویل مردم دهید. یه چندتا نام می‌برم که نگویی همین‌طوری دستور داده مثلاً یک صفحه را برای آموزش آشپزی و شیرینی‌پزی یا کاردستی‌های هنری تعلق دهید. بدم نیست تابستونی حوصله خیلی‌ها سر نمی‌ره و یا یک صفحه را به قطعات ادبی کوتاه و یا بلند تعلق دهید. بدم نیست انصافاً سال به سال یه قطعه ادبی چاپ می‌کنید؟!

به سفارش خواهرم، از ورزش بانوان هم مطلب

«با یک لبخند» بود. یکی از بازیگران فیلم که فقیر و تقریباً مفلوک شده بود از موریس شوالیه پرسید: یعنی شرافت هم دردی از دردهایم را دوا نمی‌کند؟ موریس شوالیه پاسخ داد: تا وقتی لبت به خنده باز نشود، شرافت هم کاری از پیش نمی‌برد... حالت چهره مرد بی‌درنگ تغییر کرد و خندان شد.

زندگی در گذشته و ناله و مویه از بداقبالیها، پیرامون ضمیر روحتان حصاری بلندا می‌کشد. با گفتگوی فراوان، نیروی خود را هدر می‌دهید و مدام به بن‌بست برمی‌خورید.

مردی با هوش و کاردان را می‌شناختم که پاک باخته‌ای تمام عیار بود. با مادر و خاله‌اش در یک جا زندگی می‌کرد. فهمیدم هر شب که برای شام به خانه می‌رود، همه آنچه را که در روز درمحل کارش برایش پیش آمده برای آنها تعریف می‌کند. تازه بعد هم درباره ناکامیها و بیم‌ها و امیدهایش با آنان به درددل می‌نشیند. به او گفتم: با صحبت کردن درباره کارهایت، همه نیرویت را هدر می‌دهی، درباره کار و بارت با افراد خانواده‌ات حرف نزن، سکوت طلاست.

چندی نگذشت که شغلی با حقوقی مناسب پیدا کرد و در مدت چند سال توانست زندگی نسبتاً روبراهی پیدا کند. موفقیت راز نیست، نظام است.

مردم زیادی با حصار دلسردی روبرو می‌شوند، اما شهامت و طاقت، بخشی از این نظام است. و در زندگی همه مردان و زنان موفق، شهامت و طاقت را مشاهده می‌کنیم» ...

تعجب نکنید. نمی‌گویم نسخه‌ای را که خانم «پاول اسکاول شین» در کتاب «در مخفی توفیق» پیچیده است، همه مشکلات را برای همه کسانی که با نابسامانی و درد و مشکل روبرو هستند حل می‌کند و داروی معجزه‌آسای پایان رنج و حرمان و فقر و استیصال اقشار آسیب‌پذیر و محرومان و گرفتاران جامعه ماست. اما اینهم می‌تواند نوعی نگاه به زندگی و مشکلات آن باشد و منظری متفاوت و جدید. حتی اگر خیلی‌ها با تمسخر به این جملات نگاه کنند و آنرا حرفهایی از سر شکم‌سیری بدانند.

و البته حرفهای این هفته نگارنده هم به مفهوم آن نیست که نقد و بررسی مسائل و مشکلات جامعه در این ستون به پایان خط رسیده است، چرا که تا وقتی مشکل هست و ضعف در مدیریت و اجرا هست و نابسامانی در اوضاع، انتقاد هم هست و گله و مؤاخذه هم. اما شاید برخی مشکلات و نومیدی‌ها و سرخوردگیها را بتوان با تغییر نگاه و تماشای زندگی از منظر و دریچه‌ای دیگر، به سامان خوشایندی رساند و حل کرد.

به بنده نیز حق بدهید که گاهی وقتها از ضرورت نگاه تازه به زندگی هم سخن بگویم. همه ما احتیاج داریم که گاهی وقتها چشمهایمان را بشوییم و جور دیگر ببینیم.

وقتی قرار است زندگی کنیم، پس سعی کنیم بهتر زندگی کنیم.

■

چاپ کنید اتفاقی نمی‌افتد مطمئناً نه آسمون می‌آد پایین، نه زمین می‌ره هوا. کمی هم به بانوان ورزشکار ارزش بدهید. در ضمن تبریک می‌گویم مجله خوبی دارید به شرط آنکه اضافی‌ها را حذف کنید.

سینا پالیزگر از فردیس کرج

لعنت بر این کلنگ!

در ارتباط با یادداشت اخیر آقای محمدامین جوادی تحت عنوان لعنت بر این کلنگ که حقاً باید اسم این وسیله را وسیله جنایتکار گذاشت، باید عرض کنم علاوه بر کلنگ زدن طرح و پروژه جنایات دیگری از دست این وسیله کوچک برمی‌آید که اگر بخواهیم هنر این جنایتکار را زیر ذره‌بین ببریم، دهها و صدها هنر از او برمی‌آید. در هرحال خرابکاری این وسیله جنایتکار از آنچه که گفته شده بسیار افزونتر است. کافی است که آدم کوهنورد باشد درپی این ورزش به نقاط کوهستانی و بکر مملکت دسترسی پیدا کند، آنوقت هنر این وسیله جنایتکار معلوم می‌شود.

یکی از هنرهای این وسیله کوچک جنایتکار که در این دو دهه اخیر خیلی رونق داشته، پی‌کنی اماکن و ابنیه قدیمی مانند بارگاه امامزاده‌ها ساختمان قلاع قدیمی، تپه‌ها و نظایر اماکن مقدسه بود که در طول تاریخ کسی جراءت نزدیک شدن به آنها را نداشت.

دومین هنر این وسیله جنایتکار تخریب بسیاری از مراتع سرسبز و بکر تحت عنوان جاده‌سازی بود که پس از رسیدن دست‌اندرکاران به هدف، اکثراً به صورت نیمه‌تمام رها شده‌اند. از جمله این طرح خرابکارانه شروع احداث جاده کوهستانی تهران ـ قشم ـ گرمابدر به بلده و علمده نور بود که بنده خود شاهد بودم پیمانکاران متعددی روی این پروژه کار کردند حتی بسیاری از باغات و مزارع مردم را از بین بردند. هر کدام بعد از یک مدتی دست از پا درازتر صحنه را ترک کرده دنبال هدف نان و آب‌دارتری رفتند. آفرین پیمانکاری که بر سر این سفره کننده حاضر گردید جهادسازندگی بود که آنها هم بعد از جمع‌آوری تتمه سفره در سال ۱۳۷۹ عطاء آن را به لقایش بخشیده و دنبال کار خود رفتند. حاصل این کلنگ جنایتکار از این پروژه به اصلاح ملی حرف میلیاردها تومان سرمایه ملی و از همه بدتر بجا گذاشتن پیکر پاره پاره مراتع سرسبز بخش شرقی و غربی گردنه خاتون بارگاه و تخریب وسیعی از جنگل بخش نور مازندران و درنهایت دشت زیبای لار بود که مسوولین محترم خوشخیال حفاظت محیط زیست در پشت میز مبارک آن را پارک ملی اعلام کرده‌اند؟!

از طرفی عده‌ای به یمن دسترسی به سلاحهای خودکار و مهمات مجانی آنچنان بلایی بر سر وحوش بی‌نظیر کوهستان آورده‌اند که دیگر حتی در بلندترین و دورترین نقطه کوهستان خبری از کل (بز نر کوهی) ایستاده بر دیوار بلند نیست، دیگر غرش پلنگ زیبای آسیایی در کوهستان شنیده نمی‌شود، دیگر ماهی خال‌قرمز منحصر به‌فرد در سرچشمه رودخانه‌های البرز مرکزی دیده نمی‌شود. شاید بتوان گفت در هیچ زمانی اینقدر به طبیعت ظلم نشده است. اکثر این تخریبات هرگز قابل بازسازی نیست و هیچ مقام متولی برای این‌گونه مسائل بازخواست نمی‌گردد!

اصغر کلائی عضو گروه کوهنوردی
هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به‌خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به نامه‌های شما گرامیان:

ooo

● نادر کیانی ـ تایباد

لطفاً در اولین فرصت با روابط عمومی مجله تماس حاصل کنید.

● دکتر نادر مقدس ـ خنج فارس

با وجود توصیه‌ای که در مورد چاپ نامه در قسمت نامه‌های بیواسطه داشتید، بهتر دیدم نامه شما را برای چاپ به بخش ترازو بفرستم.

● ذکریا آقابابایی ـ گرگان

مساله‌ای را که در مورد مرگ همکارتان برایم نوشته بودید واضح نبود و متوجه نشدم که انتقاد شما متوجه چه چیزی بوده است. به هرحال درباره وضعیت کارمندان و حقوق کم آنان، مطالب بسیاری نوشته‌ایم که امیدواریم گوش شنوایی وجود داشته باشد.

● میثم جعفری ـ تهران

خیلی خوشحالم که نوجوان خوبی مثل شما در چهارده سالگی با این تعصب خواننده مجله است. از نامه‌های قبلی شما خبری ندارم. در این نامه هم شعری برایم فرستاده بودید که چون در وزن و قافیه مشکل داشت قابل چاپ نبود. اگر می‌خواهید شاعر خوبی شوید بهتر است که کتاب شعر زیاد بخوانید. موفق باشید.

● هادی درخشان ـ بندرانزلی

از لطف شما خواننده قدیمی و بامحبت مجله سپاسگزارم.

سعی می‌کنم شماره‌های درخواستی شما را که موفق به تهیه آن نشده‌اید برایتان ارسال کنم. برایتان طول عمر با عزت مسئلت دارم.

● مجید رستم‌نیا ـ نجف‌آباد

من هم با شما موافقم. فقر و نیاز و احتیاج شایسته این مملکت و این مردم نیست. ایران کشور بالقوه بزرگ و ثروتمندی است و مردم ایران نباید در فقر و گرفتاری بسر ببرند. اما اشکال کار این است که منابع و امکانات جامعه به درستی و به قسط تقسیم نمی‌شود و در راه کسب ثروت عمومی جامعه به کار نمی‌افتد.

● کریم علی‌پور ـ ارومیه

امیدوارم وقتی این سطور را می‌خوانی مشکلتان حل شده باشد. نامه‌های شما به دستم رسید اما چون تاریخی از آن گذشته است، نمی‌دانم آیا هنوز مشکل به قوت خود باقی است یا حل شده است. به هرحال امیدوارم در نامه بعدی مژده حل مشکل به من برسد.

● رقیه محمودی ـ گولک

از احساساتی که نسبت به پدر خوبتان بروز داده‌اید و منهم خوشحال شدم. همین که با این عشق و علاقه در مورد پدر پیرتان ابراز احساسات کرده‌اید جای خوشحالی دارد. امیدوارم همه فرزندان نسبت به والدین خود قدرشناس و با محبت باشند و محبت‌های آنان را فراموش نکنند.

مطلبی را هم که در مورد اختصاص میلیونها دلار برای کمک به افغانستان نوشته بودید، دیگر جای طرح ندارد. منتظر مطالب دیگری از شما خواننده خوش ذوق هستم.

■

یک هفته، چندنگاه

محمد سروش

پالایش؟!

اظهارنظر مدیر مسوول روزنامه کیهان در یادداشت روز دو هفته پیش این روزنامه درخصوص جبهه مشارکت ایران اسلامی که در قالب یک پیشنهاد و توصیه عرضه گردید هرچند کوتاه اما از آن درجه اهمیت برخوردار بود که طی روزهای پس از ارائه آن واکنش بسیاری را در میان چهره‌ها و فعالان سیاسی و رسانه‌های مکتوب دو جناح اصلی برانگیخت و فضای سیاسی رو به رکود کشور را تا حدی از آرامش خارج کرد.

هرچند این فضا به میزان وسیعی تحت تاثیر تحولات حاشیه‌ای دادگاه رسیدگی به پرونده موسوم به «نظرسنجی» بود که در آن برخی فعالان سیاسی به اتهامهایی نظیر «فروش اطلاعات به بیگانگان» و «نظرسازی در مورد آمریکا» متهم شده بودند. اما اهمیت پیشنهاد **حسین شریعتمداری** مدیر مسوول روزنامه کیهان با توجه به تبعات مختلف ناشی از آن به اندازه‌ای بود که واکنش‌های درخور توجهی را به دنبال داشت.

از میان مطبوعات روزنامه **مردم‌سالاری** که سوژه‌یابی‌های جنجالی در دستور کار همیشگی آن قرار دارد، بلافاصله سخنان حسین شریعتمداری را درشت‌نمایی کرد و ضمن عرضه تحلیلی در این خصوص برخی واکنش‌ها را پوشش داد.

مردم‌سالاری نوشت: «بیان اظهاراتی نظیر پالایش کشور از خط نفاق جدید، تاکید صریح و روشن بر تصفیه جدی دولت و مجلس نشانگر این است که سخنان شریعتمداری بیش از آنکه در قالب یک مفسر یا فعال سیاسی درون حاکمیت که مخالف دولت و اکثریت مجلس است قابل ارزیابی باشد در چارچوب یک جریان یا مجموعه سیاسی که به بعضی از کانونهای پنهانی و افسانه‌ای قدرت متصل می‌باشند می‌بایست بررسی شود.»

به اعتقاد تحلیلگر روزنامه مردم‌سالاری «آنچه باعث افزایش حساسیت جامعه و نخبگان سیاسی به‌ویژه فعالان سیاسی جناح چپ و حامیان دولت و مجلس شده است جنبه دستوری، تحکم‌آمیز و تهدیدگونه سخنان وی می‌باشد.»

حسین شریعتمداری مدیر مسوول روزنامه کیهان که سخنانش واکنش‌هایی را برانگیخت طی یادداشتی در مورد جبهه مشارکت و پرونده نظرسنجی نوشته بود: «از آنجا که برخی از اعضای حزب مشارکت و متحدان این حزب، علی‌رغم این آشکار شدن خیانت متهمان پرونده فروش اطلاعات، کماکان از متهمان پرونده حمایت می‌کنند این احتمال وجود دارد که دفاع و حمایت آنان برخاسته از آلودگی آنها باشد بنابراین مادام که تکلیف این پرونده کاملاً روشن و مشخص نشده است، باید به عنوان یک اقدام ضروری برای حفظ امنیت کشور، از حضور این عده در مراکز حساس و تصمیم‌ساز نظیر مجلس شورای اسلامی و برخی از مراکز دولتی جلوگیری شود. کوتاهی در انجام این اقدام ضروری، می‌تواند خسارتهای غیرقابل جبرانی برای اسلام و نظام و مردم این مرز و بوم درپی داشته باشد چراکه معلوم نیست این قبیله روی به کدام قبله دارند؟»

در واکنش به اظهارات مدیر مسوول کیهان بسیاری موضع گرفتند و در نقد آن سخنانی را گفتند و نوشتند. روزنامه توسعه با عنوان «گنه کرد در بلخ آهنگری» یادداشت روزنامه کیهان درباره انحلال جبهه مشارکت را مورد نقد قرار داده و با توجه به اینکه پرونده نظرسنجی تنها درباره چند نفر از اعضای حزب مشارکت مطرح است، نوشت:

«هنوز هیچ حکمی از سوی دادگاه صادر نگشته و هیچ‌یک از اتهامات اثبات نشده است. در این میان چگونه است که یک یومیه پیشاپیش از سوی خود حکم صادر می‌کند و تقاضای انحلال یک حزب قانونی را عنوان می‌سازد؟»

از میان فعالان سیاسی در رابطه با پیشنهاد انحلال جبهه مشارکت و آنچه «پالایش فرهنگی» توصیف می‌شد بیشترین موضع‌گیری توسط نمایندگان مجلس صورت گرفت.

حسین لقمانیان نماینده همدان در مجلس که چندی پیش براساس حکم دادگاه مدتی را در زندان به‌سر برد و پس از بروز تنش‌هایی در مجلس عفو گردید، در این باره گفت: «مطرح کردن برخورد با خط نفاق جدید و طرح انحلال برخی گروههای سیاسی بخشی از یک جنگ روانی گسترده می‌باشد که به دنبال پیروزی اصلاح‌طلبان در انتخابات دوم خرداد به راه افتاد و هدف اصلی آنان از این جریان چیزی جز ریشه‌کنی اصلاح‌طلبان نیست.»

به عقیده نماینده همدان «راز ماندگاری یک گروه سیاسی برای باقی ماندن در صحنه سیاسی هماهنگ شدن با خواسته و رای مردم می‌باشد.»

رئیس فراکسیون جبهه مشارکت در مجلس هم درخصوص آینده و انحلال احتمالی جبهه مشارکت و یا اخراج برخی اعضای آن از حاکمیت و نوع واکنش جبهه را منوط به شرایطی دانست و گفت: «شرایط کشور قابل پیش‌بینی نیست و ما نیز با توجه به موقعیت و شرایط واکنش نشان خواهیم داد.»

علی شکوری‌راد نماینده تهران و عضو هیات رئیسه مجلس که از اعضای اصلی جبهه مشارکت است موضع تندتری گرفت و خطاب به روزنامه کیهان یادآور شد: «اگر قرار است پالایشی در کشور صورت بگیرد، کسانی باید پالایش شوند که در مقابل ملت و رای آنها ایستاده‌اند و درحال حاضر هم می‌ایستند و اگر بناست اصلی و فرعی شناخته شود اصل با اکثریت است.»

شکوری‌راد درباره طرح ارائه شده در روزنامه کیهان هدف آن را «تهییج برخی جوانان خام‌اندیش که درک درستی از واقعیت‌های جامعه ندارند» توصیف کرد و گفت: «آنچه که مدیر مسوول کیهان درباره پالایش دولت و مجلس نوشته لافی بیش نیست و من تقاضا می‌کنم که اگر می‌توانند این کار را انجام دهند و اگر مرد هستند عمل کنند.»

در مقابل اظهارات تند شکوری‌راد، سردبیر نشریه **دوکوهه** با اعلام حمایت از موضع روزنامه کیهان یادآور شد:

«من به هنگام انتخابات مجلس ششم پیشنهاد دادم که برخی نشریات توقیف، افراد عامل بحران دستگیر و دادگاه ویژه مجلس تشکیل شود که با واکنش منفی روزنامه‌هایی نظیر کیهان و رسالت که خود در این قافله بودند، مواجه شدم و حالا شاهدیم که آقای شریعتمداری تازه به حرف آن روز من رسیده است.»

مسعود ده‌نمکی که مدیر مسوول نشریه توقیف شده جبهه نیز می‌باشد، با ارائه تحلیلی در مورد جبهه مشارکت ابراز عقیده کرد که «انحلال جبهه مشارکت از همان ابتدا یعنی زمانی که از خاستگاه اولیه خود مجمع روحانیون مبارز فاصله گرفتند و حاضر نشدند در لیست انتخاباتی‌شان نام اعضای مجمع را بگنجانند آغاز شد همانگونه که بعدها با طرح بحث عبور از خاتمی آقایان گام دوم را نیز برداشتند.»

در این میان حجت‌الاسلام **مجید انصاری** که نماینده تهران و از اعضای برجسته مجمع روحانیون مبارز است در زمینه اظهارات مدیر مسوول کیهان ابراز نظر کرده که:

«این مباحث تنها سبب مشغول کردن ذهن مردم به امور حاشیه‌ای، فرعی و مبارزات حزبی می‌شود.»

حسین نصیری از اعضای مؤسس اولیه جبهه مشارکت هم که هم‌اینک مسوولیت مناطق آزاد کشور را عهده‌دار است، اعتقاد دارد «اینکه یک جریان و یا گروه اندک و پرده دراز یک جریان برای خارج کردن رقیب با آلوده ساختن شدید فضای اجتماعی هر اقدام و وسیله‌ای را جهت کسب نتیجه مشروع به حساب آورد قصه دیگری است. چگونه می‌توان به جامعه‌ای که تا این حد آلوده و خائن نشان داده می‌شود دل بست؟ کسانی در کار دزدیدن امید از جامعه هستند. این گامها هدفی جز ایجاد تزلزل در مردم را دنبال نمی‌کند.»

اسدالله بادامچیان از عناصر اصلی جمعیت مؤتلفه رقیب منتقد اصلی و همیشگی جبهه مشارکت هم گونه‌ای دیگر اظهارعقیده کرده، گفته است: «اگر پرونده مشهور به فروش اطلاعات به بیگانه به محکومیت بینجامد با توجه به حمایت حزب مشارکت از این افراد و عضویت آنها در شورای مرکزی حزب مشارکت و یا مسوولیت بخش نظرسنجی این حزب موضوع به ماده ۱۶ قانون اساسی مربوط می‌شود که کمیسیون احزاب براساس تخلفات مندرج در این ماده از جمله ارتباط با بیگانگان، از نظر قانون موظف است پرونده حزب متخلف را به دادگستری بفرستد که در صورت اثبات جرم طبق قانون احزاب پروانه حزب لغو می‌شود.»

یکی از کسانی که درباره موضع روزنامه کیهان از طیف همسو با این روزنامه ابرازنظر کرد و با واکنش شدید روبرو شد، **امیر محبیان** دبیر سرویس سیاسی روزنامه رسالت بود. وی اظهار داشت: «نظریات حسین شریعتمداری مدیر مسوول روزنامه کیهان با دیدگاههای جناح منتقد دولت منطبق نیست. جناح راست اختلافهای مهمی در زمینه مواضع سیاسی، فرهنگی و اقتصادی با گردانندگان روزنامه کیهان دارد.»

محبیان که برخی وی را از تئوریسین‌های جناح

راست می‌دانند، همچنین گفته است: «ما به عنوان یک جریان سیاسی اساساً معتقد به حذف جبهه مشارکت و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی از صحنه سیاسی ایران نیستیم. نگاه توده‌گرای کیهانی‌ها با نگاه سازمان محور جناح منتقد دولت و به‌طور خاص آنچه که جناح راست نامیده می‌شود یکسان نیست.»

این اظهارات بلافاصله واکنش تند حسین شریعتمداری را برانگیخت. مدیر مسوول کیهان با اشاره به این بخش از اظهارات محبیان که از وجود اختلافات مهمی میان جناح موسوم به راست سنتی و روزنامه کیهان سخن گفته بود، آن را یک «واقعیت غیرقابل تردید» توصیف کرد و یادآور شد: «روزنامه کیهان با هیچ‌یک از جناحها از جمله جناح موسوم به راست پیوندی نداشته است که حالا دچار اختلاف شده باشد. کیهان یک روزنامه مستقل است و اختلاف آن با روزنامه‌هایی که در چارچوب یک جناح حرکت می‌کنند بسیار طبیعی است.»

به فاصله چند روز امیر محبیان که گویی اظهاراتش انتقاداتی را در طیف سیاسی موسوم به راست برای وی به دنبال داشت، در توضیح سخنانش اعلام کرد: «آنچه در مطبوعات ازقول من منتشر شده، دیدگاههای شخصی‌ام بوده و من سخنگوی جناح راست یا جناح منتقد دولت نیستم.»

دیدگاهی که حسین شریعتمداری درباره انحلال جبهه مشارکت در کیهان ابراز کرد، در همین روزنامه و طی چندین شماره از سوی یادداشت‌نویسان کیهان تعقیب شد و در توضیح بیشتر آن مدیر مسوول کیهان مجدداً خاطرنشان ساخت: «مجلس و دولت از ارکان اصلی نظام هستند، به همین دلیل معتقدیم که ارکان اصلی نظام باید از حضور افراد آلوده پاک شود و هیچ‌گاه آن را به همه دولت تعمیم نداده‌ایم.»

قابل ذکر است که این نگرش چند هفته پیش از کیهان توسط هفته‌نامه لثارات که معمولاً مواضع تند فرهنگی و سیاسی نسبت به روند تحولات جامعه دارد ابراز شد و هفته‌نامه مذکور اجرای یک پروژه پالایش فرهنگی را در بخشهایی از نظام خواستار شد.

گذشته از پاسخهایی که عناصر اصلی جبهه مشارکت طی روزهای پس از اعلام موضع روزنامه کیهان نسبت به پروژه انحلال آن تشکل سیاسی ابراز کردند، سعید حجاریان تئوریسین اصلی اصلاحات با فاصله‌ای چند روزه نسبت به موضوع موضع‌گیری کرد. وی با اشاره به عدم تایید این‌گونه حرفها تاکید کرد: «انحلال جبهه مشارکت به این راحتی نیست مثل این می‌ماند که کسی بگوید مجلس یا دولت منحل شود. برای این اشخاص البته اگر احزابی نباشند بهتر است. این افراد به‌طور کلی با احزاب مخالفند. البته این حرفها هیچ تاثیری ندارد حتی در به خطر افتادن وفاق ملی و امنیت ملی هم تاثیرگذار نیست.»

به نظر می‌رسد فضای گفتمانی کنونی در ایران هر روز رادیکال‌تر می‌شود و انفعال ایجاد شده در نیروهای متعادل‌تر طیف‌های سیاسی عرصه فعال شدن نگرشهای رادیکال و تند را فراهم آورده است.

در شرایطی که همگان مرتب از مفاهیمی چون وفاق و گفتگو و تعامل برای ایجاد آرامش در جامعه سخن می‌گویند طرح آزادانه مواضع رادیکال از هر دو طیف سیاسی اصلی می‌تواند زمینه‌ساز انحراف اذهان عمومی از مسائل اساسی‌تر و مهمتر جامعه گردد که فرجام خوشی را نوید نمی‌دهد.

متن نامه عباس عبدی

در دادگاه نظرسنجی

عباس عبدی در جلسه امروز دادگاه متهمان پرونده نظرسنجی پس از قرائت کیفرخواست توسط نماینده مدعی‌العموم نامه‌ای را به این شرح قرائت کرد:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

با اجازه ریاست محترم دادگاه و وکیل محترم و حضار گرامی و نیز خانواده خویم.

بنده ابتدا وظیفه خود می‌دانم که از نحوه بازجویی‌ها و افراد مدیریت زندان تشکر و قدردانی کنم و خواهم کوشید که از زاویه دیگری نیز مطالب بازجویی‌ها را تکمیل و راهی را پیش‌روی دادگاه برای اتخاذ تصمیم بازنمایم. درخصوص اتهامات وارده به شرح زیر نکاتی را به استحضار دادگاه می‌رسانم. در نظرسنجی‌های انجام شده، بنده به عنوان عضو هیات مدیره در نقش تصویب‌کننده اصل پژوهش به سفارش مؤسسات خارجی بوده‌ام، اما می‌پذیرم که در هرحال به عنوان عضو هیات مدیره باید نسبت به طرفهای درخواست‌کننده به‌ویژه اینکه آمریکایی بودند تحقیق بیشتری صورت می‌دادیم، اگرچه ما از زاویه‌ای کاملاً علمی و پژوهشی به موضوع می‌نگریستیم و قصدی برای جمع‌آوری اطلاعات به مفهوم موردنظر وجود نداشته، اما براساس حساسیت شرایط کشور و کارکردهایی که احتمالاً این نوع نظرسنجی‌ها و احتمالاً سوءاستفاده از آنها می‌توانسته داشته باشد، وظیفه ما را در جهت دقت بیشتر و نظارت بر کار مجری طرح خطیرتر می‌نموده است، و طبعاً در این راه قصور و اشتباه داشته‌ایم و حتی اگر دستورالعمل برای استعلام در این زمینه وجود نداشته است، لازم بود که در این مورد بخصوص از مراجع ذیربط استعلام به‌عمل می‌آوردیم. بنابراین اگر اثبات شود که از این پژوهش ضررهایی متوجه جامعه شده باشد به نسبت سهم خودم در جریان کار مسوولیت کار را می‌پذیرم و درصدد جبران اشتباهات برخواهم آمد.

درخصوص مناظره با گروگان آمریکایی و شرکت در کنفرانس قبرس عرض می‌کنم که به اقرار بسیاری از افراد مطلع یکی از بهترین مقالات را در آن مناظره در دفاع از حقوق حقه ملت ایران در برابر دخالتهای ناروای آمریکا از ۲۸ مرداد سال ۳۲ تا زمان موردنظر ارائه کرده‌ام که متن آن سخنرانی را به پیوست تقدیم دادگاه خواهم نمود. با این حال در هر دو مورد یعنی حرکت در کنفرانس قبرس و مناظره با گروگان آمریکایی باید بپذیرم که ضروری بود نسبت به انگیزه‌ها و نیز آثاری که اینگونه کنفرانسها در مرزبندی میان نیروهای داخل و بیرون حاکمیت دارد توجه بیشتری صورت می‌گرفت. به علاوه در خصوص مناظره در مقر یونسکو از آنجا که احتمال تاثیرگذاری در سیاستهای کلان خارجی کشور متصور بود، لازم می‌آمد که موافقت مقامات برای انجام چنین کاری اخذ شود و اگر هم انگیزه‌های پشت پرده‌ای در جریان این اقدامات بوده است از آن بی‌اطلاع هستم.

[درباره] اتهام زمینه‌سازی برای [آسیب] وارد کردن به امنیت عمومی می‌توان گفت که ارائه هر نظر و دیدگاه سیاسی در خلاء و انتزاع صورت نمی‌گیرد، بلکه مبتنی به حوادث اجتماعی شکل می‌گیرد و تا هنگامی که آثار آن حوادث وجود دارند، این‌گونه نظریات خواه ناخواه ارائه خواهد شد. در این زمینه به چند موضوع اشاره شد که مهمترین آنها خروج از حاکمیت است. آنان که مطالب را پیگیری می‌کنند می‌دانند که بارها عنوان کرده‌ام پذیرش این دیدگاه منجر به نقض آن خواهد شد و زمینه را برای سازش و تفاهم فراهم می‌کند، و این مساله را بارها به مطبوعات گفته‌ام. به عبارت دیگر این دیدگاه نگرشی بازدارنده است و اگر چنین نبود، در موضوعیتی برای ارائه دیدگاههای مبتنی بر سازش و تفاهم وجود نداشت. و اگر فرد یا افرادی خروج از حاکمیت را به منزله یک رفتار ضروری و آنی و تحقیق علمی در شرایط کنونی و نه به عنوان یک نگاه و دیدگاه بازدارنده تبلیغ می‌کنند، مسوولیت آن متوجه خودشان است. با این حال باید پذیرفت که از ابتدا هم می‌توانستم عنوان بهتری را پیشنهاد کنم تا احتمال سوءاستفاده از این شعار و تبلیغ و سردرگمی و تشویش اذهان نشود.

درخصوص وجه عمل خروج از حاکمیت معتقدم که موجب کاهش اعتبار کشور و مشروعیت آن می‌شود و شرایط را برای مداخله بیگانگان و افزون‌طلبی آنان را فراهم می‌کند و باید از آن پرهیز کرد. درباره موضوعاتی مثل حاکمیت دوگانه معتقدم که به لحاظ ساختار قانونی حاکمیت یگانه است. اگرچه برخی می‌کوشند که آن را به نفع دیدگاههای خویش تفسیر و تعبیر نمایند. همچنین معتقدم که طرح این مساله به لحاظ نظری و علمی اشکال ندارد، ولی در مقام یک شعار سیاسی مخالف آن هستم، و شخصاً هم آن را به عنوان شعار سیاسی مطرح نکرده‌ام و اگر هم در این باره یک بار مطلبی نوشته‌ام، در مقام نقد و تحلیل نظری بوده و معطوف به شعار سیاستی نبوده است که اگر چنین بود، باید به صورت مکرر آن را عنوان می‌کردم و چنین شعاری به لحاظ سیاسی می‌تواند مرزبندی نیروها را مخدوش و فشار به نظام را افزایش و موجب ایجاد شکنندگی سیاسی و مداخله بیگانه شود.

در زمینه مقولاتی مثل رفراندوم هم که این روزها در فضای سیاسی کشور مطرح می‌شود باید بگویم که با رفراندوم ساختارشکن مخالفم و آن را امری رادیکال و در جهت فروپاشی می‌دانم و اگر عده‌ای هم طرفدار رفراندوم محدود و قانونی هستند باید مرزبندی خود را با رفراندوم ساختارشکن کاملاً رعایت کنند اگرچه این کار در شرایط اجتماعی ایران و با توجه به هرم سنی و تهدیدات خارجی و قصد آنان برای به چالش کشیدن وجه مردمسالاری نظام کاری سخت و به صلاح نیست.

برآیند چنین اقداماتی می‌تواند به مفهوم رادیکالیزم باشد که باید از آن اجتناب کرد که اگر رادیکالیزم در سرزمین مساعدی چون ایران کاشته شود، میوه آن تلخ و عاقبتی ناگوار خواهد داشت و اجمالاً با توجه به هرم سنی و مشکلات اجتماعی و تهدیدات خارجی رادیکالیزم می‌تواند به عنوان یک خطر بالقوه برای امنیت و ثبات کشور و فروپاشی تلقی شود. درباره اتهام تبلیغ علیه نظام که به مصادیق سخنرانی‌ها و مکتوبات بنده پرداخت شده است. اجمالاً عرض می‌کنم که شرح جزئیات تک‌تک آنها را به لایحه دفاعیه‌ای ارجاع می‌دهم که پس از پایان دادگاه در مهلت مناسب تقدیم خواهد شد. ایراد چنین اتهامی به افرادی چون بنده که بیش از سه دهه برای تشکیل و استقرار آن کوشیده‌ایم قرین به صحت نخواهد بود. حتی اگر چنین برداشتی هم صورت گیرد. واجد عنصر معنوی جرم نخواهد بود. علی‌هذا اگر چنین مواردی در حکم نهایی تبلیغ تلقی شود، طبعاً در مقام جبران آن خواهم بود.

با تشکر ـ عباس عبدی ـ ۸۱/۱۰/۴

نگاهی به تحولات جهان در سال ۲۰۰۲

حسن فتحی

سال دیگری از هزاره سوم سپری شده و جهان قدم به سال جدیدی می‌گذارد که با توجه به تحولاتی که شاهد آن هستیم به نظر نمی‌رسد سالی همراه با آرامش باشد.

اصولاً اگر نگاهی به سالهایی که در هزاره سوم سپری شده بیندازیم به این واقعیت پی خواهیم برد که این سالها، سالهایی پرتنش و با جنگ و ستیز در گوشه و کنار جهان همراه بوده است. درحالی که به پیشنهاد رئیس جمهوری اسلامی ایران، باید هزاره سوم به گفت‌وگوی تمدنها پرداخته شده و جهان به گفتمان می‌نشست. ولی حوادث ۱۱ سپتامبر در سالی که از سوی سازمان ملل به عنوان سال گفت‌وگوی تمدنها برگزیده شده بود سبب گردید گفتمان و تعامل و تسامح جای خود را به جنگ و ستیز بدهد. به همین دلیل **جورج بوش** رئیس جمهوری آمریکا سال ۲۰۰۲ میلادی را که آن را چند روزی است پشت سر گذارده‌ایم، سال جنگ نامید.

اگرچه سال جنگ در مقایسه با سال گفت‌وگوی تمدنها نسبتاً آرامتر بود، اما زمزمه‌های جنگ و خونریزی اوضاع را آشفته ساخته و بیم درگیری می‌رفت.

البته با توجه به آنچه در هفته‌های پایانی سال ۲۰۰۲ در عراق شاهد بودیم باید در انتظار جنگ و یا برخورد خشن در این منطقه از سوی آمریکا و انگلیس باشیم. شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که سناریوی این اقدام از پیش نوشته شده و فقط باید در انتظار اجرای آن بود.

سال ۲۰۰۲ با تمامی فراز و نشیب‌ها، خوشی‌ها و ناخوشی‌ها و رویدادهای تلخ و شیرین به پایان رسیده و سالی دیگر از هزاره سوم سپری شد. در این سال همان‌گونه که رئیس جمهوری آمریکا بر آن تاکید داشت، آنچه بیش از همه چشمگیر بود، کوبیدن بر طبل جنگ بود. جنگ‌طلبی را نمی‌توان مشخصه اصلی این سال به حساب آورد بلکه در کنار آن شاهد حرکتهای سازنده و گامهایی نیز در جهت صلح و دوستی بودیم که در این رابطه می‌توان به اوضاع افغانستان اشاره کرد. در این کشور که مهد تروریسم بوده و **طالبان و القاعده** از آن به عنوان پایگاهی برای صدور تروریسم به جهان استفاده می‌کردند، صلح و آرامش نسبی برقرار شده و روند تحولات و حوادث در جهت سازندگی می‌باشد.

جهان در سال ۲۰۰۲ نسبت به سال قبل، دوران نسبتاً آرامی را پشت سر گذارده و از تنش چندانی برخوردار نبود. هرچند برخی از تحلیلگران مسائل جهانی و منطقه‌ای معتقدند در سال ۲۰۰۲ زمینه برای برخی اقدامات نظامی سرکوبگرانه در سال ۲۰۰۳ مهیا شد. البته برای اثبات این نظریه باید در انتظار تحولات آتی در منطقه بود.

اگر قرار باشد جنگی روی دهد که در این صورت عراق شاهد آن خواهد بود، آمریکا و انگلیس برای سرنگونی رژیم بعث عراق و صدام دست به کار شده و فرمان حمله را صادر خواهند کرد.

همچنین در صورتی که صحبت از صلح و آرامش باشد که این تحول باید در اسرائیل بین فلسطینی‌ها و رژیم این کشور روی دهد، نیز باز پای بوش و بلر درمیان است. به این دلیل که طرح صلحی که بوش ارائه داده و عنوان «نقشه راه» لقب گرفته، طرحی سه مرحله‌ای برای تشکیل یک کشور مستقل فلسطینی تا سال ۲۰۰۵ است که به تایید طرفهای درگیر رسیده و گروه چهارجانبه آمریکا، اتحادیه اروپا، سازمان ملل و روسیه آن را پیگیری می‌کنند. به همین دلیل شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که آمریکا از زمانی که با فروپاشی شوروی به یگانه ابرقدرت جهان تبدیل شده بیش از پیش در صحنه‌های منطقه‌ای و بین‌المللی فعال شده و درصدد است نظم نوین موردنظر خود را به هر طریق ممکن به جهانیان تحمیل کند.

با توجه به آنچه عنوان شد، نگاهی گذرا به حوادث و رویدادهای مهم و شاخص جهان در سال ۲۰۰۲ میلادی می‌اندازیم.

○○○

همه ساله در آستانه سال نو میلادی، نشریات معتبر و پرتیراژ جهان سعی می‌کنند از طریق نظرسنجی و یا بررسی حوادث و رویدادها، جالب‌ترین و پر سر و صداترین اخبار و وقایع را جمع‌بندی کرده و به اطلاع خوانندگانشان برسانند، ولی هدف ما در این نوشته که هر ساله در ابتدای سال جدید میلادی به چاپ می‌رسد درحقیقت نگاهی به رویدادهای جهان از زاویه‌ای دیگر است.

چالش آمریکا و عراق

حوادث ۱۱ سپتامبر و تحولات پس از آن، این واقعیت را آشکار ساخت که باید مبارزه‌ای اصولی و فراگیر با تروریسم صورت بگیرد تا تروریسم بین‌المللی مهار شده و یا از بین برود. ولی همزمان با تلاشهایی که در این رابطه صورت می‌گرفت، جورج بوش رئیس جمهوری آمریکا، متوجه کشورهای دیگر شده و درصدد مقابله با آنها برآمد. در این رابطه باید به سخنان وی در ۲۹ ژانویه ۲۰۰۲ در کنگره آمریکا اشاره کرد که در سخنرانی سالیانه خود در حضور **حامد کرزای** نخست وزیر موقت افغانستان از سه کشور عراق، کره شمالی و ایران به عنوان کشورهای محور شرارت نام برد که باید با آنها برخورد شود.

در همین رابطه تلاشها برای تحت فشار قرار دادن این کشورها خصوصاً عراق که در اولویت قرار داشت آغاز شد به این دلیل که آمریکا و متحدانش در طول جنگ عراق با ایران و در فاصله حمله این کشور به کویت به تقویت بنیه تسلیحاتی بغداد پرداخته و در جریان فعالیت‌های تسلیحاتی این کشور قرار داشتند.

اگرچه برای مدتی بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل از صنایع تسلیحاتی این کشور بازدید کرده و در دو بخش شمالی و جنوبی عراق نیز دو منطقه ممنوعه پروازی برای هواپیماهای عراقی ایجاد شد، اما سخنان بوش این واقعیت را آشکار ساخت که آمریکا درصدد سرنگون کردن رژیم بعث عراق و صدام است یعنی اینکه آمریکا و متحدانش خواستار عراق بدون صدام هستند.

عراق متهم به حمایت از تروریسم، همکاری با بن‌لادن و تولید و تکثیر سلاحهای کشتار جمعی شد به همین دلیل آمریکا و انگلیس درصدد حمله به این کشور برآمده و به تجهیز نیرو در کشورهای همسایه عراق از جمله **اردن، ترکیه، کویت و عربستان** و تقویت پایگاههای خود در خلیج فارس پرداختند. همچنین برای بهره‌گیری از توان نیروهای مخالف صدام به هماهنگ کردن و تقویت آنها دست زده و کمک‌های مالی به این گروهها را افزایش دادند.

رژیم بعث عراق نیز که خود را در معرض تهدیدات فزاینده آمریکا و انگلیس دید به جوسازیهای تبلیغاتی روی آورده و سعی کرد وانمود سازد که قادر به ایستادگی در مقابل حملات است. از جمله اقدامات عراق برگزاری انتخابات ریاست جمهوری در این کشور بود که فقط یک کاندیدا داشت که صدام بود. این انتخابات فرمایشی به مثابه مسابقه اسبدوانی بود که در آن فقط یک اسب شرکت کرده باشد!

جالب توجه است که صددرصد شرکت‌کنندگان

در پای صندوقهای رای به صدام رای داده و او را برای هفت سال دیگر به ریاست جمهوری برگزیدند. مساله دوم این بود که حضور مردم در پای صندوقهای رای اجباری بود و کسی که حاضر به رای دادن نمی‌شد، با مشکلات بسیاری مواجه می‌گردید.

در شرایطی که **آمریکا و انگلیس** خود را برای حمله به عراق آماده می‌کردند. شورای امنیت سازمان ملل قطعنامه ۱۴۴۱ را به تصویب رساند که براساس آن بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل بدون هیچ قید و شرطی راهی عراق شده و اجازه یافتند از کلیه اماکن موردنظر بازدید کنند. همچنین عراق موظف گردید کلیه اطلاعات تسلیحاتی خود را در اختیار بازرسان قرار دهد که در همین رابطه اظهارنامه ۱۲ هزار صفحه‌ای بغداد به سازمان ملل انتقال یافت که به گفته کارشناسان آمریکایی فاقد اطلاعات اساسی می‌باشد.

اگرچه تصویب قطعنامه ۱۴۴۱ و دیگر اقداماتی که از سوی عراق و برخی از کشورهای دوست بغداد نظیر برای جلوگیری از حملات نظامی آمریکا و انگلیس به این کشور توانست تا حدودی مفید واقع شود، اما این اقدامات نتوانست آمریکا را از حمله به این کشور بازدارد.

آمریکا و انگلیس درحال آمادهسازی خود و مخالفان صدام برای حمله به عراق و سرنگون کردن رژیم بعث هستند. در این رابطه پیش‌بینی می‌شود در ماههای اول سال جدید میلادی این حمله صورت گرفته و واشنگتن و لندن طرحهای خود را به مرحله عمل درآورند.

تقویت گروههای مخالف از جمله اقدامات این دو کشور بود که در کنار آن باید به ارائه طرحهایی از سوی این گروهها در رابطه با آینده عراق اشاره کرد. آنچه در این رابطه مورد توجه قرار گرفته تشکیل یک حکومت فدرالی در عراق می‌باشد، اما خواسته‌های کردهای عراق با مخالفت ترکیه در همسایگی این کشور مواجه گردیده است. زیرا هرگونه آزادی عمل کردهای شمال عراق می‌تواند بر کردهای سایر کشورها که در همسایگی عراق قرار گرفته‌اند تاثیر گذارده و آنها را نیز به تحرک وادارد. کشمکش و اختلاف نظر بین بارزانی رهبر حزب دمکرات کردستان عراق با مقامات آنکارا ادامه دارد و همین مساله سبب گردیده دولت ترکیه مشارکت در حمله به عراق را با اما و اگرهایی همراه سازد.

اما این واقعیت را باید پذیرفت که چه حمله نظامی به عراق صورت بگیرد و چه عراق با ترفندهایی بتواند جلوی این حملات را سد کند، آنچه غیرقابل انکار می‌باشد شکل‌گیری عراق بدون صدام در سال ۲۰۰۳ میلادی خواهد بود.

برنامه هسته ای کره شمالی

کره شمالی دیگر کشور محور شرارتی بود که از سوی جورج بوش اعلام شد. این کشور که پس از جنگ کره که در سال ۱۹۵۳ به برقراری آتش‌بس میان شمال و جنوب شبه‌جزیره کره انجامید درحالت نه جنگ ـ نه صلح با آمریکا و جنوبی‌ها به سر می‌برد، دارای برنامه هسته‌ای است که اقداماتش با مخالفت کشورهای منطقه از جمله ژاپن و کره جنوبی مواجه شده است.

کره شمالی نیز تحت فشارهای آمریکا قرار بود دست از فعالیت‌های هسته‌ای خود بردارد، اما به یکباره این کشور اعلام کرد که برنامه غنی‌سازی اورانیوم برای ساخت سلاح اتمی را از سر گرفته است. این مساله به منزله شوکی به مردم شبه‌جزیره کره و کشورهای همسایه بود که سالها با جنگ‌های منطقه‌ای دست و پنجه نرم کرده بودند.

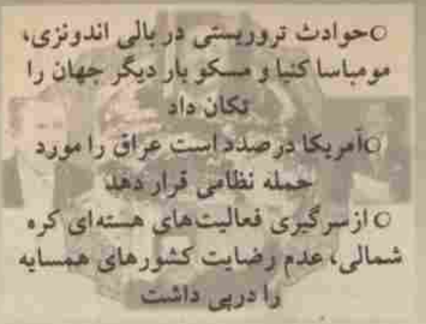

○حوادث تروریستی در بالی اندونزی، مومباسا کنیا و مسکو بار دیگر جهان را تکان داد

○آمریکا درصدد است عراق را مورد حمله نظامی قرار دهد

○ ازسرگیری فعالیت‌های هسته‌ای کره شمالی، عدم رضایت کشورهای همسایه را درپی داشت

همین مساله آمریکا، کره جنوبی و ژاپن را به تحرک واداشت تا از یک‌سو کره شمالی را وادار به تبعیت از تعهدات قبلی خود کند و از سوی دیگر آنها را در شرایطی قرار داد که اگر اوضاع بحرانی شد به مقابله برخیزند.

آمریکا مدعی است که کره شمالی با تصور اینکه واشنگتن سرگرم مساله عراق و مبارزه با تروریسم درخاورمیانه عربی است، این کشور و شبه جزیره کره را فراموش کرده است به همین دلیل **رامسفلد** وزیر دفاع آمریکا صراحتاً ضمن تهدید کره شمالی به حمله نظامی، اعلام کرد ما توانایی جنگیدن در دو منطقه را داریم. ما می‌توانیم قاطعانه در یک جنگ به پیروزی برسیم و سریعاً دیگری را شکست دهیم.

در همین رابطه آژانس بین‌المللی انرژی اتمی نیز هشدار داد در صورتی که به کره شمالی اجازه داده شود تجهیزات نصب شده برای کنترل و نظارت بر عملکرد هسته‌ای را از راکتورهای غیرفعال موجود در این کشور حذف کند، طی چند ماه قادر به **تولید پلوتونیوم** خواهد بود.

همچنین آمریکا اعلام کرد که در این صورت کره شمالی قادر خواهد بود سالی ۵۰ الی ۵۵ بمب اتمی تولید نماید. ولی خبرگزاری رسمی کره شمالی اقدام اخیر دولتش را امری ضروری دانست و هدف از راه‌اندازی مجدد این راکتور را تولید انرژی عنوان کرد.

چالش در شبه جزیره کره به نظر نمی‌رسد منجر به جنگی میان آمریکا با پیونگ‌یانگ شود بلکه هدف کره شمالی از راه انداختن این جو تبلیغاتی درحقیقت، گرفتن امتیاز از واشنگتن است.

ونزوئلا و مشکل چاوز

هوگو چاوز نظامی کودتاگری که با بمباران کاخ ریاست جمهوری ونزوئلا در زمان ریاست جمهوری **کارلوس اندرس پرز** درصدد کسب قدرت به شیوه **آگوستینو پینوشه** بود و امروزه رئیس جمهور کشورش می‌باشد، سالی پرتلاطم را پشت سر گذاشت. او که در اواسط سال ۲۰۰۲ میلادی با کودتای نظامیان و گروههای مخالف مواجه شده و از قدرت برکنار گردید، توانست با یک ضدکودتا پس از ۴۸ ساعت مجدداً قدرت را در دست گرفته و به مقابله با مخالفان برخیزد.

همین حادثه با واکنشهای متفاوتی همراه بود به‌طوری که چاوز و طرفدارانش ازجمله کوبا و فیدل کاسترو آمریکا را متهم به دخالت در کودتا کردند وعده‌ای نیز او را یک انقلابی دانستند که آمریکا درصدد برکنار کردنش می‌باشد. این مساله خصوصاً در کشورهایی که دارای اختلاف با آمریکا هستند مطرح بود و چنین تبلیغ می‌شد که چاوز یک چهره انقلابی و ضدآمریکایی بوده که منافع آمریکا را در این منطقه به خطر انداخته و باید برکنار شود. مقایسه چاوز با آلنده و کاسترو اقدامی تبلیغی صرفاً برای بزرگنمایی او بود. زیرا حوادث بعدی در این کشور نفت‌خیز نشان داد که اکثریت مردم به دلیل بروز مشکلات اقتصادی و سیاسی مخالف چاوز بوده و مایل به ادامه حکومت او نیستند.

اعتصابهای سراسری که در ایام سال نو میلادی نیز ادامه داشت این واقعیت را آشکار ساخت که مردم مصمم به کنار زدن چاوز هستند. مخالفان خواستار کناره‌گیری چاوز از قدرت و یا برپایی انتخابات زودرس هستند که هر دو این خواسته‌ها با مخالفت او مواجه شده است. به همین دلیل مخالفان که درمیان آنها از تمامی اقشار مردم دیده می‌شوند، دست به اعتصاب سراسری زده ونزوئلا را با فلج مواجه ساخته‌اند پیوستن نفتگران به اعتصابیون که صنایع نفت ونزوئلا را نیز به تعطیلی کشاند برمشکلات چاوز افزوده و او را بیش از پیش در تنگنا قرار داد.

اصرار و پافشاری بر خواسته‌های خود از نظر سیاسی و اقتصادی به ضرر ونزوئلا بوده و مشکلات بسیاری را برای این کشور درپی داشته است. حتی توسل چاوز به نظامیان و نیروی دریایی برای درهم شکستن اعتصاب نفتگران نیز نتوانست موفقیتی درپی داشته باشد. اعتصابیون حتی درخواست دولت را برای پایان دادن به اعتصابات و تظاهرات خیابانی در ایام کریسمس رد کردند و گفتند هدف از این پیشنهاد اتلاف وقت است و آنها قصد دارند بدون وقفه اقدامات اعتراض‌آمیز خود را ادامه دهند.

فلسطین و مشکل صلح

از سال ۱۹۴۷ که سازمان ملل قطعنامه ۱۸۱ خود را مبنی بر تقسیم سرزمین فلسطین و تشکیل دو کشور عربی و یهودی به تصویب رساند تاکنون این منطقه شاهد کشمکش‌ها و درگیریهای بسیاری بوده است که سه جنگ بزرگ در سالهای ۱۹۴۷، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ از جمله آنها می‌باشد.

طی این سالها جنگ و درگیری ادامه داشته و هیچ‌گاه صلح و آرامش بر فلسطین سایه نینداخته است. ولی از سال ۱۹۹۳ با توافقی که بین عرفات و رابین نخست وزیر وقت اسرائیل صورت گرفت این واقعیت آشکار گردید که طرفین برای زندگی در صلح باید گامهای اساسی بردارند.

ولی پس از امضای توافق‌نامه اسلو تحولاتی را در اسرائیل شاهد بودیم که روند صلح را با مشکل مواجه ساخته و دو طرف را از صلح و آشتی دور کرده است.

در سال گذشته اوضاع به مراتب وخیم‌تر شده و صلح به فراموشی سپرده شد. در روز ۲۹ مارس نیروهای اسرائیلی به مناطق تحت کنترل تشکیلات خودگردان حمله‌ور شده و پس از اشغال این مناطق که با سرکوب فلسطینی‌ها همراه بود محل اقامت **یاسر عرفات** را به محاصره درآوردند. فلسطینی‌ها با دست

بقیه در صفحه۲۲

سه گانه

کیان فولادی

ماجرای ساخت پل «ورسک»، شباهت عجیبی با ساخت هواپیمای «آنتونوف - ۱۴۰» پیدا کرده است

> برای حفظ جان خود، هرچه می توانید از این ورقه‌ها بخرید

دوره تکرار سوانح هوایی در ایران، اندک اندک به یکسال رسیده است. به این ترتیب که اگر تعداد هواپیماهای مسافربری سقوط کرده در ده سال اخیر را بر رقم این سالها تقسیم کنیم، حدوداً در هر سال یک هواپیمای مسافربری در آسمان ایران گرفتار سانحه شده و سقوط کرده است و آخرین این حوادث، اتفاقی بود که هفته گذشته روی داد و یک هواپیمای اوکراینی با بیش از ۴۰ نفر سرنشین در اطراف اصفهان به کوه اصابت کرد و منهدم شد. خداوند را شاکریم که در این حادثه هیچیک از هموطنانمان حضور نداشتند اما ویژگیهای این سانحه هوایی چنان هست که ما را به همان اندازه نگران کند. هواپیمای اوکراینی مهندسین و کارشناسان صنعت هوایی اوکراین را به مقصد ایران حمل می‌کرد، کارشناسانی که یکی از اهدافشان از سفر به ایران و اصفهان، تولید دومین نمونه از هواپیمای «ایران - ۱۴۰» بود. هواپیمایی که از چند سال قبل با مشارکت ایران و اوکراین در اصفهان درحال تولید است و هفته گذشته، در تقویم این شرکت، برای تولید دومین عدد از این هواپیما در ایران برنامه‌ریزی شده بود. این هواپیما همان هواپیمایی است که مسوولین صنعت هوانوردی معتقد بودند، در شرایطی که به دلیل تحریمهای تجاری آمریکا علیه ایران، امکان خرید «هواپیماهای نو» از کشورمان گرفته شده است، خواهد توانست بخشی از نیاز ناوگان هوایی کشور را تامین کند و با اینکه بیش از ۵۰ نفر در هر سفر نمی‌توانند همسفر این هواپیما باشند، اما برای مسیرهای نه‌چندان طولانی، راه‌حل مناسبی است. ضمن اینکه با ساخت این محصول در ایران، نام کشورمان در فهرست کشورهای تولیدکننده هواپیما در جهان به ثبت می‌رسید و این در بالا بردن وجهه بین‌المللی ایران بسیار مؤثر است و اینها فقط بخشی از دلایل کسانی بود که مدیریت این طرح را به دست داشتند و از پیشرفت آن دفاع می‌کردند. چرا که علاوه بر اینها، بهای اندک هواپیمای ساخته شده در ایران در مقایسه با بهای هواپیمای آماده فروش کشورهای دیگر نیز از جمله دلایلی بود که گاه و بیگاه عنوان می‌شد و چنین ادعا می‌شد که هر عدد هواپیمای ایران - ۱۴۰ حدود هشت میلیون دلار هزینه خواهد داشت، درحالی که اگر ایران قصد خرید همین هواپیما را از کارخانه سازنده آن داشته باشد باید دست‌کم ۱۴ میلیون دلار پرداخت کند.

به هرحال این دلایل جمع شد و پس از سالها مقدمه‌چینی، هفته گذشته، به عنوان زمان تولید دومین فروند هواپیمای ایران - ۱۴۰ تعیین گردید و کارشناسان اوکراینی هم برای حضور در این مراسم و برای آنکه ثابت کنند از محصولی که قرار است با کمک آنها در ایران ساخته شود، بسیار راضی هستند، تصمیم گرفتند با یک فروند از همین نوع هواپیما که در اوکراین به «آنتونوف - ۱۴۰» شهرت دارد، به ایران سفر کنند.

این سفر اما سرانجام خوشی برای این کارشناسان نداشت. امروز تمام چهل و چند نفر سرنشین آن پرواز جان باخته‌اند و در اوکراین هم عزای عمومی اعلام شده، هرچند شرکت ایرانی سازنده هواپیمای ایران ۱۴۰، جشن تولید دومین محصول خود را بدون حضور کارشناسان اوکراینی و تنها با گرامیداشت یاد آنها آغاز کرد.

سقوط این هواپیما، البته تشابهاتی هم با دیگر سوانح هوایی در کشور داشت. از جمله اینکه پس از بروز آن، اظهارنظرهای مختلفی از سوی مراجع ذیصلاح در این باره انجام گرفت، اما نتیجه کلی این بود که علت سقوط، همچنان در پرده ابهام است و تجربه چندین ساله پیگیری حوادثی از این دست نشان داده که نباید چندان امیدی به رفع این نوع ابهامات داشت و حتی پس از گذشت چند سال هم کسی نیست تا به شما بگوید، آیا خلبان باعث سقوط هواپیما شده، خرابکاری در وقوع این حادثه دخیل بوده یا خود هواپیما اشکال داشته است. به هرحال از این پس هر ماه شاهد تولید یک فروند از این هواپیما در ایران هستیم که طبق اعلام رؤسای شرکت تولیدکننده، از هم‌اکنون و قبل از تولید، چندین سفارش ساخت از طرف شرکتهای مسافربری هوایی و نیز نیروهای مسلح برای استفاده از آن وجود دارد.

هواپیمایی که هرچند یک تولید ملی است و باید به آن احترام گذارد، اما تولیدکنندگان اولیه آن (اوکراینی‌ها) نتوانستند کارشناسان خود را با یک فروند از همین هواپیما، سالم به اصفهان برسانند! هواپیمایی که اعلام شده به دلیل هزینه اندکی که برای تولید آن صرف می‌شود، بلیت آن نسبت به دیگر هواپیماها چهل درصد ارزانتر خواهد بود. یعنی اگر شما مسیر تهران به اصفهان را با هواپیمای بویینگ، با۱۵ هزار تومان طی می‌کنید، از این پس قادر خواهید بود همین مسیر را با هواپیمای ایران (آنتونوف)- ۱۴۰ با پرداخت حدود هشت هزار تومان طی کنید!

تنها باید پرسید اگر واقعاً علت این اختلاف بهای بلیت هواپیماهای ایران - ۱۴۰ با دیگر پروازها، اختلاف قیمت هواپیماها و هزینه تمام شده آنهاست، چرا در دیگر پروازها چنین اتفاقی نمی‌افتد و با اینکه انواع هواپیماهای بوئینگ، ایرباس، فوکر و توپولف در خطوط هوایی ایران در رفت و آمدند، نرخ بلیت مسیرهای مشابه، با هواپیماهای مختلف تفاوتی ندارند؟!

ظاهراً جواب این است که این ۴۰ درصد تخفیف! بهای جان مسافرانی است که حاضرند ریسک نشستن بر صندلیهای این هواپیما را بپذیرند.

واقعیت این است که تحریمهای آمریکا از یک‌سو و نداشتن امکانات مالی لازم از سوی دیگر مدیران صنعت هواپیمای ایران را مجبور می‌کند که برای فرار از بحران فعلی به هر سمتی بروند و هر دری را بکوبند. و البته در روزهای اخیر راه‌حل مناسبی هم پیدا کرده‌اند، چند روزی است که تبلیغات گسترده‌ای در رسانه‌های عمومی برای فروش دویست میلیارد تومان اوراق قرضه برای اجرای طرحهای وزارت راه، به‌پا شده است که معنی آن این است که دولت می‌خواهد برای رفع نقص راههای زمینی و هوایی کشور از مردم دویست میلیارد تومان قرض بگیرد، که اگر با موفقیت انجام شود و به‌درستی هزینه گردد،

آیا برای تعمیر یک ورزشگاه به مبلغی بیش از هزینه ساخت ۵۰۰ آپارتمان لوکس در «دبی» احتیاج است؟

شاید بخشی از خطراتی که امروز از هوا و زمین، راههای کشور را تهدید می‌کند، برطرف گردد و از همین رو امید داریم هر کس، هرچه می‌تواند برای حفظ جان خود و دیگر هموطنانش! از این اوراق قرضه را بخرد، اما حتی با اجرای این طرح هم نقاط تاریک ماجرای «سالی دوازده هواپیمای ایران - ۱۴۰» برطرف نخواهد شد.

هنگامی که خط راه‌آهن تهران به شمال کشور کشیده می‌شد، احداث یکی از پلهای مسیر برعهده یک مهندس آلمانی به نام «ورسک» گذارده شد. می‌گویند رضاخان به هنگام افتتاح پل و عبور اولین قطار از روی آن برای آنکه ایمنی پل را بسنجد از مهندس آلمانی خواست خود در زیر پل بایستد تا اگر پل خراب شد، او نیز کشته شود. مهندس آلمانی زیر پل ایستاد، قطار از روی پل عبور کرد و پل دچار کوچکترین صدمه‌ای نشد.

امروز اما کسانی که برای ساخت یک نوع هواپیما، با همان هواپیما به ایران می‌آمدند، دراثر سقوط آن کشته شدند، حال اگر شما به جای سرپرست این پروژه بودید، چه می‌کردید؟

گرانترین ورزشگاه جهان!

ورزشگاه آزادی، چند ماهی است که برای بازسازی به دست کارگران و مهندسان سپرده شده و پیش از آن نیز سه میلیارد تومان بودجه برای انجام این کار دراختیار مجری طرح قرار گرفت. مدیر ورزشگاه هرچند به شدت اصرار می‌کند که هیچگاه زمان مشخصی را برای اتمام کار معین نکرده اما تلویحاً می‌پذیرد که خود نیز امیدوار بوده است که این بازسازی تا اواسط دی ماه به اتمام برسد. اما با این حال وی چند روز پیش گفت کار بازسازی ورزشگاه تا سال آینده به طول خواهد انجامید. و این البته چیز جدیدی نبود چرا که بارها از مسوولین اجرایی وعده‌هایی شنیده‌ایم که از همان ابتدا نیز می‌دانسته‌ایم با واقعیت کیلومترها فاصله دارد، اما آنچه در گفتگوهای ایشان جالب به نظر می‌رسید، مبلغی بود که برای بازسازی ورزشگاه به آن اشاره کرد. ایشان درحالی که کل بودجه اختصاص یافته برای بازسازی ورزشگاه را ۳ میلیارد تومان اعلام کرد، مبلغ مورد نیاز برای بازسازی کل مجموعه را ۲۲ میلیارد تومان دانست! اختلاف این دو مبلغ آنچنان زیاد است که باید پرسید آیا اعلام این نیاز ۲۲ میلیارد تومانی به معنای آن است که تا تامین شدن این بودجه،کار بازسازی ورزشگاه و در نتیجه تعطیل بودن آن ادامه خواهد داشت؟

و جالب‌تر اینکه اگر برای تعمیر این ورزشگاه به چنین بودجه کلانی محتاج هستیم، پس برای ساخت یک ورزشگاه جدید با محاسبات ایشان به چند صد صد بسته اسکناس هزار تومانی نیازمندیم، ضمن اینکه خوب است توجه داشته باشیم، در همان نشریه‌ای که این خبر از سوی ایشان نقل شده بود، آگهی فروش آپارتمانهای لوکس و استثنایی در «دبی» انتشار یافته بود که بهای هر مترمربع از آن، تنها ۵۰۰ هزار تومان تعیین شده بود.

آیا می‌توان فرض کرد برای خرید یک آپارتمان ۱۰۰ متری در دبی، با بهترین و جدیدترین امکانات، پنجاه میلیون تومان هزینه شود درحالی که برای تعمیر یک ورزشگاه به هزینه‌ای حدود ۵۰۰ برابر آن نیازمند باشیم؟!

کوپن بنزین، کی اعلام می‌شود؟

با آغاز بررسی بودجه سال آینده، حساس‌ترین رقم موجود در آن، بار دیگر مورد توجه قرار گرفته است: نرخ بنزین، که به غلط پایه‌ای برای افزایش بهای دیگر کالاها قرار گرفته و دولت سعی دارد به هر شکل ممکن خود را از زیر بار آن کنار بکشد.

این روزها دیگر همه فهمیده‌اند که ایران به اندازه «چین» بنزین مصرف می‌کند و این مصرف غیرمنطقی نه‌تنها بودجه کشور بلکه محیط زیست آن را نیز در معرض خطر جدی قرار داده است، اما دولت که می‌داند با افزایش یکباره بنزین که می‌تواند کاهش مصرف آن را به دنبال داشته باشد، ممکن است تورم به شکل افسارگسیخته‌ای از کنترل خارج شود، در تصمیمی ساده‌نگرانه، سهل‌ترین راه ممکن را برای جلوگیری از مصرف غیرمنطقی بنزین درپیش گرفته و از زبان یکی از مسوولان وزارت نفت گفته است، آخرین راه‌حل برای حل معضل مصرف بنزین، جیره‌بندی آن است. و این همان راهی است که پیش از این طی شد و نتیجه‌ای نداشت جز بازار سیاه بنزین، کوپن‌های تقلبی، خرید و فروشهای غیرقانونی کوپن و ایجاد واسطه‌های فروش بنزین. به این ترتیب برای عمل به یک بند از قانون، دهها کار غیرقانونی ایجاد شد که درنهایت همه را به این نتیجه رساند که از تصمیمی که گرفته‌اند، منصرف شوند.

امیدواریم در روزهایی که تا پایان بررسی بودجه سال آینده در مجلس باقی است، کسانی بتوانند راه دولت را برای رفتن در یک مسیر آزمون و خطای طی شده ببندند که آنچه گفته شد تنها بخش کوچکی بود از آنچه با بازگشت کوپن به زندگی مردم ایران، گرفتار

با بازگشت کوپن، برای اجرای یک بند از قانون، دهها راهکار غیرقانونی رواج خواهد یافت

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقبان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پرسش ویژه: ما چه باید بکنیم؟

نامه «علی»

من «علی»، ۲۱ ساله، دانشجوی پزشکی هستم. حدود دو سال است که مستاجر منزلی می‌باشم. که دو پسر همسن من و یک دختر ۱۸ ساله دارند. در نتیجه رفت و آمدهایی که داشته‌ایم، متوجه شده‌ام که به این دختر خانم بسیار علاقه دارم و دریافته‌ام که او نیز علاقه‌مند است. بعد از مدتی متوجه شدم که از رابطه محبت‌آمیز برادرانش با وی احساس حسادت و دلتنگی می‌کنم. دخترخانم نیز به خاطر تعصب شدیدی که به خانواده‌اش دارد، از من خواسته به نزد روان‌پزشک بروم؛ اما از برخورد حضوری با یک روان‌پزشک خجالت می‌کشم، به همین خاطر فقط شما را درنظر آوردم

با تشکر «علی»

نامه خانم «ناهید»

ما خیلی همدیگر را دوست داریم و کاملاً به همدیگر اطمینان داریم، ولی رفتار ایشان برای من بسیار مشکل‌ساز است. به خاطر ایشان با برادرانم قهر کرده‌ام چون «علی» می‌گوید: اگه تو با آنها حرف بزنی، دیگر نسبت به منم بی‌علاقه می‌شوی و هرچه می‌گویم که محبت آنها با تو فرق می‌کند، متقاعد نمی‌شود.

پاسخ ویژه: رفتار سردرگم

من چند بار نامه شما دو جوان خوب را خواندم و حقیقت این است که متوجه نشدم اولاً از یکدیگر چه می‌خواهید؟ بعد هم از بستگان خود چه انتظاری دارید؟ و در آخر هم چه نقشه‌ای برای زندگی‌تان دارید؟ بارها در نامه خود دم از منطق و رفتار منطقی زده‌اید، اما من متوجه نشدم که منطق کجاست؟ و چه نوع رفتاری را منطقی تلقی می‌کنید؟

زن و مردی که به یکدیگر دل می‌بندند و می‌خواهند در زندگی شریک هم باشند، بنابر آنچه در جامعه ما معمول و منطقی است، مقدماتی را درنظر می‌گیرند و مراحلی را پشت سر می‌گذارند تا سرانجام ازدواج کنند و سروسامان بگیرند. اصولاً این حرفها یعنی چه که اگر دختر با برادرهایش صحبت کند، پسر ناراحت شود یا پسر نسبت به اقوام دختر احساس حسادت کند و... اصلاً این رابطه شما براساس چه معیاری است؟ مسلماً یک رابطه پنهانی و غیرمعقول مورد مخالفت اعضای خانواده قرار می‌گیرد. مردم آبرو دارند و به حیثیت خود اهمیت می‌دهند، ضمن آنکه هر کاری، راه و روش خود را دارد. شاید بهترین تعریفی که بتوانم برای رابطه‌ای که شما هر دو شرح داده‌اید پیدا کنم، «سردرگم» است. اولین اقدامی که شما باید انجام دهید، این است که به این کلاف سردرگم نظم و ترتیب منطقی بدهید و برمبنای این نظم و منطق، به یک سری اقدامات دست بزنید تا بتوانید به هدف مقدسی که ازدواج نام دارد، برسید و اگر غیر از این است که باید همه چیز را فراموش کنید.

۱.احساس خودتان

شما اگر به یکدیگر علاقه‌مند هستید، به معنای آن است که خیال دارید بقیه عمرتان را در کنار یکدیگر بگذرانید. پس ابتدا از این امر مطمئن شوید، یعنی اینکه واقعاً می‌خواهید ازدواج کنید. بنابراین ابتدا از احساس خودتان بدون شاخصه‌های دیگر مطمئن شوید.

۲.ملاقات بزرگترها

حال برای قدم بعدی باید خانواده و بزرگترهای مرد برای خواستگاری، به دیدن پدر و مادر دختر بروند صحبت‌های مقدماتی انجام شود. اگر مشکلی وجود داشته باشد و قابل حل باشد، باید مشخص شود و چهارچوب زندگی مشترک ترسیم گردد.

۳.آشنایی با نزدیکان یکدیگر

پس از آنکه موافقت مقدماتی صورت گرفت، آنگاه باید آشنایی با نزدیکان یکدیگر انجام شود؛ یعنی دیگر نباید ما از حسادت نسبت به برادرهای دختر دغدغه به‌خود راه دهیم، بلکه وقتی که دختری برای ازدواج انتخاب می‌شود، معنایش آن است که برادرهای او هم به عنوان برادرهای پسر باید شناخته شوند، یعنی نه‌تنها حسادت نباشد، بلکه رابطه صمیمی باید ایجاد شود. در شرق می‌گویند کسی که با کس دیگر ازدواج می‌کند با بستگان او هم ازدواج می‌کند و این واقعیتی کتمان‌ناپذیر است. روابط انسانی در شرق و جامعه ما بسیار عمیق و مهم است و باید این پذیرشها صورت گیرد، یعنی اگر این‌طور باشد که مرد، دختری را به همسری می‌پذیرد، اما برادرهایش را قبول ندارد و یا به آنها حسادت می‌کند، بهتر است که این ازدواج صورت نگیرد.

اهمیت ایجاد صمیمیت

آنچه از نامه شما دو نفر متوجه شدم، این است که شما دقیقاً گامهایی برخلاف جهتی که باید برمی‌دارید. شما اگر خیال زندگی مشترک دارید، باید برای ایجاد صمیمیت میان خود و نزدیکان طرف مقابل بکوشید نه اینکه آنها را برانید یا ذهنیت منفی نسبت به آنها داشته باشید. آیا هیچ می‌دانید که ذهنیت منفی نسبت به نزدیکان و کسان طرف مقابل زمینه‌های یک زندگی جهنمی را فراهم می‌آورد؟

بسیاری از جدایی‌ها و اختلافهای خانوادگی که اکنون شاهدش هستیم، به جهت آن است که صمیمیت و اعتماد میان یک‌طرف با اقوام طرف دیگر امکان‌پذیر نشده است و متاسفانه باید به شما هشدار بدهم که ذهنیتی که آغاز کرده‌اید و راهی که از هم‌اکنون طی می‌کنید، به ترکستان منتهی می‌شود. روی سخن با علی‌آقاست و باید برایشان توضیح بدهم که حسادت نسبت به برادرهای همسر یا نامزد یک امر طبیعی نیست و تقریباً بیمارگونه است. البته تصور من این است که احساسی که شما دارید، حسادت نیست بلکه از آنجایی که هنوز شما بحثهای اساسی میان یکدیگر را آغاز نکرده‌اید و از رابطه خودتان مطمئن نیستید، هرگونه گفتگو درمیان افراد خانواده دختر را به عنوان جبهه‌گیری علیه خود تلقی می‌کنید و این ذهنیت باعث می‌شود تا هرگونه گردهمایی میان او و افراد خانواده‌اش را به عنوان بیانیه‌هایی ضد خودتان و به عنوان نفی خودتان تلقی می‌کنید. درحالی که این حسادت نیست و نوعی قضاوت است و از آنجا ناشی می‌شود که هنوز برنامه‌ریزی رابطه خودتان با او را روندی منطقی نبخشیده‌اید.

برنامه‌ریزی و نظم و منطق

علاقه و عشق بسیار هم خوب است و می‌تواند باعث اعتلای هوش و اراده انسان شود مشروط بر آنکه براساس نظم و قاعده باشد. اگر شما قرار است که به یکدیگر علاقه داشته باشید، اما رفتار یکدیگر را مورد پسند قرار ندهید، این فقط نشان می‌دهد که هنوز برنامه‌ریزی دقیق و درست را انجام نداده‌اید. از طرفی علی‌آقا به ارتباط‌های دخترخانم با اعضای خانواده‌اش معترض است و از طرف دیگر ایشان هم به ذهنیت علی‌آقا در مورد این ارتباطها معترض است. این اعتراض در اعتراض از عدم شناخت سرچشمه می‌گیرد و عدم شناخت هم از عدم برنامه‌ریزی و حرکت معقول ناشی می‌شود و در نتیجه ما با یک رابطه گیج، سردرگم، بدون هدف و مملو از اعتراض، مواجه می‌شویم، ضمن آنکه احساس گناه هم به آن اضافه می‌شود؛ چرا که باید به این کلاف سردرگم به صورت پنهانی ادامه دهید که خود گره‌های کلاف را بیشتر می‌کند.

از هیچ چیز نترسید و راجع به احساس خود با خانواده‌های خود صحبت کنید و بگذارید خانواده‌های شما بقیه قضایا را دنبال کنند. مطمئن باشید آنها رستگاری شما را می‌خواهند. حداکثر این است که بگویند برای شما کمی زود است و مدتی را باید به صورت عقد یا نامزد بگذرانید تا ظرف چند سال آینده ازدواج هم تحقق پذیرد؛ اما لطفاً هر کاری را از راهش بروید تا با تضادهای عجیب و غریب مواجه نشوید. یادتان باشد نیروی عشق نیروی برتر است و می‌توانید به کمک یکدیگر و با مساعدت خانواده‌های خودتان، که فقط خوبی شما را می‌خواهند، نه‌تنها میان خودتان بلکه میان خانواده‌های خودتان صمیمیتی ناگسستنی برقرار کنید و مطمئن هستم که در این امر مقدس موفق می‌شوید. موفق و پیروز باشید.

دکتر بهمن بهروزی

مشاور حقوقی

وکیل پایه یک دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد

دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

پرسش: زنی سی ساله هستم. همسرم، مردی ساده و خوش‌باور است. تا سال پیش فروشگاه لوازم یدکی داشتیم که مغازه آن استیجاری بود و مقداری از جنس مغازه متعلق به صاحب مغازه بود که در آخر به ورشکسته شدن ما انجامید و کلی قرض به‌بار آورد.

همسرم همزمان خرید و فروش اتومبیل می‌کرد، که باز هم بدهی فراوانی برای او به همراه آورد. در این حال مردی از راه رسید و مقداری جنس قلابی (زیرخاکی) به او فروخت و هفت میلیون تومان پول بی‌زبان را از او گرفت و رفت. حال از کارشناس محترم حقوقی این سؤالات را دارم. آیا می‌توانیم از این مرد شکایت نماییم؟ در این صورت قانون در مورد همسرم چه تصمیمی خواهد گرفت؟ چگونه می‌توانیم ثابت کنیم که همسرم اهل این کار نبوده و نیست و برای اولین بار این بلا به سر او آمده؟ آیا اصلاً بهتر نیست از پولمان بگذریم؟

خانمی از شهریار

پاسخ: اشیاء عتیقه و آثار تاریخی متعلق به همه ایرانیان بوده و جزو میراثهای فرهنگی این مرز و بوم است. لذا با توجه به لزوم جلوگیری از غارت و صدور این ذخایر ارزنده به خارج از کشور، هرگونه حفاری و کاوش برای به دست آوردن و همچنین خرید و فروش آنها ممنوع گردیده است. تبصره دو از ماده ۵۶۲ قانون مجازات اسلامی در این خصوص تصریح دارد که: «خرید و فروش اموال تاریخی ـ فرهنگی حاصله از حفاری غیرمجاز ممنوع است و خریدار و فروشنده علاوه بر ضبط اموال فرهنگی مذکور، به حبس از شش ماه تا سه سال محکوم می‌شوند. هرگاه فروش اموال مذکور تحت هر عنوان از عناوین به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به اتباع خارجی صورت گیرد، مرتکب به حداکثر مجازات مقرر محکوم می‌شود.»

باید توجه داشت که وی عتیقه خریداری نکرده بلکه جنس تقلبی به او فروخته‌اند و خریدن چنین چیز بی‌ارزشی جرم محسوب نمی‌شود. پس ارتکاب جرم خرید شئ عتیقه یا اثر تاریخی از طرف ایشان به وقوع نپیوسته است. قصد ارتکاب جرم شوهرتان (برای خرید عتیقه و اثر تاریخی) به‌تنهایی برای مجازات کردن وی کافی نیست. اقدامات مربوط به شروع جرم هم در آن حدی نیست که سبب محکومیت ایشان شود. بدین ترتیب بهتر است برای احقاق حق خود شکایتی به عنوان کلاهبرداری برعلیه فروشنده طرح نمایید و با تشریح فریبکاری و اعمال متقلبانه وی در شکایت‌نامه، تعقیب کیفری را آغاز و سپس با اثبات دریافت پول از طرف متهم و تقلبی بودن موضوع معامله، مجازات ایشان و استرداد پول خود را خواستار شوید.

مشاور خانواده و ازدواج

جبران عقب ماندگیها

زهرا طرقیان

◁زنی ۴۲ ساله هستم. به اجبار خانواده دست از تحصیل کشیدم و در ۱۶ سالگی ازدواج کردم. اکنون که به گذشته برمی‌گردم، افسوس می‌خورم؛ ولی وجود سه فرزند خوب و پرتلاش و موفق به من روحیه می‌دهد که از یاس و دلخوری و افسوس دور شوم و در جهت جبران عقب ماندگیهای گذشته قدم بردارم.

☐ روحیه و اراده قوی‌ای که دارید تحسین‌برانگیز است. حتماً قدمهایی در جهت ادامه تحصیل برداشته‌اید!

◁بله. دقیقاً من همراه فرزندانم درس می‌خوانم و موفق شده‌ام دیپلم بگیرم و حالا قصد دارم خودم را برای ورود به دانشگاه آماده کنم، اما فرصت درس خواندن ندارم. زندگی ما به‌گونه‌ای است که بسیاری از مسوولیت‌ها بر دوش من است. خرید، پخت و پز، نظافت، سر زدن به مدارس بچه، رسیدگی به امور درسی و مدرسه‌ای تک تک آنها و... و گویا هرچه فرزندانم بزرگتر می‌شوند، بر ساعات کار و مسوولیتم نیز افزوده می‌شود. اکنون زمانی را هم باید برای گفتگو و صحبت و درددل و پیشنهادها و انتقادات آنها کنار بگذارم...

☐ از کار و مسوولیت‌های همسرتان بگویید.

◁او شغل آزاد دارد و از هفت صبح تا هفت عصر کار می‌کند. البته چون چند نفر کمکی هم دارد، می‌تواند برای صرف ناهار و یا خواب و استراحت در منزل باشد، ولی در هیچ زمینه‌ای تمایل به کمک و یا قبول مسوولیت در امور خانه و فرزندان ندارد و در نتیجه من همیشه دچار کمبود وقت هستم. گاهی سعی می‌کنم از خواب و استراحتم بزنم، ولی می‌ترسم سلامتم به خطر بیفتد.

☐ تاکنون در زمینه تقسیم کارها با همسر و فرزندانتان صحبت کرده‌اید و اینکه انجام همه کارها در توان شما به‌تنهایی نیست؟

◁وقتی صحبت می‌کنم، همسرم با ناراحتی به من می‌گوید که خیلی غر می‌زنی!

☐ بدون ملامت و سرزنش، با دلیل و منطق و درعین حال دوستانه به همسر و فرزندانتان بفمانید که مسوولیت‌های زیادی را به عهده گرفته‌اید و لزوم تقسیم کار و مسوولیت‌ها را یادآور شوید. در این صورت روحیه همکاری و تشریک مساعی در فرزندانتان نیز شکل می‌گیرد و امور زندگی مشترکتان با همیاری و همدلی، به روال طبیعی و سالم حل و فصل می‌شود.

◁من باید از اول زندگی مشترک به او و فرزندانم می‌فهماندم. می‌دانم که خودم چنین عاداتی را که دست روی دست بگذارند و احساس وظیفه درقبال امور خانه نکنند در آنها به‌وجود آورده‌ام.

☐ روحیه مادرانه و فداکارانه گاهی در اطرافیان تلقی نادرستی را ایجاد می‌کند، به‌نحوی که چنین گمان می‌کنند وظایفی در امور خانه و یا فرزندان ندارند و همه مسوولیت‌ها به عهده زن خانه است. درحالی که مادرها از روی لطف و مهربانی ایثارگریشان کار می‌کنند و نه وظیفه‌ای که قانون یا شرع بر دوششان گذاشته باشد.

شما نیز اکنون باید راهی پیدا کنید تا از مسوولیت‌های خود کم کنید و به امور مورد علاقه‌تان برسید. همان‌گونه که شما تلاش می‌کنید تا آنها به آرزوها و نیازها و اهدافشان برسند. آنها نیز متقابلاً باید زمینه پیشرفت و برآورده شدن نیازها را برای شما فراهم کنند و در این راه کوشش کنند.

■

مشاور تلفنی

حسادت بیش از حد

سهیلا خاضعی

✓حدود یک سال است که ازدواج کرده‌ام. من ۲۳ ساله و همسرم ۲۶ ساله است. هر دو در یک شرکت کار می‌کنیم. مشکل من حسادت بیش از حدم است. همسرم بنابه مسوولیتی که دارد، با همکاران زن ارتباط دارد؛ زیرا ما در جایی کار می‌کنیم که اکثر کارمندان خانم هستند و همین موضوع مدام فکرم را به خودش مشغول می‌کند و همواره نگرانم که مبادا او را از دست بدهم. حتی اگر به اسم زنی اشاره کند، دچار دلشوره می‌شوم.

○ آیا تا به حال موضوعی پیش آمده که باعث بدگمانی شما شده باشد؟

✓خیر. همسرم بسیار وفادار است و هرگز نسبت به من بی محبت و کم اعتنا نبوده و اتفاقاً تا به حال با گذشت و صبوری تحملم کرده است، ولی من از عواقب رفتارم و تاثیر و انعکاس آن بر زندگی مشترکمان بیم دارم. در این یک سال شیرین‌ترین دوران زندگی برایم تلخ‌ترین شد.

○ معمولاً اوایل ازدواج این گونه احساسات تا حدی طبیعی است تا زمانی که اعتماد طرفین نسبت به هم جلب شود؛ ولی در صورتی که این احساسات به حد افراط برسد، باید ریشه‌اش را در جای دیگری جستجو کرد. مثلاً رویدادهای گذشته زندگی‌تان و اینکه در چه شرایطی رشد کرده‌اید. روابط والدین و...

✓متاسفانه دوران کودکی‌ام همراه با اختلافات پدر و مادرم که مایه آشفتگی و نابسامانی در خانه می‌شد، گذشت. ۷ ساله بودم که آنها از هم جدا شدند و سرپرستی من به پدرم واگذار شد. او ازدواج کرد و گرچه تا آن موقع توجه زیادی به من نداشت، ولی با تولد پسری که پدرم آرزویش را داشت، دیگر جایی برای من تو دلش نماند. همین قدر بگویم که زندگی سختی را گذراندم با اینکه از نظر مادی هیچ گونه کمبودی نداشتم.

○ تجارب ناخوشایند گذشته در رفتارهای کنونی هر فردی تاثیراتی می‌گذارد و شما مستثنا نیستید. حال با شناخت و آگاهی به این موضوع می‌توانید مانع از تاثیرات آنها بر زندگی مشترکتان بشوید. مقدار زیادی از این ترسها و نگرانی‌ها نتیجه تجارب گذشته می‌باشد؛ شما دائماً دلواپس از دست دادن همسرتان هستید و با توجه به اینکه این احساسات می‌تواند آثار نامطلوبی بر روابطتان بگذارد لازم است در جهت اصلاح رفتارتان برآیید و به همسرتان اعتماد کنید.

درامی انسانی از کوشش و تقلای سه کودک و یک بزرگسال در بدترین شرایط ممکن

گذرگاه سیل آسا

دکتر بهمن بهروزی

روز عکس

تامارا وانا، پنج ساله، آرام و قرار نداشت. مادرش می‌کوشید تا موهای قهوه‌ای روشن و انبوه او را شانه کند، اما تامارا بیشتر علاقه داشت تا هرچه زودتر لباس تازه‌ای را که مادرش برای او تهیه کرده بود، به تن کند. آن روز را در مدرسه روز عکس نامیده بودند و همه بچه‌ها سعی می‌کردند تا بهترین لباسشان را بپوشند و به زیباترین و آراسته‌ترین شکل ممکن در برابر دوربین عکاسی ظاهر شوند و هر سه کودک در خانواده وانا نیز از این قاعده مستثنی نبودند.

تامارا از آنجا که دختر بود، وسواس بیشتری نشان می‌داد، درحالی که دو برادرش «اسکات» یازده ساله و «جاشوآ» هفت ساله آماده و لباس پوشیده، پشت پنجره نشسته بودند و انتظار ظاهر شدن اتوبوس زرد رنگ مدرسه را می‌کشیدند. تامارا از اینکه موهای انبوهش به‌سختی شانه می‌شد، مرتب به مادرش نق می‌زد. باران چند روزی بود که این بخش از تگزاس را رها نمی‌کرد و در آن صبح پرهیجان نیز باران ۲۴ ساعت متوالی باریده بود و پنج سانتی‌متر دیگر بر بارشهای چند روز قبل افزوده بود. البته باران در تگزاس به‌ویژه در اواسط ماه فوریه امری عادی محسوب می‌شود، اما این بار میزان ریزش و تعداد روزهایی که بارش بدون وقفه ادامه یافته بود، به‌مراتب نسبت به سالهای گذشته بیشتر بود.

اتوبوس مدرسه

در ساعت ۶/۵ بامداد آرت آگیلار راننده کهنه‌کار اتوبوس مدرسه به اولین ایستگاه خود نزدیک می‌شد. اتوبوس خالی بود و آگیلار با سرعت نسبتاً بالایی حرکت می‌کرد. او راننده پرتجربه‌ای بود و در مهار اتوبوس مدرسه مشکلی نداشت. سرانجام ماشین به اولین جای توقفش رسید و سه کودک خانواده وانا با خوشحالی و شعف پا به اتوبوس گذاشتند و بر صندلیهای خالی نشستند. آگیلار تقریباً همه کودکانی را که برای رفتن به مدرسه از اتوبوس استفاده می‌کردند، می‌شناخت. او می‌دانست که خانواده وانا به‌تازگی به این منطقه آمده‌اند و این دومین هفته‌ای بود که کودکان وانا را سوار می‌کرد و در همین مدت کوتاه آنها را کودکانی آرام و سربه‌زیر یافته بود. کمی بیش از سه کیلومتر پس از سوار کردن سه کودک خانواده وانا، جاده با پلی کوچک که روی نهری کم‌عمق بنا شده بود، قطع می‌شد. این‌گونه پلهای کوچک و نهرهای کم‌عمق در تگزاس به‌وفور یافت می‌شوند و زمانی که باران شدیدی در منطقه می‌بارد، بر ژرفای آب افزوده می‌شود و معمولاً روی جاده را نیز فرامی‌گیرد. همه اینها در تگزاس امری عادی محسوب می‌شد و مردم منطقه به رانندگی در این شرایط کاملاً عادت دارند. آگیلار طی هشت سالی که رانندگی اتوبوس مدرسه را به‌عهده داشت، به دفعات از جاده‌های آب گرفته عبور کرده بود، این بار هم او چند متری پیش از ورود به بخش آب گرفته جاده، اتوبوس را نگه داشت و از آنجا که در آن ساعت از صبح هوا هنوز روشن نشده بود، چراغهای اتوبوس را روی آب تنظیم کرد تا وضعیت را بسنجد. او نگاهی کنجکاوانه به آب روی جاده انداخت و پیش خود اندیشید این اتوبوس دوازده تنی برای گذشتن از آب کم‌عمق دچار مشکلی نخواهد شد. سپس روی صندلی خود محکم‌تر نشست و با دنده یک شروع به حرکت کرد. اتوبوس به آسانی در آب پیش می‌رفت و اکنون تنها به اندازه درازی یک اتوبوس با جایی که آب روی جاده تمام می‌شد، فاصله داشت.

آگیلار دیگر مطمئن بود که از قسمت آب گرفته عبور خواهد کرد، اما ناگهان در همین لحظه که آنها انتظار خلاص شدن از مخمصه را داشتند، آب به‌شکل عجیبی در اطراف اتوبوس شروع به بالا آمدن کرد و در ظرف چند ثانیه که جریان آب شدت گرفت، اتوبوس هم با آب شروع به حرکت کرد.

وحشت!

سه کودک خانواده وانا از وحشت شروع به جیغ و داد کردند. آگیلار هم وضع بهتری نداشت. او یارای ترک کردن صندلی‌اش را نداشت، چرا که اتوبوس به طرف راست خم شده بود و اگر او فرمان را رها می‌کرد، خود به‌طرف در پرتاب می‌شد. در همین لحظه آب سرد و منجمدکننده‌ای از لابلای پنجره‌ها و در به درون سرازیر شد. آگیلار می‌دانست که اگر اتوبوس چرخ کامل بزند و پشت و رو شود، همگی آنها از شدت ضربه و بعد هم براثر خفگی جان خواهند باخت. اسکات برادر بزرگتر درمیان بچه‌ها با هر مکافاتی بود، خود را به برادر و خواهر کوچکترش رساند تا از آنها حمایت کند. جاشوآ و تامارا روی صندلی خود پریده و فریاد می‌زدند: «ماما، ماما!»

درحالی که مادرشان در منزل بود و از اوضاع هیچ خبری نداشت، اما این یک واکنش غریزی بود که کودکان برای طلب یاری سراغ مادرشان را می‌گرفتند، حتی اسکات یازده ساله نیز شروع به فریاد کرده بود.

آگیلار به زحمت از پشت فرمان سری برگرداند و درحالی که می‌کوشید صدایش بر صدای آبی که درحال ورود به اتوبوس بود غلبه کند، فریاد زد:

«سر جایتان بمانید، تکان نخورید، آرام باشید.»

آنگاه از پشت فرمان برخاست و درحالی که تا بالای زانو در آب فرو رفته بود، با گرفتن دسته صندلیها خود را به بچه‌ها رساند و با خوشحالی متوجه شد که آنها خود ساکت‌تر شده‌اند و هر سه روی صندلی عقب اتوبوس که به‌شکل یک نیمکت چرمی و بزرگتر از سایر صندلیها بود، ایستاده‌اند و آب تا لبه صندلیها بالا آمده و تنها اگر کسی روی صندلی می‌ایستاد، از سطح آب بالاتر قرار می‌گرفت!

جزیره

آگیلار همین که بر افکار خود مسلط شد، در اولین گام سراغ تلفن موبایلی که در کنار صندلی راننده قرار داشت، رفت و پس از آنکه آن را روشن کرد، شماره ۹۱۱ (کمک‌های اضطراری) را گرفت، اما به دلیل اوضاع بد جوی و موقعیت اتوبوس که با جریان آب درحال چرخش بود، ارتباط تلفنی امکان‌پذیر نبود. در این میان آب بیشتر و بیشتر به‌داخل اتوبوس راه می‌یافت و حتی از سطح صندلیها نیز گذشته بود. البته اتوبوس در وضعیتی بود که قسمت جلوی آن را آب بیشتری فراگرفته بود و در عقب اتوبوس آب کمتر جمع شده بود. اما آگیلار می‌دانست که این وضع چندان به طول نخواهد انجامید و به‌زودی عقب اتوبوس هم پر از آب خواهد شد. در این لحظه ناگهان او دریچه روی سقف اتوبوس را به‌یاد آورد، پس به‌سرعت روی یکی از

صندلیها پرید و یکی از دریچه‌های سقف اتوبوس را کاملاً باز کرد. او می‌دانست که در طی چند دقیقه آینده اتوبوس پر از آب خواهد شد و همه را غرق خواهد کرد؛ بنابراین به فکرش رسید که بچه‌ها را از دریچه سقف بیرون بفرستد و روی سقف اتوبوس قرار دهد. اگرچه از طرفی تکانهای اتوبوس براثر جریان آب و از طرف دیگر هوای سرد و بارندگی شدید چندان وضعیت خوشایندی برای بچه‌ها ایجاد نمی‌کرد. اما آگیلار تصور می‌کرد که با توجه به نرسیدن کمک به این زودیها و جریان شدید آب که وارد اتوبوس می‌شد، دست‌کم قرار دادن بچه‌ها روی سقف می‌توانست فرصت لازم را برای رسیدن کمک‌های احتمالی برای آنها ایجاد کند.

آگیلار ابتدا تامارا دختر کوچولو و پنج ساله را که چهره شیرینش وحشت‌زده می‌نمود، با دو دست خود گرفت و سپس آرام به او گفت «تامارا، خوب گوش کن، آن بالا که رفتی سعی کن جنب نخوری و بدون حرکت بمانی تا من برادرهایت را پیش تو بفرستم.» آنگاه آگیلار و اسکات پسر بزرگتر به کمک یکدیگر تامارا را بلند کردند و از دریچه سقف بیرون دادند. سپس همین کار را برای جاشوآ انجام دادند. نفر سوم اسکات بود که تقریباً بدون کمک از دریچه بیرون رفت. آگیلار نفر آخر بود، او پیش از آنکه از دریچه صعود کند، برای آخرین بار نگاه به درون اتوبوس انداخت، تقریباً نیمی از آن را آب فرا گرفته بود و او مطمئن بود که تصمیم درستی اتخاذ کرده است.

آگیلار به جهت جثه بزرگش، به‌راحتی کودکان از دریچه بیرون نمی‌رفت و بالاخره با تلاش زیاد خود را به سقف اتوبوس رساند و وقتی نگاهی به اطراف انداخت، تازه متوجه وخامت اوضاع شد. اتوبوس مانند یک جزیره متحرک درمیان جریان آبی به عرض یک‌صد متر قرار گرفته بود و اگرچه باران متوقف شده بود، اما خطر از جای دیگر بود. جریان آب سرعت گرفته بود و اشیاء و اجسام و درختان کوچک و بزرگ با سرعتی اژدرمانند با جریان شدید آب حرکت می‌کردند و امکان آنکه فشار بر اتوبوس زیادتر شود و سبب واژگونی آن گردد، بسیار زیاد بود.

آگیلار حال که موقعیت ثابتی به دست آورده بود، سعی کرد تا دوباره با تلفن همراه ارتباط برقرار کند. یک‌بار دیگر با شماره ۹۱۱ تماس گرفت که خوشبختانه این بار در هوای آزاد ارتباطش با آن‌سوی سیم برقرار شد. آگیلار با خونسردی، اما به سرعت موقعیت دقیق خود و کودکان را برای آنان توصیف کرد. در کوتاهترین مدت، مرکز کمک‌های اضطراری و اداره پلیس از جریان باخبر شدند و اتومبیل‌های مختلفی که به این نهادها تعلق داشت، آژیرکشان به راه افتادند. آژیرها حتی توجه مردم عادی را نیز جلب کرده بود و آنها هم برای مشاهده ماجرا عازم منطقه شدند. ضمناً از اداره پلیس خانواده وانا را در جریان قرار دادند و پدر و مادر آن سه کودک با دلشوره شدید و هراسی که وجودشان را فراگرفته بود، به سوی منطقه سیل‌زده حرکت کردند.

زندگی روی سقف اتوبوس

بچه‌ها با لباسهای خیس روی سقف آهنی و سرد اتوبوس از سرما بر خود می‌لرزیدند. موهای تامارا که مادرش با آن زحمت شانه کرده بود، آشفته و پریشان بود و تامارا در آن هنگامه ترسناک بیش از هر چیز از اینکه روز عکسبرداری را از دست می‌داد، ناراحت و غمگین بود! جاشوآ از جانب دیگر تخیل خود را به‌کار انداخته بود و هرآن تصور می‌کرد که سوسمار و یا موجود غول‌آسایی از آب بیرون می‌پرد و همه آنها را یک لقمه می‌کند. آگیلار مرتباً با بچه‌ها صحبت می‌کرد و می‌کوشید به آنها امیدواری دهد. اما او نیم‌نگاهی هم به آب داشت که همچنان بالاتر و بالاتر می‌آمد. عرض آب اکنون دیگر به یکصد و پنجاه متر رسیده بود و آگیلار متعجب بود که نیروهای کمکی کی سر می‌رسند. او در همین افکار بود که صدای آژیر اولین وسیله نقلیه کمک‌های اضطراری به گوشش رسید. آگیلار نفسی به‌راحتی کشید و فریاد زد: «بچه‌ها، کمک رسید!»

انواع و اقسام کمک

تعداد نیروهای کمکی کم نبود. ابتدا ژاندارم ایالتی تگزاس، سپس خودروهای اداره آتش‌نشانی، پس از آن هم اداره پلیس و چند آمبولانس هم از نزدیکترین بیمارستانها در طرفین آب قرار داشتند؛ اما مشکل بزرگ این بود که هیچ کاری از دست کسی برنمی‌آمد. هر کسی که جرات می‌کرد و پا به داخل جریان آب می‌گذاشت، بدون تردید جانش را از دست می‌داد و هیچ‌کدام از خودروها و حتی سنگین‌ترین آنها نیز نمی‌توانست وارد جریان آب شوند؛ چراکه آنها نیز به سرنوشت اتوبوس مدرسه مبتلا می‌شدند. مردان با آخرین تجهیزات و لباسهای مخصوص در دو طرف سیلاب ایستاده بودند و از اینکه هیچ‌کاری از دستشان برنمی‌آمد، مسخ شده به نظر می‌رسیدند. در این لحظه اتومبیل حاوی پدر و مادر کودکان وانا سر رسید و مادر سه کودک به‌سرعت از آن پیاده شده و درحالی که صورتش از شدت اضطراب می‌لرزید و اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، فریاد زد: **«بچه‌ها، نگران نباشید، مادرتان اینجاست و بدون شما از اینجا نمی‌رود!»** البته درمیان صدای جریان آب مشخص نبود که بچه‌ها کلمات مادر خود را شنیده باشند، اما همین که آگیلار، پدر و مادر آنها را با اشاره انگشت به بچه‌ها نشان داد، قوت قلبی برای بچه‌ها بود. تامارای کوچک درحالی که یک دستش را برادر بزرگترش اسکات در دست داشت، دست دیگرش را بلند کرد و برای پدر و مادرش تکان داد. این منظره حتی مردان آبدیده و پردل گروه نجات را به گریه انداخت.

... بچه‌ها تا کمر در آب سرد فرورفته و در انتظار کسی بودند که دست یاری به‌سویشان دراز کند...

چرخبال

رئیس گروه نجات شرایط را آنقدر خطرناک می‌دید که تامل را جایز ندانست و مستقیماً با نزدیکترین پایگاه هوایی تماس گرفت و تقاضای یک دستگاه چرخبال شاهین سیاه همراه با تمام وسایل نجات را کرد. فرمانده پایگاه به محض آنکه از ماوقع آگاه شد، دستور داد تا سروان درک میچل خلبان چرخبال به همراه سه تن از زبده‌ترین تکاوران نیروی هوابرد به طرف مکان سیل‌زده پرواز کنند. زمانی که سروان میچل به محل نزدیک شد، تصمیم گرفت تا از ارتفاع خود کم کند و تا آنجا که ممکن است به اتوبوس نزدیک شود، اما غافل از اینکه پروانه‌های هلی‌کوپتر چنان جریان بادی ایجاد کرده بودند که در سیلاب امواج بزرگی پدید آمد و اتوبوس چند تکان سخت خورد. سروان میچل با وحشت دوباره اوج گرفت و با بی‌سیم به فرمانده گروه نجات که روی زمین در ساحل سیلاب ایستاده بود، گفت: «به این ترتیب ما همه این افراد را غرق خواهیم کرد!» سپس ادامه داد: «من دوباره ارتفاع می‌گیرم و شما به افراد روی اتوبوس بگویید که دوباره از دریچه اتوبوس به داخل بروند که براثر جریان باد که پروانه چرخبال ایجاد می‌کند به درون آب پرتاب نشوند و سپس ما یک‌نفر را روی سقف اتوبوس پیاده می‌کنیم.»

این نقشه منطقی‌تر بود. چرخبال ارتفاع گرفت و آگیلار دوباره بچه‌ها را از دریچه به داخل اتوبوس فرستاد و خود نیز داخل اتوبوس شد. آب سرد تا کمر آنها که روی صندلی ایستاده بودند، بالا آمده بود و آگیلار می‌دانست که اگر چرخبال موفق نشود، بچه‌ها از شدت سرما می‌میرند.

نجات

چرخبال دوباره ارتفاع را کم کرد و آنگاه درحالی که عده زیادی در دو طرف سیلاب صحنه را درنهایت اضطراب تماشا می‌کردند، مردی که با طناب به چرخبال متصل بود، از آن خارج شد و روی سقف اتوبوس پایین آمد. او در کنار دریچه زانو زد و ابتدا آگیلار، تامارای کوچک را به دست او داد و طناب به وسیله افراد درون چرخبال کشیده شد و مرد درحالی که تامارا را در آغوش گرفته بود، به‌سوی چرخبال کشیده شد. لحظه‌ای بعد باز هم مرد از چرخبال آویزان شد و این بار جاشوآ را به دست او دادند. نفر بعد اسکات بود و آخر سر هم آگیلار بود که به چرخبال انتقال داده شد.

پس از آنکه همه در چرخبال قرار گرفتند، سروان میچل چرخی زد و به‌سوی ساحل سیلاب حرکت کرد و تنها یک دقیقه بعد روی زمین نشست. پروانه چرخبال ایستاد و اولین کسی که از آن خارج می‌شد، همانا تامارای کوچک بود. او را درحالی که لبخندی معصومانه بر لب داشت مردی از درون چرخبال به دستان دراز شده مادرش سپرد و زمانی که تامارا در آغوش آشنای مادرش جای گرفت و گونه به گونه خیس مادرش گذاشت، صدای فریاد، هلهله و کف زدن هر کسی که در آن اطراف بود، برخاست.

آگیلار به خاطر حوصله، خونسردی و درایتی که در هنگام وقوع حادثه از خود نشان داده بود، از جانب اداره پلیس نشان مخصوص دریافت کرد. ضمن آنکه هر سه کودک وانا یعنی تامارا، جاشوآ و اسکات نیز از جانب شهرداری منطقه نشان شجاعت گرفتند. روی گواهی همراه نشان این عبارت درج شده بود که:

«به خاطر همکاری، همگامی و همفکری این شخص در بدترین شرایط و به خاطر اینکه او دغدغه افراد دیگر را هم در ذهن داشت.» ■

مثل بقیه دوستان قدیمی اش

از : راشین مختاری

صبح خیلی زود بود. صدای همهمه‌ای در راهرو آپارتمان پیچیده بود. هوا سرد بود و هنوز ته‌مانده‌ای از شب باقی مانده بود. از لابه‌لای صداهای نامفهوم، ندایی آشنا شنیدم. در را باز کردم. نهاله بود. زن جوانی که در طبقه بالا زندگی می‌کرد. سلامی کرد و از این همه سروصدا عذرخواهی کرد. داشتند یخچالش را می‌بردند. آن یکی هم قالیچه ابریشم را می‌برد پایین. پرسیدم:

-به سلامتی اسباب‌کشی می‌کنید؟

خندید. شانه‌هایش را بالا انداخت.

-بله دارم برمی‌گردم خانه پدرم.

و باز لبخند زد. نمی‌دانستم مجاز هستم بیشتر سؤال کنم یا نه؟! صدای یکی از کارگرها آمد:

-کامیون پر شده. می‌رویم و دوباره برمی‌گردیم.

نهاله سرش را تکان داد و بعد رو کرد به من:

- چایی داری؟ دعوتم می‌کنی که یک صبحانه حسابی با هم بخوریم؟!

آمد تو. دو سالی بود که او را می‌شناختم. شوهرش مرد عصبی و بداخلاقی بود. به هر بهانه‌ای توی آپارتمان سروصدا راه می‌انداخت. اما خودش... نه. جز چهره بشاش و روی گشاده، هیچ وقت چیز دیگری در چهره‌اش دیده نمی‌شد. اما آن روز صبح، رنگ پریده بود. خنده‌هایش به دل نمی‌چسبید و دلواپس به نظر می‌رسید. بی‌مقدمه خودش شروع کرد.

-چند روز دیگه از سعید طلاق می‌گیرم.

با تعجب نگاهش کردم. همیشه ظاهر زندگی‌شان خوب بود. هیچ وقت سروصدایی از خانه‌شان نمی‌آمد. گفت:

- تحملم تمام شده. سعید آدم بشو نیست. باید زودتر از این وسایلم را جمع می‌کردم و می‌رفتم خانه پدرم. اما همیشه امید داشتم که وضع بهتر شود.

گفتم:

- اما سعید آقا خیلی معقول و خوب به نظر می‌رسید!

لبخند معناداری زد.

- شما چرا این حرف را می‌زنید. خودتان شاهد بودید که چه بلایی سر همسایه‌ها آورده بود. می‌گفت بچه‌ها نباید تو حیاط بازی کنند. باغچه خراب می‌شود. بعد از آن طرف غر می‌زد که پول آب خیلی آمده. نباید هر روز باغچه را آب داد و... توی زندگی خصوصی‌مان هم همین‌طور بود...

لیوان چای را دستش دادم. دستهایش می‌لرزید. آنقدر دلش پر بود که منتظر سؤالهای من نمی‌ماند. و ادامه داد:

- چهار سال است که دارم همه جوره با اخلاقش می‌سازم. وقتی عروسی کردیم همه چیز را می‌دانستم. یعنی توی همان دوران نامزدی متوجه همه چیز شده بودم. بداخلاق بود. ایراد همه چیز را می‌گرفت. در عوض پولدار بود. از یک خانواده درست و حسابی بود. پدر و مادرم خیلی خوشحال بودند که داماد مهندس گیرشان آمده. وقتی می‌دیدم مادرم از خوشحالی توی پوست خود نمی‌گنجد، زبانم بند می‌آمد و حاضر بودم عقوبت همه چیز را بپذیرم ولی این شادی را از پدر و مادرم نگیرم. تا یاد دارم گرفتار مسائل مالی بودند. پدرم کارمند ساده‌ای بود که باید خرج چهارتا بچه را می‌داد.

زن سعید شدم به این امید که اخلاقش را عوض کنم. پدر و مادرش هم به همین امید برایش زن گرفته بودند. خیلی هم سعی کردم اما فایده‌ای نداشت. باور نمی‌کنید، تازه دو ماه از عروسی ما می‌گذشت که ایرادهایش شروع شد. به جهیزیه‌ام ایراد می‌گرفت. به هدیه‌هایی که پدر و مادرم به او داده بودند و...

به هیچ کس نمی‌گفتم توی خانه گرفتار چه ماجراهایی هستم. هر وقت مادر از من می‌پرسید که از زندگی‌ام راضی هستم یا نه، جای شکی برایش باقی نمی‌گذاشتم که بهترین زندگی را دارم و او چنان نفس عمیقی می‌کشید که زبان من بسته می‌ماند. اما سعید آدمی نبود که مراعات بزرگترها را بکند. کم‌کم مادر و پدرم متوجه بعضی از اخلاقهای او شدند. برای همین سعی کردند به او بیشتر محبت کنند. درست کاری که پدر و مادر خود سعید هم می‌کردند. سعید همیشه بیشتر از خواهر و برادرهایش مورد توجه آنها بود ولی فایده‌ای نداشت. او قدر هیچ محبتی را نمی‌دانست. متوقع و قدرناشناس بود. خیلی رنج می‌کشیدم ولی به روی خودم نمی‌آوردم.

کافی بود ذره‌ای چاق می‌شدم. نمی‌دانید چه برخوردهای زننده‌ای با من می‌کرد. همیشه زنهای دیگر را به رخم می‌کشید، چه از نظر ظاهر، چه از نظر تحصیلات و حتی آشپزی و خانه‌داری‌ام را هم مسخره می‌کرد. اگر به میهمانی می‌رفتیم و میزبان غذای خوشمزه درست کرده بود، همانجا شروع به مسخره کردن من می‌کرد که مثلاً نمی‌توانم غذای به این خوشمزگی بپزم...

هیچ کس هم حق اعتراض به این رفتار زشت او نداشت. به نظرش تمام رفتارهایش درست و معقول بود. کوچکترین اعتراض من را دال بر حسودی و یا حماقت من می‌گذاشت. برای همین سکوت می‌کردم. همیشه وحشت داشتم از اینکه همسایه‌ها صدای داد و فریادهایش را بشنوند. برای همین خیلی زود کوتاه می‌آمدم.

گاهی برای مادرشوهرم درددل می‌کردم ولی او هم کاری از دستش برنمی‌آمد. می‌گفتند از بچگی این‌طور بوده. خودخواه و متوقع.

با هیچ کدام از خواهر و برادرهایش رفت و آمد نداشت. مرتب دوستان جدید پیدا می‌کرد و قدیمی‌ها را کنار می‌گذاشت.

بالاخره یک روز طاقتم تمام شد. لباسهایم را جمع کردم و به خانه پدرم رفتم. کار به جایی رسیده بود که دیگر آرامش و خوشحالی پدر و مادرم برایم اهمیتی نداشت. برایم فرقی نداشت همسایه‌ها صدای داد و فریاد ما را بشنوند یا نه و...

رفتم خانه پدرم. قسم خوردم که تا سعید نیاید و از بابت تمام کارهایش از من عذرخواهی نکند، به خانه‌اش برنمی‌گردم. او هم هرگز دنبالم نیامد. یک ماه گذشت. کم‌کم متوجه شدم او هرگز نمی‌خواهد دنبال من بیاید. تقاضای طلاق کردم، او هم سریع موافقت کرد. انگار چهار سال زندگی مشترکمان برایش هیچ اهمیتی نداشت. من را هم مثل بقیه دوستان قدیمی‌اش پرت کرد بیرون. شاید فکر زن دیگری است. او همیشه با دیدن آدمهای جدید به وجد می‌آید.

قرار است چند روز دیگر به محضر برویم و کار را تمام کنیم. امروز هم آمده‌ام که جهیزیه‌ام را ببرم.

صدای مردی از توی راهرو آمد. نهاله لیوان چای را نیمه روی میز گذاشت و بلند شد:

-آمدند. بروم بقیه وسایل را هم جمع کنم و...

صبح کامل شده بود که راه‌پله‌ها ساکت شدند. نهاله رفته بود و همه اسباب و وسایل را هم برده بود. پنجره‌هایشان بی‌پرده و لخت به نظر می‌رسید. فکر کردم آپارتمان چقدر ساکت شده. دلم گرفت و فکر کردم چقدر جای همسایه طبقه بالا خالی است!!!

■

خواب می‌بینم

دکتر بهمن بهروزی

از آتشفشان تا سفر به خارج شهر و...

مدتی است که من خوابهایی می‌بینم که هرچند وقوع آنها در مکانهای مختلف است، اما همگی یک موضوع دارند و در اکثر مواقع این خوابها باعث ترس من می‌شوند. مهمترین این موضوعات عبارتند از:

۱.آتشفشان: از زمان کودکی تاکنون بارها این موضوع را تجربه کرده‌ام و هر بار واقعی‌تر و منطقی‌تر شده است.

۲.وقوع جنگ شدید

۳.وقوع سیل یا طوفان.

۴.خوابهایی که در آن در فیلم پلیسی بازی می‌کنم و در بیشتر مواقع نقش منفی دارم حال آنکه علاقه‌ای به بازیگری ندارم

۵.رفتن به سفر یا خارج شهر و روبرو شدن با کابلهای فشار قوی برق.

هادی پلیمی. ۲۳ ساله. مجرد. دیپلمه

چند خواب / چند معنی

جناب آقای هادی پلیمی:

قبل از اینکه علائم خوابهای شما را شرح دهم، لازم است که به این نکته اشاره‌ای داشته باشم که اگر روند خوابهای شما اکثراً همین گونه است که توضیح داده‌اید، به نظر می‌رسد که شما دارای تلاطم و دگرگونی در روحیه خود هستید و متعاقب آن به نظر می‌شد که به آرامش بیشتری نیاز دارید و اگرچه موفقیت شما غالباً در دسترس می‌باشد اما شاید بهایی که برای این موفقیت‌ها می‌پردازید بسیار بالاتر از آنست که تعادل را در شما ایجاد کند. بنابراین سعی کنید ابتدا به خود آرامش دهید و بعد به سوی اهداف خود حرکت کنید. و حالا جوابهایی که پرسیده بودید:

۱. آتشفشان: عموماً به معنای اختلاف است آنهم در مسائلی مانند دارایی، پول و اصولاً جنبه مالی آن قویتر است. اگر این خواب را تجربه می‌کنید، باید در حل اختلافهای مالی خود که امکان‌پذیر هم می‌باشد، به‌گونه‌ای عمل کنید که مورد سوءظن قرار نگیرد و اعتماد و اطمینان نسبت به شما دستخوش تزلزل نشود. این خواب نمایانگر ماجراهای مختلف و ماجراجویی هم می‌باشد و در این مورد فقط باید از خودخواهی دوری کنید

۲. جنگ: بیشتر به معنای تلاطم در موفقیت شغلی ونیز حضور بحران در زندگی زناشویی است که البته رفع می‌شود. اگر خواب دیدید که خود به جنگ می‌روید، به معنای آنست که از خصوصیات واقعی شخصی که نزدیک به خودتان است باخبر می‌شوید و اگرچه در ابتدا کمی ناراحت می‌شوید، اما بعد شکرگذار خواهید شد که خیلی زود به این واقعیت‌ها پی برده‌اید. اگر خواب دیدید که منطقه یا کشوری به جنگ دچار شده به معنای انقلابی است که در وضعیت شغلی و یا تحصیلی خود ایجاد می‌کنید که منتهی به یک روند مثبت می‌شود. اگر در خواب تجربه کردید که در جنگ پیروز شده‌اید، به معنای آنست که کارتان رونق می‌گیرد، به‌ویژه در اقتصاد و در روابط خانوادگی.

۳.وقوع سیل یا طوفان: در این خواب اگر شما در جریان آن یعنی در جریان سیل قرار دارید و خود شاهد آن هستید، به معنای مشکلاتی در روابط عاطفی شما و یا ازدواج است که باید برای حل آنها کوشا باشید. اما اگر در خواب تجربه کنید که در وسط یک طوفان گرفتار شده‌اید و چیزهای مختلفی را در سیلاب مشاهده می‌کنید، به معنای آنست که به‌زودی از یک خطر نجات پیدا می‌کنید که باعث خوشحالی شما می‌شود.

۴.فیلم پلیسی و نقش منفی: درچنین خوابهایی شما با رقبا مواجه هستید و با موفقیت از آنها پیشی می‌گیرید، چه در رقابتهای ورزشی باشد و چه در عرصه زندگی و یا کار و تحصیل. در مورد نقش منفی باید گفت که با نقصان اعتماد به نفس مواجه شده‌اید. البته خواب درگیری با پلیس به معنای هشدار هم هست، آنهم در مواردی مهم مانند زندگی زناشویی و یا سرمایه‌گذاری. این هشدار باعث می‌شود تا به سرعت از مخمصه رهایی یابید

۵.رفتن به خارج شهر و مواجه شدن با دکل برق: سفر یکی از خوابهای مفید است و از لذت و سود سرشار خبر می‌دهد. معنای دیگر آن دوری جستن از دوستان خطرناک یا دشمنان دوست‌نما است که باعث می‌شود در همان مقوله با موفقیت مواجه باشید. خواب رفتن به خارج شهر به وسیله خودرو به معنای حسن تصادف و ماجراهای مثبت و سودبخش می‌باشد، ضمن آنکه آشنایی با دوستان نیز در این‌گونه خواب نقش دارد. دکل برق و مواجه شدن با آن به معنای تغییرات ناگهانی و سریع در شما است که در بلندمدت به یک روند مثبت و یاری‌دهنده متصل خواهد شد. موفق و پیروز باشید.

هفته بعد شما

فروردین: آغاز هفته را با خوشحالی کامل می‌گذرانید. یکی از آرزوهایتان به مرحله برآورده شدن نزدیک می‌شود. از مشکل و بن‌بست خارج می‌شوید. در میان هفته مواظب رفتار یا حرف زدنهایتان باشید تا دچار اشتباه نشوید. چون بعضی اشتباهات را مشکل می‌توان جبران نمود. منتظر کادوی جالبی باشید.

اردیبهشت: در دنیای احساسی مواظب چرب زبانی یک نفر نوآشنا باشید. اگر این هفته بعضی اعمالتان مورد انتقاد قرار گرفت زیاد رنجیده خاطر نشوید که شاید حق با آنها باشد. در محیط کار در برابر جریانهای خلاف میل کمی صبور باشید.

خرداد: متانت و رفتار معقول و صداقت آمیزتان در روح اطرافیان اثر عمیقی می‌بخشد و محبوب دلها می‌شوید. تا چند وقت دیگر با اتمام دوره آموزشی تحول بزرگی در زندگیتان روی خواهد داد. در آخر هفته مواظب باشید تا رندان از خوش قلبی و خیرخواهی‌های شما سوءاستفاده نکنند.

تیر: آغاز هفته برایتان همراه خوشی و خوبی است. به‌زودی با خودتان یا با یکی از نزدیکان برای ادامه تحصیل یا امور تجاری به مسافرت می‌روید. پیشنهاد رسیده شغلی را دقیقاً بررسی نمایید در صورتی که بپذیرید امکان دارد درآمدتان افزایش یابد.

مرداد: در این هفته با ورود یکی از عزیزان یا با پیش آمدن یک مسافرت غیرمنتظره یکی از برنامه‌هایتان متوقف می‌شود. در این هفته ممکن است براثر سهل‌انگاری انجام یکی از تعهدات را فراموش نمایید و مورد بی‌مهری قرار گیرید.

شهریور: در این هفته شخصی که برایتان اهمیت دارد به ملاقاتتان می‌آید و تا حدی مشکل مالیتان حل می‌شود. از نظر امتحانات درسی یا آزمون از موانع عبور می‌کنید. در محیط شغلی مأموریت فوق‌العاده‌ای برایتان پیش‌بینی می‌شود. از راه دور بسته‌ای قیمتی به دستتان می‌رسد.

مهر: در این هفته مواظب اخلال‌گریهای مخالفان باشید. برای گسترش کار یا خانه‌سازی از نظر مالی از طرف یک مؤسسه معتبر پشتیبانی می‌شوید. یک دوست قدیمی که در تنگنا قرار گرفته است از شما کمک خواهد خواست که باید به او برسید. به نامه رسیده این هفته کمی توجه نمایید که شاید برایتان اهمیت داشته باشد.

آبان: یک ملاقات مهم فکرتان را به خود مشغول خواهد کرد. روز دوم هفته از جهات مالی به نفع شماست. در اقدام اصولی و مصلحت‌آمیز این هفته شک و تردید را کنار بگذارید. مشکل مالی با یک مساله خانوادگی کاملاً حل می‌شود. معجزه‌ای رخ می‌دهد و آرزوی خیالی‌تان به صورت واقعیت درمی‌آید.

آذر: از راه دور از عزیزترین فرد خانواده پیامی خوش دریافت می‌کنید. روز دوم نسبت به پیشرفت کارتان امیدوار می‌شوید. کار مهم موردنظر به‌طور دلخواه به انجام می‌رسد. از راه دور هدیه بسیار جالبی دریافت می‌کنید. به یک هدف بزرگ نزدیک می‌شوید. به یک مناسبت خوش به شما تبریک خواهند گفت. از خرید و فروش این هفته استفاده‌های فراوانی می‌برید.

دی: کسی را که در جستجویش هستید ملاقات می‌کنید. از شخص موردنظر خدمت فوق‌العاده‌ای مشاهده می‌کنید. یک نفر از راه دور می‌رسد و از موضوع مهمی شما را باخبر می‌سازد. به مناسبت یک امر خیر برای یکی از افراد فامیل کادو می‌فرستید.

بهمن: در این هفته با ورود یکی از افراد خانواده از مسافرت برنامه روزانه‌تان تغییر می‌کند. در جریانهای شغلی یک تحول بسیار خوش برایتان پیش‌بینی می‌شود. یک مساله مالی ذهنتان را به خود مشغول می‌دارد که در برطرف کردن مشکلات آن به موقع از نزدیکان کمک می‌گیرید.

اسفند: روز دوم هفته به خاطر اینکه به موفقیت بزرگی رسیده‌اید، به شما شادباش گفته خواهد شد. از نظر مسائل مالی هفته پربرکتی خواهید داشت. از حسادت‌ورزی بعضی‌ها ناراحت می‌شوید. در محیط شغلی کمی خونسرد باشید چون به‌زودی همه چیز طبق میل شما روبراه می‌شود. روز چهارم هفته برایتان خوشایند خواهد بود.

ساعتی در کلیسای سن سرکیس

شنورهاورنوردانی!

O گزارش: محمدحسن امینی O عکس‌ها: مجید شادمان‌نژ
O تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

از روزی که تصمیم گرفتم تا به مناسبت آغاز سال جدید مسیحی گزارشی ویژه تهیه کنم، تداعی کردن کلماتی که باید بنویسم برایم مشکل بود تا اینکه برای نخستین بار قدم به کلیسای «سن‌سرکیس» قدیمی‌ترین کلیسای ارامنه تهران گذاشتم و با کمال تعجب دیدم که ارامنه چقدر با خوش‌رویی از یک خبرنگار استقبال کرده و با چه سادگی مجوز تهیه گزارش او را صادر می‌کنند و به همین دلیل بود که بدون هیچ سنگ‌اندازی روز یک‌شنبه ساعت ۸/۳۰ صبح قدم به سن‌سرکیس گذاشتم و...

با عظمت کلیسا آشنا شدم!

با عظمت مکانی که پیامبرش فرموده: «دشمنانتان را هم دوست داشته باشید و برای کسانی که شما را اذیت می‌کنند، دعای خیر کنید... اگر فقط کسانی را که شما را دوست دارند دوست داشته باشید چه هنری کرده‌اید؟ شما باید کامل باشید؟» (انجیل متا ۵/۴۳)

از در بلند چوبین کلیسا می‌گذرم و نخستین چیزی که در این کلیسا چشم بیننده تازه‌وارد را خیره می‌کند، بزرگی و ابهت این مکان است، مکانی که در دو ردیف موازی آن ۶۶ صندلی چوبی (با ظرفیت پنج نفر) قرار گرفته است و با تصور اینکه زمانی این کلیسا مملو از مسیحیان باشد انسان به‌وجد می‌آید.

اما هر محل مقدسی باید بوی مخصوص به خود را هم به همراه داشته باشد و این محل غرق در بوی «کندر» است، بویی که بدون دلیل خاطرات زمستانهای دوران کودکی را برایم زنده می‌کند.

گوشه خلوتی پیدا می‌کنم و سعی می‌کنم هرچه را که می‌بینم، بنویسم!

در این کلیسا سعی شده تا تمام مسائل به صورت قرینه رعایت شود، به‌طور مثال اگر سمت راست کلیسا صلیبی فلزی قرار گرفته، در سمت چپ هم حتماً نمونه‌ای از آن وجود دارد. و این قرینه‌ها در محل‌های روشن کردن شمع، صندوق جمع کردن اعانه و حتی لوسترهای سقفی نیز رعایت شده است.

سمت راست من دو محل روشن کردن شمع است و بیشتر مراجعه‌کنندگان به محض ورود سراغ این مکانها می‌روند، شمعی را که گاهی تعداد آنها به اندازه تعداد اعضای خانواده است روشن می‌کنند و پس از چسباندن دو کف دست به یکدیگر، بستن چشم و خواندن دعا از محل موردنظر دور می‌شوند، اما ممکن است کسی نخواهد که شمعی روشن کند.

در این صورت این فرد می‌تواند در صورت دلخواه هزینه خرید شمع یا کمتر از آن را در یکی از صندوقهای چوبی دو طرف کلیسا بیاندازد. اما انداختن پول به صندوق هم گویی رفتاری خاص را می‌طلبد، زیرا هر کسی که مبلغی را داخل صندوق می‌اندازد، سعی می‌کند انجیل گذاشته شده در کنار صندوق را هم ببوسد و حتی بعضی‌ها بعد از بوسیدن انجیل شاخه گلی را هم کنار تصویر حضرت عیسی (سمت چپ) و تصویر حضرت مریم (سمت راست) کلیسا می‌گذارند و با این کار خود ضمن زنده کردن فضای معنوی کلیسا، گوشه‌ای از احساس عیسوی را نیز در وجود خود زنده می‌کنند، اما در آیین...

چرا فصل خواستن مطرح شد؟

وقتی این سؤال را از یکی از حاضران (البته بعد از مراسم) می‌پرسم او با خوشرویی می‌گوید: ما ارامنه شاخه ارتدکس (قدیمی‌ترین اصولگرایان مذهبی) هستیم و در آیین ما قانونی خاص برای مراعات کردن پیروان وجود ندارد.

او که پیرمردی ۶۵ ساله با کلاه نمدی و ریشی جوگندمی است، ادامه می‌دهد: در این آیین باید با قلب و با منطق دین را پذیرفت و درواقع این یک دین دل است که در آن اصول و قانونی وجود ندارد. اگر همین الان شخص بیاید و داخل کلیسا از من کمکی را طلب کند، برای من ملاک مسیحی بودن او نیست، بلکه ملاک من برای کمک به او یکی داشتن توانایی خودم و دوم انسان بودن اوست، چراکه ما یاد گرفته‌ایم انسان بودن همیشه فراتر است.

از او تشکر می‌کنم و دوباره همراه مردمی که به محض ورود به روی سینه خود صلیبی می‌کشند و گوشه‌ای پیدا می‌کنند تا پس از شنیدن مراسم عشای ربانی و قسمت‌هایی از کتاب مقدس آرام بگیرند داخل کلیسا می‌شوم.

حالا دیگر هر کسی که وارد می‌شود از کشیش و دو خادمی که به زبان ارمنی قطعاتی را با ریتم بر زبان می‌آورند، چشم برنمی‌دارد. اما در این میان هنوز هستند کسانی که به محض ورود ابتدا شمعی را روشن می‌کنند و پس از خلوت کردن با خود با چشمانی اشکبار ولی سبک بر روی صندلیهای چوبی بزرگ کلیسا آرام می‌گیرند.

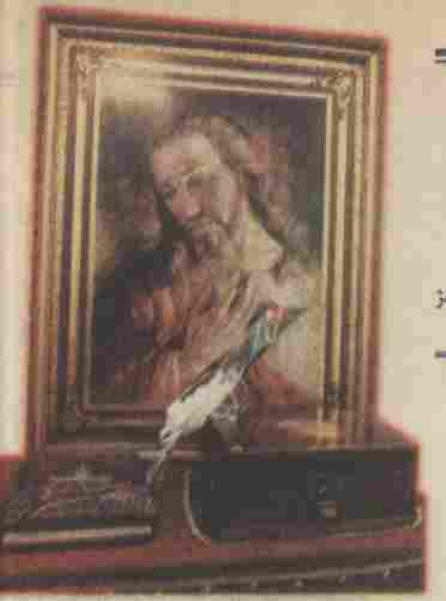

فرا رسیدن سال نو مسیحی را به هموطنان مسیحی تبریک می‌گوئیم

در این میان یکی از خادمان کلیسا «بوروار» (وسیله‌ای مانند اسپند دودکن که در آن کندر می‌ریزند) به دست به سوی حاضران می‌آید و با تکانهای مستمری که به بوروار می‌دهد فضا را از بوی کندر پر می‌کند.

البته فضای بالای کلیسا را نرده کوتاه قهوه‌ای رنگی از دیگر قسمت‌های کلیسا جدا کرده و وقتی علت کشیده شدن این نرده را از یکی از حاضران جویا می‌شوم، می‌گوید: این بخش صحن روحانیون است و در آن خادمان، کشیش و روحانیون حضور پیدا می‌کنند و به دلیل قرار داشتن کتاب مقدس در آن بخش سعی می‌شود که کسی وارد آن صحن نشود، مگر اینکه فرد روزه‌دار باشد و یا اینکه بخواهد با حضور در اتاق کوچک و کم‌نور سمت راست صحن که خلوتگاه است، به راز و نیاز بپردازد.

می‌پرسم، ورود به این بخش برای افراد غیرمسیحی هم امکان‌پذیر است؟ و او پاسخ می‌دهد: ورود افراد غیرارمنی به این خلوتگاه آزاد است و معذورات اخلاقی آن به عهده خود شخص گذاشته شده که در صورت نیاز بتواند به آن محل وارد شود.

✓**ولی علت وجودی خلوتگاه چیست؟**

◁ محیط کلیسا محیطی پرابهت، بزرگ و روحانی است درحالی که بعضی وقتها انسان احساس می‌کند اگر در جایی کوچکتر قرار گیرد بهتر می‌تواند احساس روحانی خود را بروز دهد و خلوتی این اتاق به حاضران برای رسیدن به این احساس کمک می‌کند.

✓**از روزه بودن گفتید ارامنه چه وقت روزه می‌گیرند؟**

◁ البته من گفتم اگر فرد روزه باشد، ولی در کلیسا

نخستین چیزی که در کلیسای سن‌سرکیس چشم هر بیننده را خیره می‌کند، بزرگی و ابهت این مکان است که به ایجاد احساس خاص در نیایش حاضران کمک می‌کند

در این مکان مقدس حاضران با یاری گرفتن از نور، صدا و حرکات سعی می‌کنند تا با معبود خویش رابطه برقرار کنند

فرد آزاد است به هر کجایی که احساس کرد پا بگذارد، برود و هیچ منعی برای هیچ‌کس وجود ندارد. حتی اگر او روزه نباشد، ولی زمان روزه گرفتن مسیحیان بیشتر موقعی است که حضرت عیسی به صلیب کشیده می‌شود و در آن دوران فرد می‌تواند ۴۰ روز با زبان روزه رابطه‌ای خاص با خدای خود داشته باشد.

✓یعنی ۴۰ روز روزه‌داری کند؟!

◁البته روزه‌داری ما با شما متفاوت است. ما دو نوع روزه داریم، ابتدا حالتی که در آن فرد در طول شبانه‌روز تنها یک وعده غذا می‌خورد، آنهم به انتخاب خودش و دوم اینکه فرد در طول ۴۰ روز از خوردن غذاهایی که در آن خونی ریخته شود بپرهیزد و تنها به خوردن غذاهای گیاهی و سبزیجات بسنده کند. البته عده زیادی نوع دوم روزه‌داری را می‌پسندند چون ساده‌تر است.

با شنیدن این سخنان دوباره به جمع حاضران داخل کلیسا می‌پیوندم. در این ساعت (۹/۳۰ صبح) ۱۰ مرد و ۲۰ زن در داخل کلیسا حضور دارند و ۱۴ لوستر کوچک و بزرگ روشن که با زنجیر از سقف آویزان شده‌اند فضا را نورانی‌تر کرده‌اند و تقارن سکوت حاضران به علاوه فضای معطر، صدای موزون کشیش و رنگ‌های شاد دیوار و پنجره همگی حالتی خاص را برای جمعیت حاضر در کلیسا ایجاد می‌کند.

در این حین کشیش و خادمان کلیسا پس از قرائت بخشهای مختلف کتاب مقدس یک انجیل گشوده شده را روبروی حاضران می‌گیرند و به زبان ارمنی کلماتی را با صدای بلند ادا می‌کنند و تقارن قرائت قطعات مذهبی، و تصاویر کشیده شده بر سردر کلیسا مرا به فکر فرو می‌برد و در پیچ و تاب قلم‌موی نقاش این صحنه‌های زیبا غرق می‌شوم.

در همین حین دو دختر مسلمان وارد کلیسا می‌شوند و من به محض اطلاع از غیرمسیحی بودن آنها بدون هیچ مکثی خود را به آنان می‌رسانم و علت حضورشان را جویا می‌شوم و آنان بدون هیچ تأملی می‌گویند: کلیسا هم محل عبادت است و ما برای احترام به هموطنان ارامنه بعضی از یک‌شنبه‌ها در کلیسا حاضر می‌شویم و به روح پاک حضرت عیسی درود می‌فرستیم.

در این لحظه بلندگوهای صحن کلیسا روشن می‌شوند و گروه کر ارامنه قطعات موزونی را می‌خوانند و همزمان با این کار صدای ناقوس کلیسا هم به صدا درمی‌آید و می‌توان گفت این لحظه اوج تاثیرگذاری حالت روحانی کلیسا بر حاضران است.

و بالاخره مراسم عشای ربانی با تعارف نان و شراب توسط خادمان کلیسا به پایان می‌رسد.

در پایان مراسم باز هم من چند تن از ارامنه را به گفت‌وگو می‌گیرم و می‌پرسم:

✓دلیل پخش شدن صدای گروه کر از بلندگوهای کلیسا چیست؟

◁ما از این طریق می‌خواهیم به وسیله صدا با خدای خود ارتباط برقرار کنیم و وقتی شمع روشن می‌کنیم ارتباط ما از طریق نور برقرار می‌شود.

✓بحث نان و شراب به چه اصلی برمی‌گردد؟

◁همه چیز در کلیسا گویای گوشه‌ای از واقعیت‌های دین مسیحیت است و ارائه نان و شراب هم به زنده کردن آخرین پنج‌شنبه‌ای بازمی‌گردد که حضرت مسیح با حواریون وداع کردند و در آن روز حضرت عیسی بین حواریون نان و شراب را قسمت کردند.

گفتند هر وقت که می‌خواهید مرا یاد کنید این آیین را به‌پا دارید.

هنوز سؤالهای من تمام نشده که جمعیت حاضر در کلیسا یک سعی در بیرون آمدن از کلیسا می‌کنند و حضور این ازدحام به من می‌فهماند که باید از سن‌سرکیس دور شوم، اما خداحافظی با کلیسایی که همیشه صدای ناقوسش برای من خاطره‌انگیز بود، کار آسانی نیست. پس با خود می‌گویم سعی خواهم کرد که در آینده بسیار نزدیک و درحال و هوایی بهتر حتماً سری به سن‌سرکیس بزنم.

در حاشیه گزارش:

۱.در طول گزارش چندین بار اتفاق افتاد که به دلیل مشغول بودن به نگارش متوجه ضرورت قیام نشدم که با تذکر خادم کلیسا این مشکل برطرف شد.

۲.هر نیم ساعت یکبار یک زن یا مرد خادم کلیسا به من مراجعه می‌کردند و می‌پرسیدند شما برای تهیه گزارش مجوز دارید؟ و گاهی اوقات وقتی جواب مرا می‌شنیدند باز هم با مراجعه به خادمان کنار کشیش نسبت به صحت گفته‌های همشهری خود اطمینان حاصل می‌کردند!

۳.بیشتر مراجعه‌کنندگان به کلیسا افرادی بودند که سعی می‌کردند تا پوششی پاکیزه و منظم داشته باشند.

۴. افراد حاضر در کلیسا به سن خاصی خلاصه نمی‌شدند، بلکه از سنین جوانی تا پیری بودند، ارامنه‌ای که با حضور در کلیسا آیین مذهبی خود را به‌جا می‌آوردند.

۵.نوع پوشش زنان حاضر در کلیسا هیچ تفاوتی با پوشش بیرون از کلیسا نداشت و مواردی دیده شد که حتی ارامنه با مقنعه در مراسم حضور پیدا می‌کردند.

۶.کلیسای سن‌سرکیس جزو جدیدترین کلیساهای ارامنه محسوب می‌شود و پوشش داخلی و خارجی کلیسا تماما سالم و تمیز بود که این پاکیزگی نشان از تلاش بی‌وقفه خادمان در نگهداری این مکان مقدس است.

۷. در طول تهیه گزارش از یکی از خادمان درخواست همکاری برای تهیه عکس از ناقوس کلیسا شد که وی ضمن پوزش از اینکه ما را نمی‌تواند به محل موردنظر ببرد، ما را به محلی راهنمایی کرد که از یک منفذ طنابی بیرون زده بود و گفت با این طناب ناقوس به صدا درمی‌آید اگر می‌خواهید عکس بگیرید!!

۸.امکان تهیه عکس از چهره ارامنه حاضر در کلیسا برای ما ممنوع بود.

۹.برای تهیه این گزارش خانم «سیلوا هارطونیان» مدیر روابط عمومی کلیسا همکاری بسیار صمیمانه و دقیقی داشتند که در اینجا لازم است از ابراز لطف ایشان قدردانی شود.

ادعای رضا همراه، مترجم قدیمی کشور:

داروی ایدز در همدان کشف شد

✓ گزارش: سیداحمد شهابی ✓ عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد
✓ تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

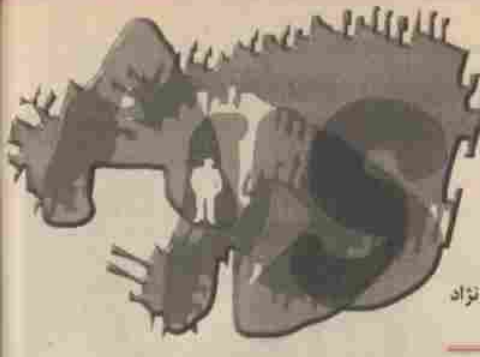

می‌دانیم باورش سخت است!

اما این بار می‌خواهم برای شما بنویسم که در سال ۲۰۰۲، عصر ارتباطات و دنیای پژوهشهای دیجیتالی و دقیقاً هنگامی که تمام دنیا در کار کشف داروی ایدز عاجز مانده و آمریکایی‌ها اعلام کرده‌اند که این دارو تا سال ۲۰۰۵ هم کشف نخواهد شد، چطور یک عطار باهوش در شهر همدان دست به کار می‌شود تا این مشکل بشریت را حل کند و با یاری گرفتن از حدیث پیامبر و ۶۰ سال تجربه زندگی با گیاهان دارویی، با کمال افتخار اعلام کند که داروی ایدز را کشف کردم! آنهم نه یک کشف پیچیده، عجیب و غریب و گرانقیمت، بلکه کشفی آسان، در دسترس و ارزان!! و به‌قدری با اطمینان از این کشف بزرگش حرف بزند که در سرمای زمستان و با وجود آشفتگی‌های کاری ما را به شهر همدان بکشاند و آنقدر بر صحت یافته خود تاکید کند و استدلال آورد که هر شنونده‌ای را به فکر فرو برد که از خود بپرسد...

بوعلی دیگری در همدان متولد شد؟

با وجود بارش برف سنگین و با پشت سر گذاشتن صدها دلهره از سفر در جاده‌هایی که هر روز ۲۰ هزار نفر بر آسفالت سیاهش سر می‌گذارند، راهی شهری می‌شویم که معروف به شهر «همه‌دانا» بوده و امروز مردم دانایش در کوران مشکلات جامعه گم شده‌اند.

روی کاغذی که مقصد را گوشزد می‌کند با خودکار قرمز نوشته شده میدان **پیشاهنگی، اول خرم‌رودی، بن‌بست تمار دفتر دکتر همراه**. اما پیدا کردن نشانی به این سادگی در برف‌ریزان شدید این شهر قدیمی کار آسانی نیست. با هر ترمز، خودرو چند سانتی‌متری روی زمین لیز می‌خورد و به محض اینکه کنار کسی توقف می‌کنیم تا در دادن نشانی همراهیمان کند فرد مورد نظر به سرعت از ما دور می‌شود تا گل و آب جمع شده در خیابان خیسش نکند!

به هرصورت به بن‌بست تمار می‌رسیم، بن‌بستی که با وجود کوچک بودنش، فردی در آن زندگی می‌کند که می‌گوید داروی خروج انسانیت از بزرگترین بن‌بست قرن را یافته است.

بیرون در تابلوی نقاشی شده‌ای از محاصره انسان توسط افیون مواد مخدر نصب شد و در کوچکی رو به خانه و مغازه‌ای باصفا باز می‌شود و با گشوده شدن در بوی افسونگر داروهای گیاهی در فضا می‌پیچد.

با دعوت او وارد خانه می‌شویم. کل مسافت این محل ۲۰ متر نمی‌شود و درحقیقت خانه دکتر در انتهای مغازه قرار دارد و او به تنهایی در میان انبوه کتابها و دست‌نوشته‌هایش زندگی می‌کند.

او پیرمردی (البته اگر بتوان با توجه به سلامتی و بشاشی‌اش نام پیرمرد را روی او گذاشت!) ۸۳ ساله است با سر و رویی سپیدموی، شوخ‌طبع و دل زنده، به گرمی از ما پذیرایی می‌کند و من به عنوان نخستین سؤال می‌پرسم...

پیرمردی موسپید در کوچه‌های بن‌بست همدان می‌گوید داروی خروج انسانیت از بزرگترین بن‌بست قرن را یافته است

قضیه کشف داروی ایدز جدی است؟

او با لبخندی شیرین پاسخ می‌دهد: من در سن ۸۳ سالگی در کارم با هیچ‌کس شوخی ندارم، اگر کسی حرفم را جدی گرفت که هیچ اما اگر این حرف را هیچ‌کس باور نکند، من کاری می‌کنم که همه انگشت به دهان حیران بمانند.

اوج اقتدار او مرا به شعف می‌آورد بدون هیچ مکثی کاغذ و قلم را بیرون می‌آورم و سعی می‌کنم از لحظه‌هایی که با او هستم بیشترین استفاده را ببرم.

او در ابتدای صحبتش چند نمونه تاریخی از بی‌توجهی مسوولان امر به یافته‌ها و افتخارات ایرانیان را ذکر می‌کند و می‌گوید: قضیه کشف اعداد متشابه سالها پیش توسط کمال‌الدین فارسی و پس از او جمشید کاشانی ثابت شد ولی ضمن بی‌توجهی مسوولان وقت به این امر پس از مدتها افتخار اثبات این قضیه به‌نام «فرما» ریاضیدان فرانسوی ثبت شد. همچنین یافته‌های علمی عمرخیام و بوعلی سینا و خواجه نصیرالدین طوسی که هندسه اقلیدسی و حساب دیفرانسیل را کشف کردند، اما همان یافته‌ها توسط «کائوس»، «لباچفسکی» و «جان والیس» به دنیای علم عرضه شد و مورد استقبال قرار گرفت.

✓ اما شما چطور به فکر کشف داروی ایدز افتادید؟

◁ ایدز یک مشکل بزرگ جهانی است، معضلی که دنیا را به زانو درآورده و هر روز ۱۶ هزار نفر را در جهان به جمع بیماران خود اضافه می‌کند. دو سال پیش تعداد بیماران این ویروس سیاه در دنیا ۳۴ میلیون بوده درحالی که اکنون تعداد بیماران ایدزی بیش از ۷۰ میلیون نفر است که بیشتر این افراد در کشورهای فقیر زندگی می‌کنند.

○ اگر چند بیمار ایدزی را به من بدهند در طول ۳۰ روز ثابت می‌کنم که داروی کشف کرده‌ام خطا نمی‌کند!

○ این دارو صددرصد از گیاهان دارویی تهیه شده و درصدی مواد شیمیایی در خود ندارد

✓ ولی پیشرفته‌ترین کشورهای جهان هم در کشف داروی ایدز با مشکل روبرو شده‌اند؟

◁ این دلیلی نیست که من پیرمرد نتوانم این دارو را کشف کنم، ما در دنیای علم نباید از هیچ چیز کوچک بی‌توجه رد شویم.

✓ چطور کار شما به نتیجه رسید؟

◁ یافتن داروی ایدز چند مرحله داشت. نخست اینکه من دوست دانشمندی دارم که در کشورهای خارجی زندگی می‌کند. او سالها پیش برای دیدن من به همدان آمد و پیرامون آخرین یافته‌های علمی جهان در ارتباط با ایدز اطلاعاتی را به من داد و مرا از علت واقعی این امر آگاه کرد. بعد از شنیدن سخنان او بود که من تحقیقات خود را در ارتباط با مساله ایدز آغاز کردم و بعد از مدتها تلاش به حدیثی از پیامبر برخوردم که مرا برای یافتن این دارو راهنمایی کرد و همچنان جرقه‌ای در ذهنم شکل گرفت و بعد از آنهم با تحقیقات یک فرد آلمانی روبرو شدم که با سرلوحه قرار دادن همان حدیث پیامبر مشغول به تحقیقات بود. با خود گفتم ما مسلمان هستیم و به حتم باید در ادامه راه ائمه بیشتر از دیگر گروههای مذهبی پیشرو باشیم. به همین منظور دست به کار شدم و بعد از هزاران بار آزمایش و خطا در ارتباط با کنترل و رفع این بیماری به نتیجه رسیدم

او ظرفی را که روی بخاری خانه‌اش گذاشته نشان می‌دهد و می‌گوید این داروی ایدز است. دارویی که همین حالا می‌تواند پنج هزار نفر را درمان کند ولی می‌بینید که من و شما و دیگران همچنان به تلف کردن وقت خود مشغول هستیم!

✓ گفتید مدتها پیش موفق به کشف این دارو شده‌اید. ولی چرا زودتر نسبت به اعلام کشف خود اقدام نکردید؟

○تنها حاضرم فرمول داروی کشف شده‌ام را در اختیار رهبر بگذارم!

○هندی‌ها اعلام کرده‌اند که داروی ایدز را در آینده به بازار می‌دهند، در صورتی که اگر همت کنیم ما قبل از آنها می‌توانیم کشف این دارو را به دنیا اعلام کنیم

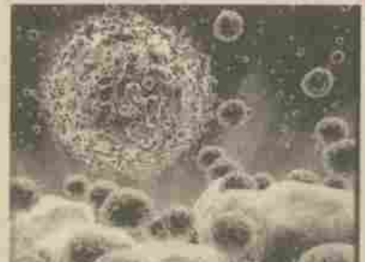

AIDS

◁من می‌دانستم که براساس اعلام آمریکایی‌ها نزدیکترین موعد تولید واکسن و داروهای معالجه ایدز تاسال ۲۰۰۵ است، به همین دلیل تصمیم نداشتم به این زودی و تا اعتماد و آزمایش کامل به اثر دارویی که کشف کرده‌ام، مساله را اعلام کنم، اما انتشار اعلامیه شرکت داروسازی «زایناکس» هند که حدود دو هفته پیش اعلام کرد: متعهد شده است ظرف ۱۸ تا ۲۴ ماه آینده داروی ضدویروس ایدز را وارد بازار کند و برای انجام این موضوع در ۵۴ کشور جهان سیصد مرکز برای توزیع دارو ایجاد کرده است، من را مجبور کرد تا برای کسب این افتخار بزرگ و سرافرازی ملیت ایرانی دست به کار شوم و اعلام کنم که دارو را کشف کرده‌ام.

✓شما فکر می‌کنید کار هندیها نتیجه بدهد؟

◁باور کنید آنها مثل ما عمل نمی‌کنند، همین حالا با اینکه نشریه مذکور توضیحات بیشتری در این باره نداده، من خبر دارم که ملت‌ها و مؤسسات زیادی حاضر شده‌اند کمک‌های مالی بسیاری به این مؤسسه بدهند. از جمله این کمک‌ها اعلام آمادگی «بیل گیتس» رئیس شرکت رایانه‌ای مایکروسافت آمریکا است که به علت همکاری تعداد زیادی از مهندسان هندی‌تبار اعلام کرده حاضر است یکصد میلیون دلار برای تهیه دارو ایدز کمک کند!!

✓حالا شما چقدر به داروی کشف شده اطمینان دارید؟

◁۹۹/۵ درصد، دلیل کم داشتن نیم درصد آخر این است که من به آزمایشگاهی مجهز دسترسی ندارم و به همین منظور تقاضا دارم سه نفر یا بیشتر بیمار مبتلا به ایدز که آزمایش اثبات بیماری آنها در درجات مختلف اثبات شده دراختیار من بگذارند، مشروط بر اینکه افراد بیمار تحت نظر مستقیم و حفاظت من باشند و مابقی جزئیات کار را در صورت موافقت مسوولان اعلام می‌کنم.

✓اگر افراد مبتلا شده بعد از خوردن داروی شما بیماریشان شدت پیدا کرد چه می‌کنید؟

◁خوب ما همیشه اخلاقمان این است که هنوز بخش پرلیوان را ندیده‌ایم، بخش خالی لیوان ذهن ما را راحت نمی‌کند. من فکر اینجا را هم کرده‌ام، طی دست‌نوشته‌ای که به صورت قانونی به مسوولان می‌دهم حاضر هستم اگر بعد از خوردن داروی تهیه شده حال بیماران از وضعیت موجود بدتر شود مرا قصاص کنند یا تمام زندگیم را مصادره کنند، من چیز دیگری ندارم که بدهم.

✓این دارو مواد شیمیایی هم دارد؟

◁به هیچ‌وجه، برای تهیه این دارو ۲۱ دانه گیاهی مورد استفاده قرار گرفته که ۱۴ دانه آن به نیت ۱۴ معصوم کار اصلی را برعهده دارند.

✓برای ارائه این آزمایش تقاضای دیگری هم دارید؟

◁من برای تهیه داروها و برای مراقبت از بیماران که از طرف مسوولان (احتمالاً وزارت بهداشت) معرفی می‌شوند و طول درمان آنها ۲۰ روز است، تقاضای دریافت وجه ندارم، تنها لازم است که آن وزارتخانه هزینه بستری شدن بیماران را در یکی از بیمارستانهای همدان که نزدیک محل کار و دفتر من باشد تامین کند و غذای مخصوص بیماران و هزینه آزمایشات آنها را پرداخت کند.

✓تا به‌حال کسی هم از این دارو استفاده کرده؟

◁او لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد ضمن شکرگزاری و توکل به خدا می‌گوید: چند نفری با این دارو معالجه شده‌اند، اما آنها حاضر نیستند به خاطر مسائل حیثیتی خودشان را معرفی کنند تا ادعایم ثابت شود. من حتی به ارائه دارو به آنها را منوط به معرفی بیماران کردم که آنها از این کار سرباز زدند و به همین دلیل هنوز این هیولای خطرناک قرن برایم شاخ و شانه می‌کشد.

او سپس گلویی تر می‌کند و ادامه می‌دهد: من تقاضا دارم هموطنانم باور کنند، این دارو به‌قدری شناخته شده بی‌ضرر و ارزان است که به این وسیله اعلام می‌کنم چنانچه در اثر خوردن آن مشکلی برای بیماری پیش آمد، آماده جبران خسارت هستم.

✓برای فروش داروی خود چه رقمی را پیشنهاد می‌کنید؟!!

◁من برای کشف این دارو مطالعه زیادی کرده‌ام، ولی قصدم از اعلام خبرش، دریافت پول نیست، در صورت قبول مساله کلیه امتیازات مالی این دارو را طی تعهدنامه‌ای جداگانه به وزارت بهداری واگذار می‌کنم که برای ساخت بیمارستان ایدز در همدان که محل آن را هم خودم تقدیم می‌کنم صرف شود.

او همچنان که من صحبت‌های قبلی‌اش را می‌نویسم بدون ابراز علاقه نسبت به اینکه این حرفها را بنویسم می‌گوید: من فرد بیسواد و کم‌تجربه‌ای نیستم، ۶۵ سال سابقه تحقیقات علمی و مطالعه و آموزش بر روی داروهای گیاهی دارم و به قول معروف خواب‌نما نشده‌ام که چنین ادعای مهمی را مطرح کنم، تاکنون کارهای باارزشی را انجام داده‌ام و ازجمله آنها ساخت ساختمان انتقال خون در همدان به وسیله اینجانب بوده که به صورت رایگان تحویل سازمان انتقال خون شد و سابقه مدارک آن در استانداری همدان موجود است. من دارای لیسانس حقوق و روزنامه‌نگاری از دانشگاه تهران هستم و ۳۰ سال سابقه همکاری با مطبوعات را دارم، اما **مجله اطلاعات هفتگی** همیشه برایم ارزشی دیگر دارد و آن را متعلق به خود می‌دانم، زیرا پس از انقلاب من مدتها بود که با هیچ نشریه‌ای کار نکرده بودم ولی سردبیر این مجله به بنده محبت کرد تا تازه‌ترین ترجمه و آخرین کتابم را در نشریه‌شان به چاپ برسانم و درحالی که به هیچ‌وجه انتظار دریافت وجهی را نداشته‌ام، ایشان با پرداخت وجه قابل توجهی کمک بزرگی به من کردند و همین حالا هم دلم می‌خواهد که باز هم بتوانم مطالبی تهیه کرده و به مجله خودم هدیه کنم ولی زیادی کار و تحقیقات علمی دست مرا برای تحقق این امر بسته است.

او در پایان سخنانش پیرامون موضوع ایدز می‌گوید: باور کنید هر محققی برای به نتیجه رسیدن کارش زحمت زیادی می‌کشد و من هم بخشی از عمرم را برای به ثمر رساندن این مساله (ایدز) صرف کرده‌ام و حاضر هستم فرمول تهیه آن را تنها دراختیار رهبر بگذارم و باور کنید آنقدر داروی مورد نظر شناخته شده است که ایشان هم بی‌ضرر بودن آن را تایید خواهد کرد و باز هم می‌گویم اگر مسوولان تا شش ماه دیگر نسبت به بررسی و صحت گفته‌هایم اقدام نکنند من فرمول آن را برای تمام مردم ایران فاش خواهم کرد، درحالی که ترجیح می‌دهم با بررسی مسوولان هزینه حاصل از فروش این دارو صرف ساخت مراکز علمی و فرهنگی در کشور شود.

ادامه دارد

نگاهی به تحولات...

بقیه از صفحه ۹

زدن به اقدامات شهادت‌طلبانه نشان دادند که حاضر به تن دادن به خواسته اسرائیل نیستند. شارون نخست وزیر اسرائیل نیز معتقد است عرفات در پشت تمامی اقدامات و عملیات ضداسرائیلی قرار دارد به‌طوری که در این رابطه حتی **نتانیاهو** وزیر خارجه کنونی اسرائیل و نخست وزیر پیشین صراحتاً اعلام کرد **عرفات و بن‌لادن** مشابه هم هستند.

کشمکش و اختلاف میان آنها اوضاع را در فلسطین آشفته کرد. آمریکا و اسرائیل بر فلسطین بدون عرفات تاکید کرده و اصلاح دولت خودگردان را خواستارند.

وضعیتی که اسرائیل در اراضی اشغالی به وجود آورده، سبب بروز اختلاف در دولت ائتلافی این کشور و خروج حزب کار از دولت شد. به همین دلیل **موفاز** رئیس ستاد ارتش به وزارت دفاع منصوب شده و **نتانیاهو** نیز جانشین پرز در وزارت امور خارجه شد. ولی شارون باید انتخابات زودرس برگزار کند.

ازسوی حزب کارگر که شعار صلح با فلسطینی‌ها و تخلیه شهرکهای یهودی‌نشین در اراضی اشغالی را داده میتصناع کاندید شده و باید با شارون از جناح راستگرای لیکود مقابله کند. او در آخرین روزهای سال ۲۰۰۲ لیکود را باند جنایتکاران و تروریست‌ها نامید.

همچنین قرار بود انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری فلسطینی‌ها نیز در ژانویه سال جدید برگزار شود که عرفات و دیگر مقامات فلسطینی آن را به تعویق انداختند. آنها صراحتاً بر این مساله تاکید کردند که حضور نظامیان اسرائیلی در این مناطق مانع برگزاری انتخابات آزاد شده است و تا خروج آنها از این مناطق انتخابات به تعویق می‌افتد.

از دیگر تحولات فلسطین، ارائه طرح صلح سه مرحله‌ای توسط بوش رئیس جمهور آمریکا تحت عنوان «**نقشه راه**» می‌باشد که براساس آن در سال ۲۰۰۵ یک کشور مستقل فلسطینی ایجاد شده و صلح در فلسطین برقرار خواهد شد. این طرح به تایید اتحادیه اروپا، سازمان ملل، آمریکا و روسیه رسیده و آنها در قالب یک کمیته چهارجانبه قرار است در جهت اجرای این طرح قدم بردارند.

چین و چرخش به سوی سرمایه‌داری

شانزدهمین کنگره حزب کمونیست چین با تعیین رهبر جدید این کشور و تعدادی از مسوولین حزبی برگزار شد که به گفته تحلیلگران امور چین می‌تواند راه را برای ورود سرمایه‌داران به حزب و رشد سرمایه‌داری در این کشور هموار سازد.

در این کنگره «**هو جنیتائو**» جانشین جیانگ زمین گردید. کنگره شانزدهم در ۱۶ نوامبر برگزار شد و با روی کار آمدن نسل چهارم رهبران همراه بود. نسل اول رهبران چین با مرگ **چوئن‌لای و مائو** عملاً جای خود را به نسل دوم دادند که شامل **دنگ‌شائوپینگ و هواکوفنگ** می‌شد. آنها توانسته بودند از انقلاب فرهنگی که افراطیون آغاز کرده بودند و بیوه مائو در رأس آن قرار داشت، جان سالم به‌در ببرند. نسل سوم که شامل دست‌نشاندگان دنگ‌شیائوپینگ بودند، اصلاحات اقتصادی را در این کشور آغاز کردند که به رونق اقتصادی چین انجامید.

○ پیروزی اسلام‌گرایان در ترکیه، به دوران دولت ائتلافی اجویت خاتمه داد

○ با صلح در آنگولا به طولانی‌ترین جنگ داخلی آفریقا پایان داده شد

در این مدت شاهد دو حادثه مهم در چین بودیم که الحاق هنگ‌کنگ و ماکائو پس ازسالها از آن جمله بود. با روی کار آمدن جینتائو و کناره‌گیری جیانگ زمین دوران نسل سوم هم به پایان رسید.

اگرچه چین گامهای مثبت و مؤثری در راه اصلاحات اقتصادی برداشته و به موفقیت‌های قابل توجهی نیز دست یافته ولی این کشور از مشکلات سیاسی رنج می‌برد و فقدان آزادیهای سیاسی می‌تواند در آینده برای چین مشکل‌آفرین شود. در آخرین روزهای سال ۲۰۰۲ مقامات دولتی چین اقدام به آزاد کردن «**زووئلی**» سرشناس‌ترین زندانی سیاسی این کشور کردند که از سال ۱۹۹۸ پس از تلاش برای تاسیس حزبی به نام حزب دمکراسی در زندان به‌سر می‌برد. او پس از آزادی با هواپیما راهی آمریکا شد.

بحران چچن

روسیه پس از فروپاشی شوروی با مشکل چچن دست به گریبان بوده و نتوانسته مشکلات این منطقه را حل و فصل کند. طی این سالها روسیه بارها اقدام به اشغال نظامی چچن کرده و مردم را به شدت سرکوب کرده، ولی قادر به استقرار نظم و آرامش موردنظر خود در این سرزمین نشده است.

چچنی‌های استقلال‌طلب طی این سالها که با اشغال سرزمین خود از سوی ارتش روسیه مواجه شدند به اقدامات تروریستی روی آورده و با دست زدن به این اقدامات دولت روسیه را تحت فشار قرار دادند.

مهمترین و پرسروصداترین اقدام آنها که افکار عمومی را به خود جلب کرد گروگانگیری حدود ۸۰۰ نفر در تئاتر مسکو در روز ۲۳ اکتبر بود. عملیات آزادسازی گروگانها که توسط ارتش روسیه صورت گرفت با مرگ ۱۲۹ نفر از گروگانها و چچنی‌ها همراه بود که این مساله نارضایتی مردم روسیه را درپی داشت.

ارتش برای از کار انداختن **چچن‌ها** از گاز مخصوص استفاده کرده بود که همین گاز مرگ گروگانگیرها و تعدادی از گروگانها را درپی داشته است.

اقدام ارتش روسیه هرچند با حمایت پوتین رئیس جمهوری روسیه همراه بود، اما اعتراض مردم را درپی داشت به‌طوری که بازماندگان گروگانهایی که جان خود را در این حادثه از دست دادند، خواهان میلیونها دلار غرامت از دولت شده و شکایتی را در این رابطه تسلیم دادگاه کردند.

دولت روسیه نیز با وجود اینکه یکصد هزار سرباز در این سرزمین مستقر کرده در نوعی بلاتکلیفی به سر می‌برد و نمی‌داند که چگونه باید مشکل چچن را حل کند.

به گزارش خبرگزاریها از آغاز جنگ در سال ۱۹۹۹ در چچن تاکنون ۱۷ هزار نفر از طرفین کشته شده‌اند که تلفات شورشیان چچن ۱۴ هزار و ۳۱۶ نفر بوده است. همچنین دو هزار و ۷۴۶ نفر از نیروهای نظامی روسیه جان خود را از دست داده‌اند. ضمناً در این مدت شش هزار و ۴۵۰ روس مجروح و ۲۷ نفر از آنها ناپدید شده‌اند.

کوتاه از چند رویداد مهم

.از دیگر حوادث مهم سال ۲۰۰۲ باید به انفجار بمب در جزیره بالی اندونزی اشاره کرد که ۱۹۰ کشته برجای گذارد. این حادثه که در روز ۱۲ اکتبر در منطقه تاکو جزیره بالی روی داد بزرگترین حادثه تروریستی جهان در سال گذشته بود که توسط عوامل وابسته به گروه القاعده به وجود آمد. همچنین حمله به یهودیان در کنیا نیز از دیگر اقدامات تروریستی القاعده بود که با مرگ تعدادی از آنها همراه بود.

○

.گسترش ناتو به شرق اروپا و ورود این اتحادیه نظامی به حیات خلوت روسیه همراه با عضویت روسیه در شورای ناتو از دیگر حوادث سال گذشته بود. ناتو با پذیرش عضویت کشورهای **مجارستان، استونی، لتونی، لیتوانی، رومانی، اسلواکی و اسلوونی** در اجلاس پراگ و اقدام به تشکیل نیروی واکنش سریع ۳۰ هزار نفره عملاً نشان داد که درصدد است از محدوده فعالیت‌های سنتی خارج شده و منطقه گسترده‌تری را تحت پوشش بگیرد.

○

.روی کار آمدن حزب اسلامگرای عدالت و توسعه و نخست وزیری **عبداله گل** در ترکیه این واقعیت را آشکار ساخت که در این کشور برخلاف تبلیغات و فشارهای لائیک‌ها گرایش مردم به مذهب شدت گرفته است. در این کشور که ارتش از سال ۱۹۴۰ تاکنون چهار بار دست به کودتا زده اگرچه ارتش و نظامیان نبض قدرت را در دست دارند، ولی مردم هم نشان داده‌اند که با آرای خود مخالفین آزادی و دموکراسی را در تنگنا قرار می‌دهند. دولت جدید ترکیه درصدد حل مشکل قبرس و عضویت در اتحادیه اروپاست که در همین رابطه ناگزیر گردیده دست به تجدیدنظر در سیاستهای خود در مورد کردها بزند.

○

- برگزاری انتخابات پارلمانی در آلمان که با پیروزی مجدد سوسیال دمکراتها و سبزها همراه بود و سبب گردید شرودر برای چهار سال دیگر صدراعظم این کشور باشد، تلاش برای صلح در سودان میان دولت با شورشیان جنوب، مبارزه با تروریسم در اقصی نقاط جهان، برگزاری لویی‌جرگه بزرگ کابل در افغانستان برای تعیین دولت این کشور، اعلام استقلال رسمی تی‌مور شرقی و ریاست جمهوری **گوشمائو**، درگیری در کشمیر بین تروریست‌های وابسته به پاکستان با نظامیان هندی، ادامه ابهام در وضعیت دریای خزر، پایان طولانی‌ترین جنگ داخلی آفریقا در آنگولا پس از ۲۷ سال، برگزاری اولین انتخابات سراسری در پاکستان پس از کودتای ژنرال مشرف که با پیروزی نسبی گروههای مذهبی همراه بود، تشکیل وزارت امنیت داخلی در آمریکا برای مقابله با اقدامات تروریستی، محاکمه **میلوشوویچ** رئیس جمهوری صربستان در دادگاه جنایات جنگی لاهه به جرم دست زدن به اقدامات جنایتکارانه در بوسنی و کوزوو، برقراری نظام مشروطه سلطنتی در بحرین و برگزاری انتخابات سراسری در الجزایر از دیگر تحولات مهم سال ۲۰۰۲ بود.

پاداش کلوخ انداز

در تاریخ ادبیات فارسی، کمتر شاعری را می‌توان یافت که به اندازهٔ سوزنی سمرقندی بد زبانی کرده و دیگران را هجو گفته باشد. و بی‌شک، شاعران زیادی نیز وی را هجو کرده‌اند که این ابیات از سروده‌های احمد (پسر اعمق بخارایی) زیباترین آن‌هاست.

دوش دیدم به خواب «آدم» را
دست «حوا» گرفته اندر دست
گفتمش «سوزنی » نبیرهٔ توست؟
گفت: حوا به سه طلاق از هست

هنوز خر باشد!

در تذکره‌های ادبی آمده است: «چندر بهادر» شاعر معروف هندی که به پارسی شعر می‌سرود و در شعر «برهمن» تخلص می‌کرد. روزی در برابر پادشاه هند شعری خواند که بیت آخر آن چنین بود:

مرا دلی است به کفر آشنا که چندین بار
به کعبه بردم و بازش «برهمن» آوردم!

شاه از شنیدن این بیت برآشفت و خطاب به شاعرانی که در مجلس حاضر بودند گفت:

.آیا کسی هست که جواب این کافر را بدهد؟

افضل‌خان که یکی از امرای دولت بوده جواب داد:

.شیخ سعدی پیش از این پاسخش را داده آنجا که فرموده است:

خر عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد!

مزایای اسب لاغر

در یکی از جنگ‌ها، اسکندر مقدونی متوجه شد که سربازی بر اسبی بسیار لاغر و نحیف سوار است. او را با تندی مخاطب قرار داد و گفت:

.شرم نمی‌کنی که با این اسب نحیف به جنگ آمده‌ای؟

سرباز بلافاصله جواب‌داد:

.من چرا باید شرمنده باشم؟ آن‌هایی که بر اسبان قوی سوارند باید خجالت بکشند. چون من با این اسب هرگز نمی‌توانم از معرکه بگریزم. در حالیکه صاحبان اسبان قوی با کوچک‌ترین احساس خطری می‌توانند پا به فرار بگذارند.

اسکندر که خود بر اسبی قوی سوار بوده از این حاضرجوابی منفعل شد و دستور داد اسب راهواری در اختیار آن سرباز قرار دهند.

یادگاری ارزنده

روزی مستر هاروارد (قنسول انگلیس) همراه با بچه‌هایش در باغ سپهدار رشتی (رئیس الوزرای محمد علی شاه قاجار) میهمان بود. ضمن گردش در باغ، کره الاغ قشنگی که متعلق به سپهدار بود و در باغ می‌چرید توجه نورچشمی‌های هاروارد را جلب کرد و تا غروب فرزندان قنسول با کره الاغ سپهدار همبازی بودند.

هنگام غروب و موقعی که میهمان عزیز! قصد خداحافظی داشت، سپهدار با خود فکر کرد که خوب است از موقعیت استفاده نموده و با تقدیم کره الاغ مورد بحث موجبات تحکیم روابط خود با قنسول را فراهم سازد. به همین جهت دستور داد کره الاغ را با پالان مخمل و افسار منگوله‌داری تزئین کردند و با یادداشتی که شخصا نوشته بود به قنسول پیشکش کرد. در نامهٔ سپهدار، بعد از تعارفات معموله آمده بود:

«... از نظر تحکیم ارادت، چون کره الاغ فدوی مورد توجه آقازاده‌ها واقع گردیده، لذا آن حیوان را به ضمیمه!! تقدیم و استدعا دارم با قبول آن قرین مباهاتم فرمائید و هر وقت آن را می‌بینید یادی از حقیر کرده و چاکر را در نظر بیاورید!

ترس یا احترام؟

هنگامی که مرحوم سید حسن مدرس از اصفهان به تهران آمده بود، رضاخان طی یکی از دیدارهایی که با او داشت، پرسید:

.طی این مسافرت چیز خاصی جلب توجهت را نکرد؟

.چرا.

.چه چیزی؟

. اینکه در تمام ایران مردم از شما می‌ترسند!

. خوب، در بارهٔ شما چه نظری دارند؟

.به ما احترام می‌گذارند. علتش هم این است که ما را خدمتگذار خودشان می‌دانند.

.برای این حرف دلیلی هم دارید؟

.بله، وقتی به تهران می‌آمدم، هنگام غروب و در شرایطی که هوا فوق‌العاده سرد بود ماشین خراب شد. در این هنگام چوپانی که به روستای خود برمی‌گشت ما را دید و چون مرا به او معرفی کردند. گفت که تا وقتی ماشین درست نشود کنار شما می‌مانم. آن چوپان از هیچ کمکی به ما مضایقه نکرد و وقتی شب فرا رسید و هوا سردتر شد پوستین خود را از تن درآورد و با اصرار به من پوشاند و هنگام صبح هم به روستا رفت و برایمان شیر گرم آورد... حالا بگوئید ببینم، اگر مردم شما را هم نصف شب در بیابان ببینند همین طور رفتار می‌کنند؟

سوءاستفاده از نجابت

مجیرالملک تبریزی، ندیم دورهٔ ولیعهدی محمدعلی شاه قاجار نقل کرده است که: روزی در باغ شمال تبریز، کنار استخر دایره‌واری ایستاده بودیم. ولیعهد صحبت از آرزوهای اشخاص کرد و گفت:

.آرزویم آن است که روزی حاکم کرمان شوم!

این آرزو، مثل توهینی به آذربایجان و آذربایجانی‌ها تلقی شد و به ما برخورد، گفتیم:

.این چه فرمایشی است؟ آذربایجان همیشه مقام بزرگی در بین شهرهای ایران داشته و در اکثر دوره‌ها ولیعهدنشین بوده شما چرا کرمان را بر آن ترجیح می‌دهید؟

محمدعلی میرزا جواب‌داد:

.در کرمان اگر پوست مردم را هم بکنند صدایی از کسی در نمی‌آید!! در حالیکه اهل این ولایت (آذربایجان) پرشور هستند و به اندک ناملایمی غوغا می‌کنند!

حرفه حسابی

نوشته‌اند که یعقوب لیث صفار در ابتدای کار مردی محتاج و بی‌چیز بود و وقتی به سلطنت رسیده یکی از توانگران سیستان را مورد غضب قرار داد و تمام اموال او را به نفع خزانه (یا شاید هم خودش) ضبط کرد و آن توانگر را محتاج ساخت.

مدتی بعد، به مناسبتی، یعقوب‌لیث و آن مرد مالباخته دیداری با هم داشتند.

یعقوب پرسید: امروز حال تو چطور است؟

مرد جواب داد: همچنان که دیروز حال تو بود!

یعقوب پرسید: دیروز حال من چگونه بود؟

مرد گفت: چنانکه امروز حال من است!

بیرون چه خبر است؟

هنگامی که فرخی یزدی از سوی مردم یزد به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد، به دلیل آن‌که به نمایندگان مخالف دولت پیوست و به اصطلاح در صف اقلیت جای گرفت، نمایندگان اکثریت که طرفدار شاه بودند، در اغلب جلسات مجلس، به طور واضح و آشکار به او دشنام می‌دادند و وی را دشمن وطن و آزادی خطاب می‌کردند و کم‌کم کار توهینها به جایی رسید که روزی عده‌یی از نمایندگان اکثریت بر سر وی ریختند و طوری کتکش زدند که خون از دماغ و دهانش جاری شد.

فرخی که اصولا مردی حق‌گو و ضمنا خونسرد بود، بعد از آن‌که کتک‌کاری پایان یافت، رو به همکارانش کرد و گفت:

.خودمانیم ولی وقتی در پایتخت و در مجلس، یک نماینده را این‌طور کتک می‌زنند، ببینید در بیرون چه خبر است؟

سخن چین صادق نیست

نقل است: سلیمان بن عبدالملک، هفتمین خلیفه اموی که در سال ۹۶ قمری به خلافت رسید و مدت دو سال در این سمت باقی ماند، مردی را مورد عتاب قرار داد و به وی گفت:

.تو راجع به من چنین گفته و چنان کرده‌ای؟

آن مرد در جواب گفت:

.من چنین حرف هایی را که شما می‌گویی، نگفته‌ام و کارهایی را که به من نسبت می‌دهی انجام نداده‌ام.

سلیمان گفت:

.چگونه انتظار داری حرفت را باور کنم؟ در حالی که شخص راستگویی خبر آن را به من رسانده است!

در این هنگام «زُهرَی» یکی از فقهای مدینه که در آنجا حضور داشت و حرف‌های سلیمان و آن مرد را می‌شنید با صدای بلند گفت:

.سخن چین راستگو نمی‌شود!

سلیمان از شنیدن این حرف، اندکی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

. راست می‌گویی. آن شخص اگر راستگو بود، سخن چینی نمی‌کرد.

خانهٔ جانبازان گاز و تلفن ندارد

درسال ۷۴ تعداد ۵۶ قطعه زمین برای ساخت مسکن به جانبازان واگذار شد. بعد از ساختن مسکن، تعدادی جانباز در این منازل ساکن شدند ولی علی‌رغم پی‌گیری‌هایی که از طرف بنیاد جانبازان به عمل آمده هنوز اداره مخابرات و شرکت گاز درخصوص توسعه گاز و مخابرات دراین مناطق اقدامی صورت نداده‌اند لذا از آنجاکه این عزیزان اکثراً دارای مشکلات جسمی، شیمیائی و اعصاب و روان هستند لازم است اقدامی سریع صورت گیرد. عده‌ای از جانبازان رامهرمز با مراجعه به دفتر نمایندگی روزنامه اطلاعات رامهرمز خواهان رسیدگی به رفع مشکل خود از سوی وزارت نفت و شرکت مخابرات شدند.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی

تلاش برای آزادی زندانیان

در یک حرکت نمادین و انسانی مسوول یکی از زندانهای اهواز با دعوت از خیّرین و اصحاب قلم خواهان انعکاس مشکلات زندانیانی شد که تنها به خاطر عدم پرداخت دیه در زندان به سر می‌برند و از سویی خانواده‌های آنان بی‌سرپرست و بلاتکلیف هستند. چه خوب بود تمامی افرادی که از تمکن مالی برخوردارند مقداری هم به فکر زندانیانی باشند که به صورت غیرعمد مرتکب جرمی شده‌اند و حال نادم و پشیمان هستند و با کمک‌های مردمی می‌توانند مجدداً به جامعه برگردند و زندگی تازه‌ای را شروع کنند. در این گردهمایی آنچه چشمگیر بود حضور مدیرکل زندانهای استان خوزستان در میان مددجویان بود که به مسائل و مشکلات آنان از نزدیک گوش داده و رسیدگی می‌نمود.

محمدرضا حامدی خبرنگار اطلاعات هفتگی

لوندویل سوخت زمستانی ندارد

اهالی ساکن در قسمت شرقی پل لوندویل در بخش شمالی جادهٔ آستارا منطقه‌ای که ساختمان بخشداری در آن قرار دارد فاقد نعمت گاز شهری است. مگر گناه اهالی چیست که از این نعمت محرومند؟ تهیه سوخت زمستانی برای آنها بسیار سخت است.

به همین خاطر از فرمانداری محترم آستارا خواستار رسیدگی به این مشکل هستیم. قابل ذکر است در این منطقه ۲۰ خانوار ساکن هستند.

جعفر بابایی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

نصب تابلوهای هشداردهنده

حریم جاده دهستان میناآباد در دی‌ماه ۱۳۸۰ با بودجه بیش از پنج میلیون تومان از طرف راه و ترابری، تابلوهای هشداردهنده نصب شد که نشان‌دهنده فعالیت دلسوزانه این اداره است تا رانندگان مسیر خود را بهتر تشخیص دهند تا خدای نکرده با سوانح جاده‌ای روبرو نشوند.

فریبا رسولی میناآباد ـ نمین

بقعهٔ امامزاده را کامل کنید

بقعه امامزاده محمدبن موسی‌الکاظم‌بن جعفر صادق (ع) واقع در شهرستان الموت روستای مینودشت نیازمند رسیدگی، مرمت و تکمیل بناست.

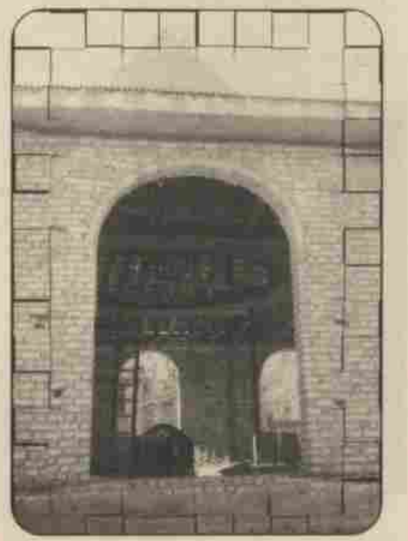

اهالی این منطقه از اداره اوقاف و مردم خیّر انتظار دارند بنای این امامزاده تکمیل و مرمت شود. هرچند که فردی خیّر با هزینه شخصی خود بنای بقعه را تا حدودی ساخته است.

طاهره ترابی الموتی از تهران

چرا کسی بر افزایش قیمت کرایه‌ها نظارت نمی‌کند؟

هر سال، قبل از فرا رسیدن عید نوروز، زمزمه‌های گران شدن بنزین به گوش می‌رسد که اثرات نامطلوبی بر روی تمام اجناس و مایحتاج مردم و همچنین کرایه‌های تاکسی، آژانس، سواری‌های مسافرکش و غیره می‌گذارد. اما امسال خیلی زودتر از سالهای قبل مسوولان ساز گران شدن بنزین را کوک کرده و با بوق و کرنا برای مردم می‌نوازند. این در شرایطی است که مساله تاکسیمتر بر روی تاکسی‌های تهران پس از شعارهای تکراری به فراموشی سپرده شده و دود آن به چشم مسافران می‌رود. از سوی دیگر هرازگاهی شاهد درگیری مسافران و رانندگان به علت افزایش خودسرانه کرایه‌های دریافتی از سوی رانندگان هستیم و در این میان مسوولان اداره راهنمایی و رانندگی و تاکسیرانی هیچ گونه عکس‌العملی و یا حرکتی از خود نشان نمی‌دهند. امید است قبل از افزایش قیمت بنزین، چاره‌ای هم برای عواقب نافرجام آن اندیشیده شود.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی

نیکشهر محروم از ورزش

پاره‌ای از مشکلات ورزشی و نبود امکانات نیکشهر به شرح زیر است:

۱ـ نبود استادیوم فوتبال در مرکز شهر. یک استادیوم وجود دارد که اصلاً نمی‌شود در آن فوتبال بازی کرد.

۲ـ نبود سالن کشتی که یکی از رشته‌های مورد علاقه جوانان این منطقه است.

۳ـ نبود میز تنیس و استخر.

متاسفانه در نیک‌شهر هیچ گونه فعالیت ورزشی به طور اساسی صورت نمی‌گیرد. فقط سالی یک بار، یک مسابقه ورزشی برگزار می‌شود. جوانان بیکار و سرگردان این شهر احتیاج به سرگرمی و ورزش دارند.

رستم کریمی

روستاهای ییلاقی گیلان مشکل دارند!

چند مشکل اساسی در روستاهای ییلاقی استان گیلان به شرح زیر وجود دارند:

۱ـ برخی روستاها با وجود خانه بهداشت و شورایی که اعضاء آن کاملاً بر مشکلات منطقه واقفند: «بهداشت محیط» و «برخی مشکلات بنیادین» در آنها به ترتیب «رعایت» و «مرتفع» نمی‌گردد.

در این راستا از مسوولان ذیربط تقاضا می‌گردد ضمن شناسایی افراد سایه‌نشین آنها را توبیخ و برخی کارهای خطیر و مهم و اساسی را به اشخاص دلسوز محول نمایند.

۲ـ هر ساله با فرارسیدن فصل گرما، افرادی از شهر جهت استراحت فکری به روستاهای ییلاقی استان گیلان عزیمت می‌کنند. مهاجران مذکور با توجه به سردسیر بودن این گونه روستاها بالطبع احتیاج مبرم به سوختهایی چون نفت و گازوییل پیدا می‌کنند و این در حالی است که شعبات روستاهای یاد شده از واگذاری سوخت کافی به این اشخاص امتناع می‌ورزند و مدعی‌اند، این نعمت الهی مختص ساکنان منطقه می‌باشد.

۳ـ در حال حاضر برخی روستاها در مقایسه با محلات همجوار بزرگتر و نسبت به آنان از مرکزیت خاصی برخوردارند.

دولت خدمتگزار نیز با آگاهی کامل بر موضوع ذکر شده جهت تسهیل کار مردم اداراتی در روستاهای بزرگ بنا کرده است که آنان مجبور نباشند برای حل مشکلات اداری روانه شهر گردند.

و این در حالی است که برخی مسوولان مستقر در ادارات یاد شده بی‌توجه به درد دل مراجعان، انجام برخی کارهای خطیر را به تعویق می‌اندازند. نگارنده از مسوولان محترم تقاضا دارد ضمن به کارگیری افراد مسوولیت‌پذیر در این گونه ادارات روستایی، به گونه‌ای برنامه‌ریزی کنند که بودجه کشور صرف افراد کم‌کار نگردد تا مشکل ارباب رجوع نیز به موقع در ادارات یاد شده، حل گردد.

حسین مهدوی آسیابر ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

صدای سبز بسیج
طاها

فشنگ خشابتیم

ما هم یک بار آمدیم مثل همه، تعارف تکه پاره کنیم و قاطی بقیه بشویم. اما نمی‌دانستیم که این حرفها به ما نیامده و به این سادگی نمی‌شود اهل یک فرقه‌ای شد. معمول بود که اگر کسی به کسی می‌گفت: ما نوکرتیم، او بلافاصله جواب می‌داد: ما بیشتر. یا اگر به یک کسی که به مقامی رسیده بود می‌گفتند: بابا زیرپایت را هم نگاه کن، یا پایت را که بلند کنی ما را می‌بینی، او برمی‌گشت بالا سرش را نگاه می‌کرد، یعنی جای شما اینجاست. و به این وسیله ابراز تواضع و فروتنی بیشتری می‌کرد. اما گویا «نوبت به اولیاء که رسید آسمان تپید». اینجا بفهمی نفهمی مثل اینکه با شهر کمی توفیر داشت. بزرگ و کوچکی به سن و سال و قد و ریز و درشتی نبود، و چیزی که دکان هیچ عطاری پیدا نمی‌شد تعارفات بود و تصنع کردن.

یادم نمی‌رود که وقتی برای اولین بار به یکی از همین بروبچه‌های بسیجی که خیلی هم اتفاقاً از من کوچکتر بود و با هم صمیمی بودیم، به شوخی گفتم: فشنگ خشابتیم. او هم به قول قدیمی‌ها نه گذاشت و نه برداشت، خیلی سخاوتمندانه جلو همه برگشت و گفت: باش، باش تا عوضت کنم.

ما را می‌گویی؟ رنگ دادیم و رنگ گرفتیم. تصورش را هم نمی‌کردم که این‌طوری بدون ملاحظه از جلوم دربیاید. دیگر همان شد.

هنوز که هنوز است جرات نمی‌کنم به کسی از این تعارفات بکنم.

شب مهتابی

وقتی که به ماه نگاه می‌کردم، همیشه فکر می‌کردم که روی ماه نوشته شده یا حسین. احساس عجیبی به من دست می‌داد. احساس غرور و گناه. احساس غرور برای اینکه از نوادگان امام حسین(ع) هستم، و احساس گناه برای بی‌توجهی‌هایم و این احساس گناه زمانی بیشتر شد که برای بازدید از مناطق جنگی رفتم جنوب.

ماه جنوب مثل آینه‌ای بود که یاحسین را به وضوح به من نشان می‌داد. در جنوب، احساس گناه بیشتری می‌کردم چون می‌دیدم، در همین گرمایی که من و ما طاقت یک لحظه‌اش را هم نداریم، عده‌ای برای پاسداری از اسلام و حرمت خون امام حسین(ع) شهید شدند.

لبخند بزن بسیجی

ولی ایثار تنها در جبهه و جنگ نیست. من دوستی داشتم که دو سال از خودم بزرگتر بود. او حتی حاضر شده بود یک کلیه‌اش را به خاطر نجات جان یک جوان بسیجی از دست بدهد. ایران ما باید به چنین آدمهایی افتخار کند.

هنوز هم وقتی به ماه نگاه می‌کنم همان یاحسین را می‌بینم.

امشب هوا مهتابی، من شبای مهتابی‌رو دوست دارم ولی در این شبها یاحسین روی ماه واضح‌تر دیده می‌شود. تو شبای مهتابی یاد پای بابام می‌افتم.

من به بابام افتخار می‌کنم. او و امثال او همه‌شان قهرمانند، چون حاضرند به خاطر اسلام و مسلمین حتی یکی از اجزای بدنشون‌رو از دست بدن. اونها قهرمانانی هستن که در قلب تاریخ جای دارند.

ولی من از عصا و پای مصنوعی بابام بدم می‌یاد. من هم حق دارم دلم می‌خواهد بابام بدون عصا راه برود. از وقتی به دنیا آمدم بابام یک پا داشت.

چند وقت پیش توی تلویزیون یک جانباز شیمیایی‌رو نشان می‌دادند که آخر برنامه شهید شد. خیلی دلم سوخت. اول به خاطر اینکه خیلی شکل بابام بود و دوم به خاطر اینکه خودم‌رو گذاشتم جای بچه‌هاش.

آخ که چه زجری داره بابای آدم با این همه درد و رنج شهید بشه. بعد تو تلویزیون ۱۰ دقیقه ازش قدردانی کنند بعد... فراموش می‌شن. آنوقت خانواده این‌جور آدمها هستند که باید خون دل بخورند. شاید هم این‌طوری نباشد ولی این قدردانی‌ها کافی نیست خانواده‌هایی که عزیزانشان را این‌طوری از دست می‌دهند، زجری می‌کشند که وصف‌ناپذیر است. حالا اگر عزیزانشان فراموش بشوند دیگر... بگذریم.

بعضی جوونای امروزی امثال بابای مرا قدیمی می‌بینند و می‌گویند: «بگذار خوش باشیم. هرکی جان داد که داد. هرکی جانباز شد که شد. هر بچه‌ای هم که آرزوی دیدن آن یکی پای باباش را به گور برد که برد.» آنها فکر می‌کنند با این کارها آزاد و خوشند، ولی نمی‌دانند چه آتشی به دل ما می‌زنند.

امشب هم رو ماه نوشته شده یاحسین و باز هم آن احساس غریبی در جانم است. هیچ کس جز بچه‌های مثل خودم مرا درک نمی‌کند.

اصلاً چرا امشب این‌طوری شدم؟ نمی‌دانم. دلم تنگ است برای جاده‌های پرچاله چوله طلاییه.

من ماه و دل شکسته رهبرم و پای بابام را هرگز فراموش نمی‌کنم.

سیده زینب .م .مشهد

* * *

شهیدان دفاع مقدس و ماجرای یک تلفن...

سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۷ انقلاب اسلامی شور و حال دیگری داشت. جوانان و نوجوانان انقلابی با شور و اشتیاق وصف‌ناپذیر یکی پس از دیگری برای ثبت‌نام و حضور در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل به پایگاههای مقاومت بسیج مراجعه می‌کردند و با عشق به میهن اسلامی و امام عزیز با چفیه‌های زیبایی که بوی جبهه و شهادت می‌داد و پلاکهایی که نام عزیزان رزمنده بر روی آنها حک شده بود، عازم دفاع مقدس می‌شدند و مادران، خواهران، برادران، پدران و دوستانی که سعادت با آنان یار بود تا بتوانند برای آخرین بار بر سر و صورت و گردن رزمندگان بوسه بزنند، این صحنه‌ها از بهترین و به‌یادماندنی‌ترین صحنه‌هایی است که می‌توان درنظر مجسم کرد. حال که چند سالی از آن ایام گذشته است، شاهدیم که عده‌ای با بهترین و شیک‌ترین وسیله نقلیه و در مجلل‌ترین خانه‌ها، در منطقه خوش آب و هوای شمال شهر با بهترین امکانات زندگی می‌کنند و خود را تافته جدابافته از دیگران می‌پندارند، اما در این میان کسانی هستند که علی‌رغم سالها حضور در جبهه‌های دفاع مقدس، متأسفانه دچار فقر و تنگدستی هستند و هنوز به عشق انقلاب زنده‌اند. در این شرایط باید پرسید کدام‌یک از سرمایه‌داران در خط اول جبهه حضور داشتند و برای شهادت لحظه‌شماری می‌کردند؟! چند روز قبل خانمی با روزنامه اطلاعات تماس گرفت و گفت: چقدر راجع به جبهه و جنگ در جراید، مطلب می‌نویسید؟! فردی که تلفن کرده بود، شاید اصلاً صفحه «صدای سبز بسیج» را نخوانده باشد. سخنی با آن فرد که احتمالاً مادر است دارم! آیا شما مادر یک شهید، مفقودالاثر و یا آزاده‌ای از این دیار هستید؟ قدرمسلم این‌طور نیست. شما را به خدا اینقدر بی‌انصافی نکنید. انقلاب به راحتی حفظ نشده است، بلکه حاصل تلاش و زحمات هشت ساله رزمندگان دفاع مقدس است. بلایای آسمانی مانند سیل و زلزله و مشکلاتی از قبیل تورم و گرانی و... به دلیل ناسپاسی و استغفار نکردن به درگاه خداوند است. بیاییم برای یک لحظه هم که شده خود را به جای خانواده‌های شهدا و رزمندگانی قرار دهیم که از میان ما رفته و پرپر شده‌اند و خانواده‌هایشان باید سالیان سال داغدار فرزندان صالح، باایمان و درستکار خود باشند.

علی‌اکبر فرقانی

اگر به معجزه اعتقاد ندارید، این داستان واقعی را نخوانید.

بهترین هدیه کریسمس

برگردان: بهروز بهرامی

پری بایس همه چیزش را از دست داده بود، خانه‌اش را، کارش را، بچه‌اش را، اما هنوز یک چیز برایش باقی مانده بود و دودستی آن را نگه داشته بود؛ خدا را!

خانواده بایس به اندازه‌ای در طول سالها گرفتار اتفاقهای بد و نامرادیها شده بود که حتی همسایگانشان، نگاه کردن به خانه بایس‌ها را موجب بداقبالی می‌دانستند و از کنار خانه‌شان که می‌گذشتند، روی برمی‌گرداندند. سهم خانواده بایس از بدبختی‌ها به‌غایت بیش از آن بود که انسانهای عادی بتوانند تحمل کنند. در طی چند سال ابتدا خانه‌شان آتش گرفت و کاملاً سوخت؛ آنگاه اتومبیلی که پری بایس مرد خانواده برای خود به‌زحمت تهیه کرده بود، دچار آتش‌سوزی در قسمت موتور شد و از دست رفت. بعد کاترین ـ همسر پری بایس ـ مادرش را از دست داد و کوچکترین دختر خانواده که ریشان نام داشت، دچار یک بیماری نادر و غیرقابل علاج شد. پس از چندی آنها با وحشت متوجه شدند که دختر بزرگترشان ـ شمبریز ـ نیز به همین بیماری مبتلاست و آنگاه یکی دیگر از دخترها ـ میشایلا ـ نیز بیمار تشخیص داده شد. دو فرزند دیگر آنها **برانسون** و **تالایسا** سالم بودند. آنگاه متخصصان در بیمارستانی که آزمایشها با هزینه هنگفت روی فرزندان و پدر و مادر انجام می‌گرفت، اعلام کردند که منبع بیماری را پیدا کرده‌اند و این کاترین مادر دخترها بود که بیماری را به صورت ناقل در خود داشت؛ به عبارت دیگر او به شکل ژنتیکی بیماری را به دخترانش منتقل کرده بود؛ اما خودش مبتلا نبود، بلکه فقط ناقل بیماری به‌شمار می‌رفت. بیماری سختی که به جان سه دختر افتاده بود، برای ماهها شبهای بی‌خوابی برای پری و کاترین به دنبال داشت. آنها هر شب با وحشت و اضطراب از اینکه فرزندان خود را از دست بدهند تا صبح بر بالین‌شان کشیک می‌دادند. تا اینکه سرانجام ریشان کوچولو درحالی که تنها سه سال داشت، نتوانست به جدال با بیماری ادامه دهد و جان باخت.

پری با اینکه مردی مذهبی بود، براثر اتفاقات تلخ که یکی پس از دیگری خانواده‌اش را درهم می‌کوبید، بسیار بی‌توجه شده بود. اما هنوز ارتباط خود را با خداوند حفظ کرده بود و برخی از شبها به دعا و راز و نیاز می‌پرداخت. او شبها به کلیسا می‌رفت و شمعی روشن می‌کرد و برای نجات جان دو دختر دیگرش دعا می‌کرد. خدمه کلیسا که دیگر او را شناخته بودند اجازه می‌دادند او حتی پس از بسته شدن کلیسا نیز باقی بماند و به راز و نیاز خود ادامه دهد.

اتفاق دیگری هم در این میان رخ داد که اوضاع را برای خانواده بایس بغرنج‌تر کرد و آن اخراج پری از شغلش بود. این دیگر ضربه بزرگ و جبران‌ناپذیری بود. پری به علت بیماری سه دخترش و مرگ یکی از آنها مجبور بود ساعات بسیاری را مرخصی بگیرد و بر بالین دخترانش حاضر باشد و همین امر باعث شد تا وظایفش را در محل کار به‌درستی نتواند انجام دهد و در نتیجه عذرش خواسته شود. وضعیت آنها هر لحظه فاجعه‌بارتر می‌شد. از طرفی دو دختر بیمار هنوز روی دست آنها باقی مانده بود که هزینه سنگینی باید صرفشان می‌شد و از طرف دیگر دو فرزند سالم آنها نیاز به هزینه تحصیل داشتند، درحالی که دیگر هیچ چیز برای آنها باقی نمانده بود و حتی آنها اتومبیلی نداشتند تا با فروش آن بتوانند حداقل مخارج تغذیه و سوخت را در خانه تأمین کنند.

شب کریسمس

همین که خانواده بایس به این تصور افتادند که به نهایت بدبختی افتاده‌اند و دیگر هیچ اتفاق بدتری امکان ندارد تا گریبانشان را بگیرد، باز هم اوضاع وخیم‌تر شد؛ چراکه صاحبخانه آنها به علت اجاره‌های معوقه به آنها ۴۸ ساعت فرصت داد تا آپارتمان را تخلیه کنند و نامه‌ای قانونی هم به آنها تحویل داده شد بر این مبنا که اگر در مهلت مقرر تخلیه انجام نگیرد، پلیس به زور آنها را از آپارتمان بیرون خواهد کرد. این دیگر برای پری غیرقابل تحمل بود. مگر می‌شود در شب کریسمس که زیباترین شب و درعین حال سردترین شب می‌باشد؛ نه‌تنها درخت کریسمس در خانه نباشد و هدایای کریسمس برای فرزندان تهیه نشود، بلکه در آن سرمای کشنده آنها باید از خانه بیرون رفته و در صحرا و در زیر درختان اقامت کنند.

پری مطمئن بود که دو دختر بیمارش در چنین شرایطی جان خواهند داد. بچه‌ها سخت مضطرب و آشفته به نظر می‌رسیدند و کاترین سعی می‌کرد آنها را آرام کند. نگاه همه به پری، بزرگ خانواده بود تا اقدامی کند؛ اما او می‌دانست که معجزه‌ای در کار نیست. او یک بار دیگر در نیمه شب عازم کلیسا شد. در تنهایی شمعی روشن کرد و با خدای خود که تنها یاورش در آن لحظات بود، به راز و نیاز پرداخت: «خدایا با من هرچه می‌خواهی بکن. من استحقاق هرگونه مجازات را دارم؛ اما آن بچه‌های بی‌گناه را نگذار تا از دست بروند...» تمام شب پری همین‌گونه کلمات را بر زبان راند و درحین دعا از شدت خستگی و آشفتگی به خواب رفت. در گوشه دیگر و در فاصله نزدیک چند نفر مشغول نیایش ویژه کریسمس بودند. آنها کلمات و دعای پری را شنیده بودند. سپس میان خود چند کلمه‌ای رد و بدل کردند و از میان جمع دختربچه‌ای که ده یا یازده ساله به نظر می‌رسید، جدا شد و به پری نزدیک شد، دست کوچکش را روی شانه پری گذاشت و او را از خواب بیدار کرد. پری با تعجب به دختربچه غریبه نگاهی کرد و ابتدا به تصور اینکه دختربچه نیاز به کمک دارد، دست در جیب کرد تا آخرین سکه جیبش را به او بدهد، اما دختربچه سرش را به علامت منفی تکان داد و دستش را به‌سوی پری دراز کرد. در دستش کلیدی و قطعه کاغذ کوچکی بود که روی آن یک نشانی نوشته شده بود.

دختربچه سپس گفت: «این کلید و نشانی یک خانه خالی است که حداقل سقفی دارد تا شما و خانواده چند روزی را در آنجا سر کنید تا بعد جایی مناسب را برای اقامت پیدا کنید. صبح روز کریسمس به آنجا بروید و اثاثیه خود را نیز به همراه ببرید.»

دختربچه این را گفت و پری را که شگفت‌زده و با دهان و چشمانی باز او را تعقیب می‌کرد، ترک کرد و به میان جمع خود که درحال خروج از کلیسا بودند، بازگشت. پری با خوشحالی به خانه برگشت و همگی شب قبل از روز کریسمس را به بسته‌بندی اثاثیه خانه گذراندند. موقتاً اضطراب درمیان افراد خانواده کاهش یافته بود. اگرچه آنها می‌دانستند که چند روز بعد هم امکان دارد آواره و سرگردان شوند، اما از همین که روز برفی کریسمس را در کنار یکدیگر در زیر سقفی می‌گذراندند، شکرگزار بودند. آنها درحالی که سرودهای کریسمس را با یکدیگر زمزمه می‌کردند، مشغول جمع‌آوری خرده‌ریز بودند و حتی دو دختر بیمار هم به نوعی سعی در کمک داشتند.

روز کریسمس

صبح زود در روز کریسمس درحالی که هنوز ساعت هفت بامداد نشده بود، پری همه را بیدار کرد. یکی از همسایه‌ها که یک اتومبیل باری داشت، خود پیشقدم شده بود تا افراد خانواده بایس و اثاثیه آنها را به مکان موقتی که برای آنها درنظر گرفته شده بود، حمل کند. البته فاصله چندانی تا مکان جدید نبود و در کمتر از پانزده دقیقه آنها به آنجا رسیدند. خانواده بایس یکی یکی از اتومبیل باری پیاده شده و با کمال تعجب مشاهده کردند که یک خانه دوطبقه کوچک اما بسیار زیبا که به نظر می‌رسید تازه رنگ‌آمیزی شده در برابرشان قرار گرفته. پری ابتدا خیال کرد که نشانی را اشتباه آمده‌اند و درحالی که خیال داشت تا به همه دستور دهد تا دوباره سوار اتومبیل باری شوند، ناگهان درب خانه باز شد و چند مرد یکی یکی از آن خارج شدند. آنها پیشبند و لباس کار بر تن داشتند و در

دستهای هر کدام ابزار مختلف مانند مته، چکش، اره و بیل و کلنگ و حتی سیم برق و آچار و امثال آنها قرار داشت. اما همه این مردان وجه مشترکی داشتند و آن یک ریش سفید مصنوعی و بلند به چهره و یک کلاه قرمز بر سر بود که از آن توپی نخی کوچک آویزان بود، به شکلی که پری نمی‌توانست آنها را شناسایی کند. به دنبال مردان، همان دخترک کوچک که در کلیسا کلید را به پری داده بود، نیز از خانه خارج شد و پس از آنکه در کنار مردان که در صفی به یک خط ایستاده بودند قرار گرفت، با لحن کودکانه و شیرینش گفت: «کریسمس مبارک!» پس از آن بود که مردان یکی یکی درحالی که لبخند می‌زدند، ریش سفید مصنوعی و کلاهی را که آنها را به شکل پاپانوئل درآورده بود، از چهره و سر برگرفتند و آنگاه بود که پری هم شناخت.

اولی صاحب خانه‌ای بود که پری را از آپارتمانش اخراج کرده بود و دومی رئیس مستقیم پری در محل کارش بود که عذرش را خواسته بود، سومی و چهارم دو تن از پزشکان معالجه دختران بیمار پری بودند و بقیه هم همسایه‌ها و دوستان سابق پری بودند. همگی به پری نزدیک شدند و با خوشحالی با او دست دادند و کریسمس را تبریک می‌گفتند. در همین لحظه در گاراژ کوچکی که در طبقه اول خانه بود، باز شد و یک اتومبیل استیشن بزرگ از آن بیرون آمد، درحالی که یک روبان قرمز پهن به دورش پیچیده شده و گره زیبا و بزرگی روی سقف آن قرار داشت. پری و افراد خانواده‌اش با چشمان از حدقه درآمده به اتومبیل نگاه می‌کردند. صاحبخانه پری که تعجب او را می‌دید، دیگر تأمل را جایز ندانست و با چهره‌ای مهربان و لبخندزنان به او گفت:

«تعجب نکن. تمام این مردان دو روز متوالی در داخل و بیرون این خانه کمک کردند تا آن را برای تو و خانواده‌ات آماده کنند. این خانه و این اتومبیل هدیه کریسمس است از طرف اعضای این جمع به تو و خانواده‌ات و سعی نکن که برای تشکر به ما مراجعه کنی.» آنگاه صاحب خانه درحالی که دست دخترک کوچک را می‌گرفت و در دست خود نگه می‌داشت، ادامه داد: «این دختر من آن شب در کلیسا و در برابر خداوند حرفهای تو را شنیده بود و فوراً آنها را برای ما که کمی دورتر بودیم، نقل کرد و از آن به بعد مثل اینکه خداوند به ما امر کرده بود که باید چکار کنیم و همه وظیفه خود را می‌دانستند.»

پس از آنکه سخنان آن مرد شریف به پایان رسید، ناگهان این دختر پنج ساله و بیمار پری بود که با صدایی ضعیف اما خوشحال فریاد زد: «بچه‌ها نگاه کنید، درخت کریسمس.» همه به نقطه‌ای که او اشاره می‌کرد، خیره شدند. از پشت یکی از پنجره‌ها شاخه‌های یک درخت پرشکوه کریسمس دیده می‌شد که توپهای پرزرق و برق رنگارنگ از شاخه‌های آن آویزان بود و به زیبایی تزیین شده بود. خانواده بایس با عجله به درون خانه دویدند و به طرف درخت کریسمس رفتند. انواع و اقسام هدایای بسته‌بندی شده در پای درخت قرار داده شده بود. ضمن آنکه یک پاکت بزرگ که با روبان تزیین شده بود در بالای درخت قرار داشت و بر شاخه‌های مختلف هم چند پاکت کوچکتر که آنها نیز با روبان تزئین شده بود گذاشته شده بود. کاترین پاکت بزرگتر را باز کرد و یک برگ مقوای لاک و مهر شده را از آن بیرون آورد. آنگاه با صدایی که از شدت تعجب و هیجان می‌لرزید گفت: «پری این سند خانه است که نام تو و من روی آن درج شده است. آنگاه او پاکتهای کوچکتر را باز کرد که روی هم دوازده پاکت می‌شد. هر کدام حاوی چکی بود که مبلغی به تساوی روی آن درج شده بود.»

کاترین بار دیگر با شوقی شدید گفت: «پری... **اینها دوازده قسط اول خانه هستند. تمام اقساط برای سال اول پرداخت شده است.**» هرکدام از چکها هم از جانب یکی از همان مردانی بود که خانه را برای پری آماده کرده بودند. آنگاه پری نگاهی به اطراف انداخت. تمام اثاثیه خانه نو بودند و هرآنچه آنها در یک خانه نو لازم داشتند در خانه قرار داده شده بود. در این لحظه **برانسون** پسر بایس‌ها متوجه سیم برقی شد که از زیر درخت بیرون آمده و کلیدی روی آن بود. او که پسربچه‌ای کنجکاو بود به طرف سیم رفت و کلید را روشن کرد. ناگهان درخت کریسمس غرق در نور شد و تمامی لامپهای کوچک و رنگیی که روی آن قرار داده شده بود روشن شد. آنگاه همه بچه‌ها به طرف هدایای بسته‌بندی شده در پای درخت کریسمس هجوم آوردند و شروع به باز کردن هدایا کردند. روی هرکدام از هدایا نام آنها درج شده بود. چهره باز و لبخندی که پس از ماهها پری و کاترین از دو دختر بیمار خود که به آرامی مشغول باز کردن هدایا بودند، مشاهده می‌کردند هر دو را به گریه انداخت.

پری به طرف پنجره آمد تا یک‌بار دیگر از کسانی که لبخند را به خانواده او بازگردانده بودند، تشکر کند، اما آنها همگی رفته بودند. پری سرش را پایین انداخت و پیش خود زمزمه کرد: «حتماً به خانه یک نگونبخت دیگر رفته‌اند تا او را هم خوشحال کنند.» آنگاه پری دست خود را به سینه زد و به تماشای درخت کریسمس مشغول شد، گویی هر زاویه آن را بررسی می‌کرد و با بررسی هر گوشه و زاویه درخت، خداوند را شکر می‌کرد.

در همین لحظه ناگهان او یک پاکت کوچک را مشاهده کرد که روی یک شاخه باقی مانده بود. این پاکت آنقدر کوچک بود که از نظر کاترین و بچه‌ها به‌دور مانده بود.

پری با لبخند به طرف آن رفت و آن را گشود. در داخل آن پری زیباترین و بهترین هدیه‌ای را که می‌توانست انتظار داشته باشد مشاهده کرد. در داخل پاکت یک کارت زیبا و کوچک بود که روی آن سه کلمه درج شده بود: «**خدا تو را دوست دارد**». پری بایس لبخندی بر لب آورد، سپس سر خود را به علامت تأیید تکان داد و کارت حاوی پیام را دوباره در پاکت کوچکش قرار داد و آن را بر بالاترین نقطه درخت جای داد.

■

کلمات اهل غربت

«قطبو تو که هرگز مسلمان نی بی»

گویند مسعود قطب‌الدین معروف به ملاقطب شیرازی را عادت بر این بود که چون به شهرهای دور به سفر رفتی، گفتی من یهودی هستم و اینک خوابی دیده‌ام که مرا به دین اسلام هدایت کرده‌اند.

اهل شهر به گرد او جمع شدندی و به قاضی بردندی و اسلام پذیرفتی، و مردمان به او تُحف و هدایا دادندی.

قضا را در یکی از شهرها سعدی در حلقه نظاره‌گران او بود. چون خواهرزادهٔ خویش بدید بشناخت و به لهجهٔ ولایتی گفت: قطبو تو هرگز مسلمان نی بی.

«کرکرش هم حساب است»

زنی فرتوت هر شام از پسر پرسیدی: «امروز در بازار چه گفتند». روزی پسر به مزاح گفت: فرمان رفته که همه پیرزنان را که غربالی کاه از زمین توانند برداشت به شوی دهند.

پیرزن که این قوت و توانایی را نیز در خود نمی‌دید پس از تفکری پرید: کرکرش هم حساب است؟ یعنی اگر زن بتواند غربال کاه را تنها به زمین بکشاند او را نیز به شو خواهند داد؟

صد تومان را می‌دادم که بچه‌ام یک شب بیرون نخوابد

مردی را فرزند گم شد منادی در پی منادی به کوی و برزن فرستاد و هر ساعت مژده یابنده را مُزید می‌کرد تا در نزدیک غروب حق بشارت را به صد تومان رسانید. آنکه کودک را یافته بود گمان کرد هر چه در دادن طفل تاخیر کند جزا بیشتر یابد، چون صباح شد اثری از منادیان ندید، ناچار خود نزد پدر کودک آمده و مطالبت یک صد تومان مژدگانی کرد. پدر گفت: صد تومان را می‌دادم که بچه‌ام یک شب بیرون خانه نخوابد.

«پس علی ماند و حوضش»

عالمی بر منبر مجلس می‌گفت: و برای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی(ع) است شرایط صعب و دراز می‌شمرد. چون سخن در این معنی به پایان برد، ساده‌دلی از مستمعین برخاست و گفت: ای شیخ! اگر اینها گویی راست است پس علی می‌ماند و حوضش.

زن من هم پایم را شکسته است

گویند واعظی بر منبر آزمون را گفت: مردانی که از زنان خویش راضی هستند بنشینند و دیگران برخیزند. همه برخاستند جز یک تن که همچنان نشسته بود.

واعظ گفت: تو از زن خویش خرسندی. گفت: من زنم پایم را شکسته و برخاستن نتوانم.

■

روزگار نامناسب... مردم ناسازگار

براساس سرگذشت «دادا رستم»

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

قسمت دوم و آخر

در قسمت اول خواندید که: راوی داستان زندگی این شماره، یکی از خوانندگان اطلاعات هفتگی و داستان زندگی است که اگرچه با این حقیر ـ طیب ـ هیچ برخورد حضوری ندارد، اما من قلباً به او و صحت حرفهایش ایمان دارم!

علی ـ همان دوست عزیز و نادیده ـ روایت می کند که چند سال قبل در یک کارگاه در شهر محل زندگی‌اش، با مردی تنومند به نام «دادارستم» آشنا می‌شود که در گذشته مرد معروف و ثروتمندی بوده، اما حالا در این کارگاه سرایدار است! و... اینک ادامه و پایان زندگینامه دادارستم:

«دادارستم» به تنه یکی از دستگاههای کارگاه تکیه داد و در حالی که با توتون و کاغذهای مخصوص سیگار [که معمولاً در غرب کشور بیشتر کاربرد دارد] برای خودش یک سیگار پیچید، آن را گیراند و شعله را به جان سیگار انداخت و پک غلیظی زد و دود بلعیده شده را از راه دهان و بینی خارج کرد و گفت:

ـ علی آقا، صاحب این کارگاه، یعنی پرویز خان رو شناختی؟ [سرم را بالا انداختم یعنی نه ـ و او ادامه داد] پرویز خان، همان مردیه که چند سال قبل، اون روز که تو و اون دوستت «فرامرز» برای خریدن گاو آمده بودین به گاوداری من، جلوی چشم شما دو نفر تلفنی باهاش صحبت کردم و مقداری پول بهش قرض دادم که همان پول توانست زندگی‌اش را عوض کند! بله علی آقا، پرویزخان، همان مرده!

تا چند دقیقه مات و منگ بودم. حرف «دادارستم» را نمی‌توانستم برای خودم حلاجی کنم! می‌دانستم دروغ نمی‌گوید، دلیلی برای دروغ گفتن نداشت! معنی حرفش را نیز می‌فهمیدم، اما باور آن برایم تلخ بود! «دادارستم» که انگار متوجه اوضاع فکری‌ام شده بود، پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ اینم تقدیر ما بود دیگه علی آقا، روزگار نامناسب، مردم ناسازگار... این سرنوشت ما بود!

«دادارستم» اینها را گفت و کم‌کم لوازمش را جمع کرد تا طبق همه شبهای گذشته، داخل اتاقک نمور و نیمه تاریکی که کنج حیاط آن کارگاه بهش داده بودند بخزد و یکشب دیگر را بگذارند؛ پیدا بود که دارد «پایه پا» می‌کند و بی‌دلیل دور خودش می‌چرخد تا من بروم و او درهای کارگاه را ببندد و بخوابد. کمی فکر کردم و تصمیمی را که در ذهن داشتم سبک و سنگین نمودم سپس گفتم:

ـ دادارستم، امشب مهمان نمی‌خوای؟ [پیدا بود که این پیشنهاد کمی برایش عجیب است ـ لذا به فکر فرو رفت و من ادامه دادم] بگذار راستش رو بهت بگم دادارستم؛ می‌خوام امشب باهات گپ بزنم... می‌خوام ببینم چطوری شد که از اون بالا، یکدفعه سرازیر شدی به این پایین؟ می‌خوام بدونم چه اتفاقاتی برات افتاد که اینطوری به این سرنوشت دچار شدی؟ می‌خوام اینها رو بدونم رستم؟ حالا دیگه میل خودته... البته این حق رو داری که نخوای کسی از زندگیت سر دربیاره، منم ناراحت نمیشم اگر به تقاضایم «نه» بگی! نظرت چیه رستم؟ «دادارستم» که پیدا بود در مغزش دارد این پیشنهاد را تحلیل می‌کند، یکی، دو دقیقه‌ای طول سالن را قدم زد تا بالاخره با خودش کنار آمد و در حالی که قفل و کلید در کارگاه را آماده می‌کرد و بطرف در می‌رفت گفت:

ـ پس بساطت رو جمع کن و بیا دنبال من. البته بهت بگم که انتظار نداشته باش توی هتل شرایتون پذیرایی بشی، اگه به مخروبه نشینی عادت نداری، از حالا بگم که بهت سخت می‌گذره! خندیدم و گفتم: «تا تو بساط چایی رو علم کنی دادارستم، منم ماشین رو بیارم جلوی کارگاه و برگردم»!

ـ می‌دونم داری کجا میری. حالا که میری سرکوچه یک ساک هم برای من بخر!

این را رستم گفت و من بیرون رفتم و از سر خیابان، چند سیخ کباب و گوجه و ریحان و نان ماست و... خریدم. از همان جا نیز یک ساک بزرگ خریدم و برگشتم! اتاقکی که رستم در آن زندگی می‌کرد، اتاقی ۹ متری بود که با موکتی مستعمل مفروش شده بود. یک بخاری علاءالدین و یک گاز پیک نیک و پنج، شش استکان و بشقاب، و یک تخت چوبی مستعمل که پیدا بود با وصله و پینه سر هم شده تا تحمل وزن ۱۳۰ یا ۱۴۰ کیلویی رستم را داشته باشد، تمام مایملک او در آن اتاق بود. دادارستم دو استکان چایی ریخت و پیش رویمان گذاشت و سپس، کبابها و گوجه‌ها را داخل یک وسیله‌ای که یک زمانی «قابلمه» بود!! ریخت و آن را گذاشت روی بخاری علاءالدین تابه قول خودش: «از دهان نیفته» و سپس گفت: «بهت که گفتم می‌دونم می‌خوای چیکار کنی ـ [و بعد دست داخل جیبش کرد و چند تا اسکناس ـ که تمام دارایی‌اش بود و مقداری از پول کبابها نیز بیشتر بود ـ بیرون آورد و پیش روی من گذاشت و ادامه داد] فقط خرج منو زیاد کردی دیگه!

ـ نه دادا رستم... شام رو مهمون من هستی...

این را که گفتم، رنگ صورت دادارستم کبود شد و غرید: «درسته که دادارستم فقیر شده، اما حقیر هنوز نشده! یادت باشه که تو مهمان من هستی... اگر دست توی جیبت کنی، از همین الان خداحافظ!» دادا رستم با چنان اقتداری این را گفت که مجبور به سکوت شدم. چایی‌ها را که خوردیم، «دادارستم» چند سیگار را برای خودش پیچید و آماده کرد [اسم این سیگارها را گذاشته بود: پیچستون بر وزن وینستون] و آنها را کنار دستش گذاشت و گفت: «خب، از چی بگم؟ از کجا بگم؟ چی بگم؟» و یک سیگار پیچستون گوشه لبش گذاشت و آتش زد. گفتم:

«چی شد که اون گاوداری رو از دست دادی؟ این چند سال اخیر رو کجا بودی؟ زن و بچه‌هایت کجا هستند؟ چرا کارت به اینجا کشید؟ از اینها بگو، از موقعی که توی گاوداری بودی!

دادارستم پک غلیظی به سیگارش زد و گفت:

ـ پدر خدابیامرزم که مرد «خداترسی» بود، همیشه به کسانی که وضع مالی خوبی داشتند، این ضرب‌المثل رو نصیحت می‌کرد که: «به مال‌ات نناز، به شبی بنده»! البته من هیچوقت ـ در آن روزهایی که وضعم خوب بود ـ به مال و منالم افتخار نمی‌کردم و این رو همه و حتی خودت بهتر از همه می‌دونی!! اما چیزی که بود، هرگز فکر نمی‌کردم که امکان داشته باشد تمام ثروت و مال و سرمایه آدم، در یک شب نابود بشه! اما خودم دچار همین قصه شدم! ماجرا از اون جایی شروع شد که یکروز صبح، یکی از کسبه معروف شهر که همه می‌شناختنش و تو هم خوب می‌شناختیش آمد سراغ من و گفت: «دادا رستم برای تمام گاوهایی که داری یک مشتری خوب سراغ دارم، تمامش رو یکجا و نقد می‌خره» خب، منم که کارم فروش گاوهای پرواری و خریدن گوساله‌های شیری بود تا دوباره پروارشان کنم، از این پیشنهاد استقبال کردم، دفعه اول نبود که چنین معاملاتی انجام می‌دادم، لااقل سالی سه، چهار بار پیش می‌آمد که «آخور را یکجا بفروشم» و با پولش گوساله بخرم، واسه همین قبول کردم و کارها رو ردیف کردم و تمام چهل و پنج گاوی را که داشتم سوار چند کامیون کردم و به آدرسی که اون همشهری‌ام توی تهران داده بود فرستادم. اما موقع حساب و کتاب اون بنده خدا تقریباً ۲۵ درصد از پول گاوها را نقد پرداخت و بقیه رو هم یک فقره چک، به تاریخ پس فردا بهم داد. تا اینجا هم طبیعی بود. چون اولاً این مقدار پول رو کسی با خودش حمل نمی‌کرد، ثانیاً طرف رو کاملاً می‌شناختم و مغازه و خونه و آدرس‌اش رو داشتم و می‌دونستم آدم معتبریه! علی ایحال؛ اون روز خداحافظی کرد و رفت و منم رفتم خونه، اما فردا صبح که برگشتم سر کارم، وقتی به کارگرها گفتم که همه گاوها رو بصورت چک نقد به «فلانی» فروختم، دیدم رنگ از صورتشان پرید و گفتند: «فلانی دیروز مغازه و خانه و تمام مایملکش رو فروخته و آخر شب همراه زن و بچه‌اش ـ بی خبر از همه ـ از شهر رفته! توی شهر هم شایعه شده که ظاهراً ورشکست شده و چند طلبکار دنبالش هستند!»

با اینکه حرفهای کارگرها تنم رو لرزاند، اما باور نکردم، چون من که به «او» بد نکرده بودم که بخواهد این کار رو با من بکنه؟! اما فردا صبحش که رفتم بانک و دیدم حسابش خالیه، فهمیدم چه بازی خوردم! باورم نمی‌شد! چرا با من؟ من که بهش بد نکرده بودم! چند روز بعد خودش بهم تلفن زد و گفت: «مجبور بودم، اگر این کار رو نمی‌کردم می‌افتادم زندان، اگر روزی دست و بالم باز شد، مطمئن باش سود پولت رو هم میدم!» اما زهی خیال باطل که تا همین امروز، اگر تو از او پول گرفتی یا دیدیش، من هم از او خبر دارم! چاره‌ای نبود، خورده بودم زمین و باید فکری می‌کردم. بدبختی این بود که از آن مقدار پول که طلبکار بودم، نصف بیشترش رو بدهی داشتم و باید پول مردم رو می‌دادم! با این حال از آن جایی که مردم شهر منو می‌شناختند، بهم فشار نیاوردند و من هم تصمیم گرفتم دوباره

از صفر شروع کنم. این بود که برخلاف میلم به سراغ یک «نزول‌خوار» حرفه‌ای رفتم که هم نزول‌خوار بود و هم گاوداری داشت. و مقداری پول ازش گرفتم و با آن پول، از خودش ده تا گاو خریدم به این امید که دوباره بتونم سرپا بایستم. اما انگار تقدیر برای من خوابهای وحشتناکی دیده بود. چرا که چهار روز بعد، صبح زود که خواب بودم، زنم که طبق معمول بعد از نماز سری به گاوها می‌زد، سرآسیمه به سراغم آمد و در حالی که خودش رو می‌زد گفت:

.بلند شو.. بلند شو که چهار تا از گاوها مردن و دو، سه تای دیگه هم حالشون خوب نیست و الان است که بمیرند!

سرآسیمه از جا پریدم و رفتم داخل آخور. حق با زنم بود. تا آمدم گاوهای مرده را معاینه کنم و بفهمم بیماریشون چی بوده دو تا دیگه از گاوها هم جلوی چشمم جان دادند! فهمیدم که اون نالوطی نزول خوار، گاوهای مریض بهم فروخته! چاره‌ای نبود غیر از اینکه چند تا گاو باقیمانده رو هم قبل از اینکه بمیرند و حرام شوند، خودم ذبح‌شان کنم و با فروش گوشت آنها به قصابی‌ها. فقط تونستم پول یکی از ده تا گاو رو در بیاورم. بعد رفتم سراغ اون نزول‌خوار، بلکه مروت بکنه و بپذیره که گاوهاش مریض بودن! اما اشتباه می‌کردم. اون نامرد اونقدر خدانشناس بود که با اینکه از وضع من خبر داشت، اما هیچ چیز رو گردن نگرفت و در نتیجه با هم بگو و مگو کردیم و درگیر شدیم. مخصوصاً وقتی اون نامرد بهم «فحش ناموسی» داد، دیوونه شدم و شروع کردم به کتک زدنش، که اگر مردم نرسیده بودند همان جا کشته بودمش! کارمان به کلانتری و دادگاه هم کشید. اما از اول می‌دونستم که من بازنده هستم؛ چون تنها شاهدی که من داشتم، کسی بود که اون مرتیکه نزول‌خوار قبولش نداشت؛ خدا!

«دادارستم» یک چایی دیگه برای خودش ریخت و یکی هم جلوی من گذاشت و تبسمی تلخ به چهره نشاند و ادامه داد: «وقتی دادگاه رای رو به نفع او صادر کرد، اون نامرد که بخاطر کتک خوردن از من جلوی چشم کارگرا و همسایه‌هاش کینه به دل گرفته بود، پاش رو کرد توی یک کفش که: «تا ۳ روز دیگه چک رو می‌گذارم اجرا»! من هم که چاره‌ای نداشتم، دست به دامن دوستانم شدم. اما هیچکس دستم رو نگرفت! خیلی‌ها بودند که زندگیشون رو مدیون من بودند. اما وقتی میرم سراغشان، اگر فرصت داشتند خود را قایم کرده و اطرافیانش می‌گفتند «نیست»! و اگر هم نمی‌توانستند خودشان رو پنهان کنند، کمی «من و من» می‌کردند و می‌گفتند: «اگر زودتر گفته بودی!» و یا «به جان تو چک دارم» و یا «من وضع خودم هم خوب نیست»! و... و اینطوری شد که باور کردم همه کسانی که مدیون من هستند، دست به دست هم داده‌اند تا به من بفهمانند: «تو اشتباه کردی.. دیگه دوره لوطی‌گری گذشته!»

با این حال به هر دری سراغ داشتم زدم، اما بی فایده بود و بالاخره یکروز صبح، «نزول‌خوار» نامرد با مامور و حکم جلب به سراغم آمد و توی گاوداری جلوم را گرفتند. چاره‌ای نبود جز رفتن به زندان! از مامور پلیس درخواست کردم اجازه بدهد برای خداحافظی به سراغ خانواده‌ام بروم که او پذیرفت. اما جلوی در خانه که رسیدیم، نزول‌خوار نامرد به مامور گفت: «نمی‌گذارم تنها بره توی خونه. فرار می‌کنه»! مامور پلیس که مرا می‌شناخت، هرقدر به او اصرار کرد که اجازه بدهد برای دیدن خانواده‌ام تنها بروم، قبول نکرد! آخر سر هم مامور بیچاره که خودش خجالت می‌کشید، دست من و مرد نزول‌خوار را با یک دستبند به هم بست تا برویم داخل خانه! هرچقدر به اون نامرد التماس کردم که «بابا بی‌معرفت، من می‌خوام از زنم خداحافظی کنم، تو نامحرم هستی!» اما به خرجش نرفت و همانطوری همراه من آمد توی خانه! وقتی داشتم با زنم حرف می‌زدم و دیدم جلوی او نمی‌توانم حتی خداحافظی کنم، یکمرتبه دیوانه شدم و انگار خون به مغزم نرسید که در یک لحظه، «ساطور» بزرگی را که از گاوداری به خانه آورده بودم، برداشتم و بدون اینکه به آینده فکر کنم، ساطور رو بردم بالا و آوردم پایین و... دست نزول‌خوار را از پایین دستبند و از بالای مچ دستش قطع کردم! مرتیکه نزول‌خوار که باورش نمی‌شد دستش قطع شده باشد، از شدت ترس ـ و نه درد ـ در جا بیهوش شد! منم که حسابی ترسیده بودم از پشت بام فرار کردم و زدم توی بیابان و... تا چند ماه مثل فراری‌ها توی کوه و دشت می‌خوابیدم. اما دیدم فایده نداره. برای زنم که پیغام فرستادم، او یکنفر رو فرستاد سراغم و گفت: «نیاز نیست فرار کنی. آخرین چیزی که برامون مانده بود «خانه» فروختم و هم بدهی اون نامرد رو دادم و هم دیه دست قطع شده‌اش رو پرداختم! حالا دیگه کسی باهات کاری نداره و می‌تونی برگردی!»

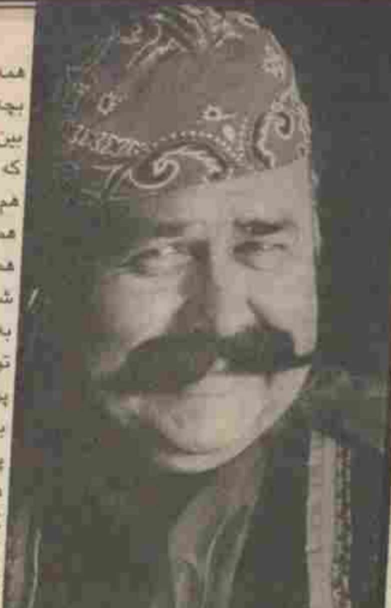

وقتی این خبر را شنیدم، بدجوری دلم شکست! چرا که من همه سختی‌ها رو تحمل می‌کردم، فقط به این امید که زن و بچه‌هام آواره نشن! اما با این حساب آخرین دلخوشی‌ام نیز از بین رفت! این بود که به شهر رفتم و چون یک برادر زن داشتم که خیلی بامعرفت بود، زنم و بچه‌ها رو به اون سپردم و به زنم هم گفتم: «من دیگه نمی‌تونم پیش شماها زندگی کنم، من برای همیشه از این شهر میرم. کجا؟ معلوم نیست!» این را گفتم و همان روز، با بدرقه اشک چشمان زنم از خانواده‌ام جدا شدم و چند شبی رو دوباره توی بیابون خوابیدم. اما از ترس گرگ، آمدم به این شهر که نزدیک شهر محل زندگی خودم بود. یکروز که توی قهوه‌خونه میدان شهر نشسته بودم، یکدفعه دیدم پرویزخان باماشین آخرین مدلش داره می‌گذره (یادم رفت بهت بگم که من بعد از اون کمکی که به صورت ناشناس به پرویز کردم، نگذاشتم او مرا بشناسد، اما من شناختمش) با دیدن پرویزخان خوشحال شدم و آدرس‌اش رو از مردم گرفتم و به سراغش رفتم و بهش گفتم: «من پسرخاله آن آدمی هستم که چند سال قبل، بر حسب یک اتفاق و با یک تلفن اشتباه، زندگی تو رو نجات داد! پسرخاله‌ام آدرس شمارو به من داد و گفت بیام سراغتان تا دستم رو بگیرید!»

پرویزخان که از چهره غضب کرده‌اش پیدا بود از شنیدن این خبر خوشحال نشده گفت: به پسرخاله‌تون بفرمایین منتی سر بنده نداره! چون من نه تنها تا ریال آخر پولش رو دادم، حتی سود اون پول رو هم پرداخت کردم! پس دیگر لطفاً برای من لقمه نگیر!»

من که حسابی داغ کرده بودم گفتم: «تو پول پسرخاله‌ام رو دادی؟ چرا دروغ میگی؟ تو اصلاً او را می‌شناسی که...»

پرویزخان که هول کرده بود، دست مرا گرفت و به گوشه‌ای خلوت و دنج برد و با لحنی که هم تهدید بود و هم تطمیع! گفت: «خوب گوش کن عموجان، کار می‌خوای؟ بهت میدم. حقوق هم میدم. جا برای خوابیدن هم بهت میدم. اما اگر روزی این قصه رو جایی تکرار کردی، اخراجت می‌کنم! یادت باشه هیچکس نمی‌تونه این قصه رو ثابت کنه! حالیت شد؟ قبول؟

نمی‌دانستم چه کنم؟ می‌ترسیدم اگر بهش بگویم: (من خودم همان کسی هستم که زندگی‌ات رو نجات دادم) آن وقت دیگر حاضر نشود همین کار رو هم بهم بده! و من نیاز داشتم برای زنده ماندن هم که شده، کار کنم! این بود که حرفی نزدم و پیشنهاد پرویزخان رو قبول کردم و از آن موقع تا الان، شدم سرایدار و آفتابه بیار آقا پرویز! (رنگ صورت دادارستم کبود شد و ادامه داد) لابد پیش خودت میگی «عجب مرد بی‌غیرتی!» اما اشتباه می‌کنی! من تمام این خفت و خواری رو پذیرفتم، فقط به این خاطر که هرماه، حقوقم رو به اضافه انعامهایی که بابت حمل کردن وسیله مشتری‌ها به داخل ماشین می‌گیرم (جای یک جرثقال کار می‌کنم) همه این پولهارو دست نخورده بفرستم برای زنم و بچه‌هام، تا مبادا سربار برادرش بشه! حالا تا کی این وضع ادامه داشته باشه و «دادارستم» کی دقمرگ بشه؟ خدا می‌دونه!

ساعت سه صبح بود که قصه تلخ «دادارستم» تمام شد و شب به خیر گفت و خوابید و من هم خوابیدم. اما من پلک روی هم نگذاشتم؛ صدای «هق هق» خفه «دادارستم» تا صبح نگذاشت بخوابم!

من فردا صبح قبل از آمدن کارگرها از آنجا رفتم. قصدم این بود که خیلی زود فکری برای «دادارستم» بکنم. اما افسوس که اجل مهلت نداد؛ دادارستم یک هفته بعد مرد؛ بهتر است بگویم دقمرگ شد و مرد!

○

علی آقا (همان دوست نادیده‌ام که تمام آشنایی و رفاقتشان با بنده؛ «محسن طیب»، از طریق تلفن می‌باشد) آن شب، یعنی حدود ۱۰ روز قبل، ساعت حوالی ۲ بعد از نیمه شب قصه تلخ و رنج آور «دادارستم» را تمام کرد و در پایان گفت:

.تمام زندگی آدمها همینه.. زندگی‌ای که مرز خوشبختی و خاکسترنشین شدن در آن، یک شب تا صبح باشه، واقعاً ارزش فکر کردن و غصه خوردن رو داره آقای طیب؟!

نمی‌دانستم چه بگویم. حق با او بود (مثل همه مباحثات و مناظره‌هایی که من با علی از طریق تلفن داریم و همیشه هم حق با اوست) حق با علی بود. این زندگی واقعاً ارزش غصه خوردن را ندارد!

و اما آخرین کلام: من داستان زندگی «دادارستم» را ـ با کمی تغییر جهت شناخته نشدن آدم‌ها ـ بدون اجازه از «علی جان» در مجله چاپ کردم. امیدوارم «علی جان» از حقیر دلخور نشود و یادش باشد که «این زندگی ارزش ناراحت شدن را ندارد!!!»

■

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته،
زندان قصر

تهیه: مجید شادمان نژاد ——— تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

مردی که به خودش هم دروغ گفت

آن روز کمی دیرتر از همیشه به زندان رسیدم و طبیعی بود که مصاحبه‌ام را هم دیرتر از معمول شروع کنم.

حیاط اندرزگاه یک زندان قصر هم، آن روز خلوت‌تر از بقیه روزها بود و چون هوا هم مناسب بود، تصمیم گرفتم مصاحبه‌ام را همانجا انجام دهم. در همین افکار بودم که مردی میانسال با قد و قامتی متوسط و اندامی متناسب به من نزدیک شد و پس از سلام و علیکی کوتاه، روی نیمکت کنار من نشست. مرد، موهای پرپشت مجعدی داشت با صورتی کشیده و اصلاح کرده، لباس یکدست زندان بر تن داشت و بلافاصله پس از نشستن صحبتش را شروع کرد:

ooo

. متولد سال ۱۳۳۶ هستم. متاهل و دارای دو فرزند. لیسانس حسابداری دارم. دو برادر و دو خواهر دارم. یکی از برادرانم مسوول حراست یکی از وزارتخانه‌هاست. یکی از خواهرانم لیسانس تربیت بدنی دارد. دیگری خانه‌دار و دیپلمه است. برادر کوچکم هم تا سیکل بیشتر درس نخوانده.

پدرم کارگر و بازنشسته است و مادرم خانه‌دار. اهل کرمانشاه هستم، اما از اوائل انقلاب به دلیل مشکلات مالی که در خانواده داشتم به تهران آمدم. خدمت سربازی‌ام را که به پایان بردم، در تهران مشغول کار شدم. کمی بعد در دانشگاه شهید بهشتی، پذیرفته شدم و مقداری از درسم را قبل از انقلاب فرهنگی خواندم و بقیه را بعد از تعطیلی سه ساله دانشگاهها ادامه دادم و بالاخره موفق شدم لیسانس حسابداری بگیرم.

بعد از اتمام تحصیل، در سال ۶۳ ازدواج کردم و بعد هم در یک شرکت خصوصی به صورت پیمانی مشغول کار شدم. چندی بعد، توسط یکی از دوستانم به وزارت اقتصاد و امور دارایی معرفی و در آنجا مشغول کار شدم. حدود ده ـ یازده سال صادقانه آنجا خدمت کردم. خصوصاً چون جانباز بودم و معتقدات و تعهداتی داشتم سعی کردم فقط نان حلال به خانه‌ام ببرم، اما متاسفانه از آنجا که انسان همیشه در بوته آزمایش قرار دارد، من نیز سرانجام پایم لغزید و به دام افتادم.

ماجرا از این قرار بود که بنده به خاطر موقعیت شغلی مناسبی که داشتم، تعداد زیادی ارباب رجوع در ارتباط با کارهای مالیاتی خود به من مراجعه می‌کردند و چون من ممیز مالیاتی بودم، به راحتی می‌توانستم دخل و تصرفهایی در ارقام داشته باشم. البته این کار از طرف همکارانی که در واحد حسابداری بودند به من پیشنهاد شد. آنها گفتند که واسطه‌هایی دارند که با کمک آنها و من، می‌توان مبالغ هنگفتی از طریق فیش‌های مالیاتی کسب کرد و همین جرقه کافی بود تا زندگی مرا به آتش بکشد.

واسطه‌ها که بیرون اداره بودند و ارتباطی با اداره نداشتند. افرادی را که مشکل مالیاتی داشتند به من یا یکی ـ دو نفر از کارکنان واحد حسابداری معرفی می‌کردند. ما با بررسی پرونده آن فرد یا افراد، نصف مبلغ مالیاتی که باید پرداخت می‌شد را خودمان به صورت نقد می‌گرفتیم و بعد من یک فیش مالیاتی جعلی را در پرونده‌اش می‌گذاشتم. کار جعل فیش و مهر را من انجام می‌دادم، چون به امور کامپیوتر وارد بودم. فیش‌های مالیاتی چهار قسمت است. یک قسمت مربوط به پرونده فرد، دو قسمت مربوط به بانک پرداخت‌کننده و یک قسمت هم مربوط به حسابداری می‌شود. ما معمولاً فقط دو قسمت پرونده و حسابداری را لازم داشتیم، که چون کارکنان حسابداری هم با ما بودند، از این بابت مشکلی نداشتیم. ما پس از اینکه نصف مبلغ مالیات تعیین شده را از فرد موردنظر می‌گرفتیم، آن را بین خودمان نصف می‌کردیم، اما فیشی که داخل پرونده و حسابداری قرار می‌گرفت، مبین پرداخت کل مبلغ به اداره مالیات بود که درحقیقت ریالی به این حساب وارد نشده بود، اما فرد یک تسویه‌حساب مالیاتی گرفته بود. البته تمام پرداخت کننده‌ها به این امر راضی بودند. ضمن آنکه هر ماه که لیست وصولی‌ها را به حسابداری می‌دادیم، کارکنان آنجا، لیست را دستکاری می‌کردند و مبالغ اصلی را می‌نوشتند و وارد کامپیوتر می‌کردند و آنجا هم مشکلی پیش نمی‌آمد.

مطمئن بودیم تا ده سال دیگر که این فیش‌ها و لیست‌ها به خزانه نرفته، ردیابی نشده و در تراز مشکل پیش نیامده، کسی متوجه کار ما نمی‌شود که مرحله تراز هم به کارکنان حسابداری مربوط بود و به ما ارتباطی نداشت.

چند سالی به این روش کار کردیم و هر کدام حدود ۳۷.۳۸ میلیون تومان از این راه کسب کردیم. البته سهم واسطه‌ها کمی بیشتر و یا کمتر شد، اما کارکنان حسابداری به اندازه سهم من گیرشان آمد. این وضع ادامه داشت تا اواخر سال ۷۴. یکی از روزهای بهمن ماه سال ۷۴ کارکنان حراست اداره با من تماس گرفتند و گفتند ساعت ۱۰/۳۰ در وزارتخانه باشم.

من سر ساعت خودم را به آنجا رساندم و تا ساعت چهار بعدازظهر

به تدریج کارم خیلی زیاد شد آنقدر که حتی شبها ساعت ۱۱ به خانه می‌رفتم به علاوه درآمدم خیلی خوب بود و مشکلات زندگی‌ام کاملا بر طرف شده بود.

منتظر بودم تا اینکه بیایند و مرا صدا کنند. اما ساعت چهار که وقت اداری تمام شد و کسی به سراغم نیامد به منشی رئیس مراجعه کردم و خواستم تکلیفم را معلوم کنند همان موقع دو نفر از کارکنان حراست آمدند و مرا صدا کردند و بعد هم سوار ماشین کردند و بردند. کمی دور شهر مرا گرداندند و بعد هم از نقطه‌ای چشم‌بند به من زدند و مرا بازداشت کردند. حدود سی و هفت روز در انفرادی بازداشت بودم که در این مدت شاید صدمرتبه بازجویی شدم و در همان مرحله اول به همه چیز اعتراف کردم چون اولاً همه چیز روشن بود، بعد هم مقداری مدارک در اداره و مقداری در منزل بود که طی بازرسی از محل کار و منزلم همه به دست آمد. تمام مدارک جعلی، اسناد، فیش‌ها، مهر و تمام وسایل و ابزاری که داشتم را دراختیار آنها گذاشتم و نام تمام کسانی که در این کار همکاری می‌کردند را نیز اعلام کردم. بعد از ۳۷ روز بازداشت، خانواده‌ام برایم وثیقه گذاشتند و من آزاد شدم. حدود یک سال در شعبه کارکنان دولت دوندگی کردم اما چون جعل انجام داده بودم از اداره اخراج شدم و پرونده‌ام هم به شعبه اول دادگاه عمومی تهران، مجتمع امام خمینی منتقل شد. بعد از یک سال به تحمل یک سال حبس، رد مال - حدود ۱۷ میلیون تومان - و چهار میلیون و ششصد هزار تومان جزای نقدی محکوم شدم.

شش ماه بعد از تحمل حبس، چون سابقه اولم بود با عفو مشروط آزاد شدم. اما مبالغ جزای نقدی و رد مال را بدهکار بودم که برای آنها هم وثیقه گذاشتم.

بعد از آزادی، خیلی تلاش کردم تا اخراج دائم از دستگاه دولتی را تبدیل به اخراج از دستگاه مطبوعه شد. البته به من گفتند که مبالغی به عنوان حق بیمه برای سنواتی که خدمت کرده بودم به من تعلق می‌گیرد که من موافقت نکردم. حتی از رئیس قوه قضاییه وقت، دفتر ریاست جمهوری نامه‌هایی برای بازگشت مجدد به کار بردم که تا مرحله آماده به کار پیش رفت اما به بازگشت مجدد به کار منتهی نشد. طبعاً با آن وضع مجبور بودم کاری برای خودم پیدا کنم تا امور زندگی‌ام بچرخد. چون همسر و فرزندانم واقعاً مشکل داشتند. به علاوه مستاجر هم بودیم و به لحاظ مالی وضع آشفته‌ای داشتیم. رد مال مرا به خاک سیاه نشانده بود، جریمه نقدی را هم بدهکار بودم. البته همسر و فرزندانم به من خیلی روحیه می‌دادند و من نهایت تلاشم را می‌کردم تا مشکلات آنها برطرف شود. تا اینکه یک روز با آقایی آشنا شدم که او لیسانس حقوق داشت. من مشکل پرونده‌ام را و بدهی جزای نقدی‌ام را برایش گفتم و او هم قول داد که برای من کاری انجام دهد و به این ترتیب دوستی ما شکل گرفت و بعد هم چون من حسابدار بودم او مرا به یکی از دوستانش در بازار معرفی کرد تا کارهای حسابداری آنها را انجام دهم. من مدتها برای او کار کردم و از طریق او، با دیگر سرشناسان بازار آشنا شدم و کارهایشان را انجام می‌دادم. به‌تدریج کارم خیلی زیاد شد. آنقدر که حتی شبها ساعت ۱۱ به خانه می‌رفتم. مشغله کاری‌ام خیلی زیاد شده بود. به علاوه درآمدم هم خیلی خوب بود و مشکلات زندگی‌ام، به‌طور کامل برطرف شده بود. دیگر زندگی‌ام روی غلطک افتاده بود تا اینکه یک روز همان دوستم که لیسانس حقوق بود، فردی را به من معرفی کرد و گفت که او از همسایگان آنهاست و مشکل مالیاتی دارد، اگر دوستی، آشنایی در اداره مالیات دارم که می‌تواند مشکل او را حل کند، به آنها معرفی کنم.

من به جبران کاری که او برایم انجام داده بود، دوست او را با یکی از دوستان قدیمم که اصلاً اهل خلاف نبود و از همکارهای خوشنام اداره بود، معرفی کردم و او هم قول داد که مشکل او را حل کند و قرار بر این شد که ایشان مبلغی پول از آقایی که مشکل دارد بگیرد و از راه قانونی مساله او را حل کند. البته در این میان بنده هیچ پولی نگرفتم چون اصلاً احتیاجی به آن پول نداشتم و فقط برای اینکه دینم را ادا کرده باشم، آنها را به هم معرفی کردم و قرار بود که خودشان بروند و با ممیز مربوطه هماهنگ کنند و به‌اصطلاح پول شیرینی را به ممیز بدهند تا مشکلشان را حل کنند.

مدتی می‌گذرد و خبری نمی‌شود، او هم سراغ من می‌آید که فلانی من مقداری پول به او دادم اما مشکلم هنوز حل نشده است، من در پاسخ گفتم که کار از طرف من تمام شده و شما خودتان با طرف مربوطه مشکلتان را حل کنید. من در این کار اصلاً دخالت نکردم، تنها اشتباهی که کردم این بود که او می‌خواست حدود صدهزار تومان به آن طرف بدهد، پول را به من داد و من هم رسید دادم.

انگیزه من در این کار، اصلا مسائل مالی نبود، چون اگر چنین قصدی داشتم، هرگز به آن مبلغ راضی نمی شدم و رقمی می گرفتم که اوضاع زندگی‌ام را دگرگون کند.

سه - چهار ماه از این جریان گذشت و من از ماجرا بی‌خبر بودم تا اینکه بعد از این سه - چهار ماه یک روز آقایی به اتفاق یک مامور نامه‌ای از اداره دارایی برای من آوردند که در تاریخ ... شما خودتان را به دادستانی وزارت دارایی معرفی کنید.

من دقیقاً سر موعد به آنجا رفتم و تازه آنجا متوجه شدم برگه تسویه‌حسابی که همکار ما به آن بنده خدا داده، جعلی بوده است. درحالی که من اصلاً نه فرم را دیده بودم نه سند را فقط یک کپی از سند جعل شده در وزارت دارایی بود، که وزارتخانه به استناد آن علیه آن آقا و بنده شکایت کرده بود. او متواری شد اما بنده را به‌راحتی پیدا کردند. درنهایت او متهم ردیف اول و متهم به جعل و بنده متهم ردیف دوم و متهم به مشارکت در جعل شده‌ام. درحالی که من اصلاً از این موضوع - جعلی بودن اسناد - اطلاعی نداشتم، از آن آقا هم فقط خواستم که کار را طبق روال قانونی انجام دهد و خودم هیچ دخالتی نکردم، چون هم خوب کار می‌کردم و هم اعتباری برای خودم کسب کرده بودم که باعث شده بود نیازی به وارد شدن به این‌گونه مسائل پیدا نکنم. ضمن آنکه من اصلاً نمی‌دانستم او کار جعل انجام می‌دهد. به‌زعم بنده او از کسانی بود که کارش را درست انجام می‌داد و از جمله خلافکارها نبود، ضمن آنکه هنگام معرفی، من تاکید کردم که مشکل آن بنده خدا را از راه قانونی حل کند و در این میان حق‌الزحمه خود را بگیرد. فقط همین!

ارباب رجوع هم به اعتبار بنده، برگه‌های او را می‌پذیرد، بعد از سه ماه هم که به تصور تسویه‌حساب، به اداره دارایی می‌رود، متوجه می‌شود برگه‌های صادرشده اصلاً مربوط به اداره دارایی نیست. چون او نمی‌دانسته فرمها و برگه‌های دارایی چه شکلی دارد، آنها را به عنوان برگه تسویه‌حساب گرفته بود و یک میلیون و پانصد هزار تومان هم بابت آن پرداخت کرده بود، اداره دارایی با دیدن برگه‌ها شاکی می‌شود و او هم از من و فردی که در اداره دارایی بوده شکایت می‌کند.

درحالی که انگیزه من در این کار اصلاً مسائل مالی نبود، چون اگر چنین قصدی داشتم به آن مبلغ راضی نمی‌شدم و رقمی می‌گرفتم، که اوضاع زندگی‌ام دگرگون شود، نه اینکه هم متضرر شوم، هم زندان بیفتم و هم بی‌آبرو شوم.

الان نزد خانواده‌ام بیش از همه شرمنده‌ام. من هنوز نتوانستم پرونده اولم را از یادها پاک کنم که دومین سابقه هم به آن اضافه شد. خصوصاً آنکه در زندگی تا امروز آدم دروغگویی بوده‌ام. خصوصاً در مسایل مالی با همسرم. یکی از مشکلاتی که بعدها هم برایم پیش آمد، همین دروغهایی بود که به او می‌گفتم. پولهایی را هم که طی این مدت جمع کردم، به نام کس دیگری خانه و ماشین خریدم. حتی به نام خودم نخریدم. نمی‌خواستم کسی بداند چه می‌کنم. مدتها کسان دیگری از امکانات و مال من استفاده می‌کردند و بعد هم موقع بازپس گرفتنش به من خیانت کردند.

از طرفی چون تغییرات اساسی در زندگی‌ام ندادم، همسرم هرگز متوجه خلاف من نشد و من به خیال خودم این پولها را در جایی برای روز مبادا اندوخته می‌کردم. چون می‌دانستم روزی این ماجرا لو خواهد رفت، برای همین، طوری زندگی می‌کردم که چیزی در ظاهر مشخص نباشد و به نوعی پنهانکاری می‌کردم.

بعد از برملا شدن این جریان هم، همسرم حدود شش ماه به ملاقاتم نیامد. بعد هم که بیرون آمدم تا مدتها از من و دروغهایم و پنهانکاریهایم ناراحت بود. البته بعدها برای رد مال مجبور شدیم تمام آنچه خریده بودم بفروشیم و به پول تبدیل کنیم تا من از زندان آزاد شوم.

من دفعه اول خلاف کرده بودم و آنچه بر سرم آمد به حق بود، اما این بار بدون آنکه بدانم در چه دامی گرفتار آمده‌ام، این مشکل برایم ایجاد شد. بعضی می‌گویند هر کس یک بار آب زندان را بخورد، برای بار چندم هم می‌آید، اما من به این موضوع معتقد نیستم، من معتقدم هر کس هر کاری بکند با خودش کرده است. جهل به قانون هم دلیل بر برائت انسان نیست. من در این مورد خودم را پنجاه درصد مقصر می‌دانم چون یک بار اینجا آمده بودم و می‌دانستم زندان یعنی چه. باید دست به عصا راه می‌رفتم. حالا هم از خدا می‌خواهم کمکم کند و آبروی ریخته‌ام را برگرداند. هرچند الان هم نگران آینده زندگی‌ام هستم اما توکل به خدا دارم ■

۱۱۶

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

ساسان، مانند کودکی محسن

محسن دوباره معرکه گرفته بود. همه را داخل اتاق «سروان صادقی» جمع کرده و برایشان -به قول استوار کریمی- بساط «شوی جوک» راه انداخته بود. محسن یک «دائرةالمعارف» زنده جوک و لطیفه بود. از جوکهای وطنی گرفته تا لطیفه‌هایی مربوط به اسکاتلند و آمریکا و شیخ‌نشینان و... که جذابیت و شیرینی آن جوکها، بیشتر به نوع روایت و شکل بیان آن بود که در این یک مورد، محسن استادی بی‌بدیل بود. با این حال و از آنجایی که همکاران کلانتری مشتری دائمی لطیفه‌های محسن بودند، اما محسن که نمی‌خواست «سوکسه»اش را از دست بدهد، این روش را انتخاب کرده بود که هر روز صبح، اول وقت، یک جوک برای پرسنل کلانتری می‌گفت و بس، اما در عوض هر ماه دو روز -اول و پانزدهم- بساط «شوی جوک» راه می‌انداخت که در این مواقع، دو، سه ساعت پشت سر هم لطیفه می‌گفت، تا جایی که همه از خنده «رودهبر» شده و حتی چند نفری دچار دل درد می‌شدند!

آن روز هم یکی از همین روزها بود که محسن همه را سر کار گذاشته بود. خودم نیز با اینکه داخل اتاقم بودم، اما محسن از بس با صدای بلند جوک می‌گفت، کاملاً حرفهایش را می‌شنیدم.

همینطور که گوشم به اتاق «سروان صادقی» بود، نگاهم نیز به پرونده‌ای بود که جلوی رویم قرار داشت: پرونده یک دزدی بزرگ که بیشتر به یک کلاهبرداری شباهت داشت! آن هم کلاهبرداری از نوع ناجوانمردانه‌ترینش!

قضیه این بود که دو هفته قبل، یک خانم جوان که می‌گفت فقط ده روز از عروسی‌اش می‌گذرد، به کلانتری آمد و درحالی که کم مانده بود -به قول مادرش- از غصه «دقمرگ» شود، از شوهرش شکایت کرد. زن در متن شکایتش که پیش رویم قرار داشت آورده بود:

«حدود چهار ماه قبل در یک میهمانی، با مرد جوان ۲۷ ساله‌ای آشنا شدم که بسیار جذاب و باشخصیت نشان می‌داد. آشنایی کوتاه مدت ما تا پایان همان میهمانی بود و علی‌رغم اینکه من از شهروز خوشم آمده بود [که امروز فهمیدم شهروز نام مستعار او بوده و اسم واقعی‌اش بیوک می‌باشد] اما علاقه‌ام را جدی نگرفتم و پیگیر او نشدم. اما حدود ده روز بعد، ساعت ده صبح که می‌خواستم به حمام سونا بروم، دیدم که شهروز با یک شاخه گل جلوی در خانه ایستاده. او می‌گفت که از آن شب به بعد مدام به فکر من بوده و با هزار مشکل و دردسر آدرس مرا پیدا کرده است [که امروز فهمیدم در آن ده روز، شهروز -یا همان بیوک- مشغول تحقیق در مورد من و خانواده‌ام بوده و بعداً که فهمیده من دختر یک خانواده ثروتمند هستم و خودم نیز مقداری کلان پول در حسابهای بانکی‌ام دارم، به سراغم آمده است] شهروز همان روز به من اظهار عشق و تقاضای ازدواج کرد. اما من که به دلیل ثروتمند بودن، خواستگاران زیادی داشتم، تصمیم گرفتم پاسخ به عشق او را واگذار کنم به شناخت بیشتر از وی. به همین دلیل نیز رابطه دوستی ما شدت گرفت. باید اعتراف کنم که من در همان یک هفته اول چنان تحت تاثیر رفتار و اخلاق و مهربانی‌های شهروز قرار گرفتم که تصمیم خود را گرفته بودم، اما از آن‌جایی که می‌دانستم خانواده‌ام به این سادگی قانع نمی‌شوند، مجبور شدم پاسخ خود را دو ماه دیگر به شهروز بدهم. در طول این دو ماه شهروز هرچند روز یکبار برایم یک کادوی ارزشمند می‌خرید: از پالتو پوست پلنگ گرفته تا کلکسیون گرانقیمت الماس و... [که امروز دانستم تمام آن جواهرات و لباسها، یا دزدی بوده یا از راه کلاهبرداری به چنگ او آمده بود] و لذا از آن جایی که می‌دیدم شهروز وقتی الان که هنوز همسرم نشده است اینقدر دست و دلباز است، یقیناً فردی ثروتمند و مردی باوفا می‌باشد، به همین دلیل بود که اصلاً مجالی برای تحقیق در مورد او پیدا نکردم، و تمام اطلاعاتی را که به عنوان شناخت از شهروز به خانواده‌ام دادم تا آنها به ازدواجمان رضایت بدهند، حاصل حرفهایی بود که از زبان خود شهروز شنیده بودم. علی ایحال؛ هرچه بود، من طوری شیفته و عاشق شهروز شده بودم که دیگر هیچ حرفی را علیه او، از زبان هیچکس باور نمی‌کردم [کمااینکه در آن روزها خیلی از اقوام نزدیک و حتی بهترین و صمیمی‌ترین دوستانم به من هشدار می‌دادند که: بعضی رفتارها و حرفهای شهروز، با همدیگر نمی‌خواند... و یا: شهروز که ادعا می‌کنه کارش تجارت است و تمام جهان را بخاطر کارش گشته است، حتی اسم دوتا از پایتخت‌های معروف‌ترین کشورها را نمی‌داند... و یا: سیمین چرا نامزدت آدرس دفتر و شرکت و کارخانه و... جاهایی را که مدعیست مالکش می‌باشد به ما نمی‌دهد؟ و یا...] اما من که در آن روزها به معنی واقعی کلمه دچار «نابینایی به خاطر عشق» شده بودم، تمام اینگونه دلسوزیهای دوستانه را، حسادت و کینه فرض می‌کردم و به هیچکدام از آن تذکرها توجه نکرده و سرانجام یازده روز قبل، طی یک جشن عروسی باشکوه که تمام مخارجش را شهروز پرداخت، با او ازدواج کردم و درست فردای آن روز بود که برای «ماه عسل» راهی شمال شدیم. اما همان لحظه‌ای که از خانه بیرون رفته و می‌خواستیم با ماشین راه بیفتیم، یکی از کارمندان شرکت تجارتی شهروز از راه رسید و گفت که: «در همین لحظه نیاز به یک چک با مبلغ ده هزار تومان داریم». شهروز که تمام لوازم و حسابهای اداری‌اش را در خانه گذاشته بود، با ناراحتی زیاد از اینکه باید دوباره به خانه برگردد، از ماشین پیاده شد تا بطرف در برود، که در این لحظه من به این فکر افتادم که آن چک را من بدهم تا وقتمان تلف نشود. وقتی این پیشنهاد را به او دادم، البته شهروز نمی‌خواست بپذیرد چون معتقد بود نمی‌خواهد از پول من سوءاستفاده کند!! اما با اصرار زیاد من پذیرفت و یک برگ چک امضا شده مرا گرفت و آن را روی سقف ماشین گذاشت و خودش بقیه موارد چک، یعنی تاریخ و وجه و مبلغ را تکمیل کرد و به کارمندش داد و او رفت و ما نیز راهی شمال شدیم [که امروز فهمیدم تمام آن کارها نمایش بوده تا شهروز همان یک برگ چک امضا شده سفید را از من بگیرد!] علی ایحال؛ ما به شمال رفتیم و ۹ روز ماندیم و پریروز به تهران برگشتیم، اما شهروز وقتی مرا جلوی خانه پیاده کرد، گفت که ماشین را به کارواش می‌برد و زود برمی‌گردد. اما از آن لحظه به بعد نه‌تنها دیگر او را ندیدم، بلکه فردای آن روز، یعنی دیروز، متوجه شدم که تمام موجودی بانکی‌ام از حسابم برداشته شده است، با همان قطعه چک ده هزار تومانی! که فهمیدم در آن لحظه شهروز بجای ۱۰ هزار تومان، کل موجودی مرا روی چک نوشته [توضیح کلانتر: با آن مقدار پول در سال ۱۳۵۴ می‌شد ۵ خانه ۲۰۰ متری در شمال تهران خرید.] از همان لحظه که از بانک خارج شدم دنبال شهروز گشتم، تا اینکه ظرف این ۲۴ ساعت فهمیدم که او یک کلاهبردار حرفه‌ای است و ضمناً؛ همان ساعت که با من از شمال به تهران آمد و به کارواش رفت، با یک پرواز هواپیمایی به ترکیه گریخته است! لذا بدینوسیله می‌خواهم شکایت خود را تنظیم کنم که...»

پرونده کلاهبرداری را کنار گذاشتم، زیرا چند روز قبل آخرین اقدام را کرده و به «اینترپول» -پلیس بین‌المللی- خبر داده بودم تا در صورت دیده شدن شهروز او را دستگیر کرده و به ایران برگردانند! هرچند که ما نیز مانند سیمین -زن بیچاره او- خوب می‌دانستیم که دستگیری شهروز -که لابد حالا مشخصاتش را نیز عوض کرده- بیشتر به یک معجزه شبیه است!

سروصدای زن و مرد چهل و چهل و پنج ساله‌ای که وارد حیاط کلانتری شدند، حواسم را از آن پرونده گرفت و به آنها معطوف ساخت. زن که حدود ۴۰ ساله به نظر می‌رسید یکریز یا اشک می‌ریخت یا نفرین می‌کرد:

-خدا ازت نگذره مرد... انشاءالله صبح که از خونه میری بیرون، جنازه تکه تکه‌ات برگرده... مرد تو چقدر سنگدلی...

مرد اما، که به نظر ۴۵ تا ۵۰ ساله می‌رسید، مدام همسرش را دعوت به آرامش و خونسردی و سکوت می‌کرد:

-فرنگیس جان آروم باش... با داد و فریاد که کار درست نمیشه! اجازه بده ببینیم می‌تونیم کاری بکنیم که ساسان‌رو پیدا کنیم یا...

اما زن که هنوز اشک می‌ریخت حرف شوهرش را قطع کرد:

-یا چی؟ دیگه یا نداره! اگر ساسان‌رو پیدا کردی که هیچ، اگر نه، منم همین فردا طلاقم‌رو ازت می‌گیرم... به جون خود ساسان قسم که تا اون‌رو پیدا نکردی، یا نباید برگردی خونه، یا اگر اومدی فقط باید برای طلاق بیای... این حرف آخر منه...

زن اینها را گفت و همان جا، روی نیمکتی که داخل راهروی کلانتری وجود داشت نشست و به سختی گریست و این بار با لحنی ملایم‌تر و

دلسوزانه رو به شوهرش کرد:

.آقا لطفی چیکار کردی؟ چطور دلت اومد بچه‌ات‌رو...

مرد که تا آن لحظه زنش را به آرامش دعوت می‌کرد، دیگر نتوانست تحمل کند و بغض‌اش ترکید و گوشه دیوار کز کرد و نالید:

.نفهمیدم... به خدا فرنگیس نفهمیدم چرا این کاررو کردم. انگار شیطان تمام مغز و قلب و احساساتم‌رو مال خود کرده بود... [او بعد با خودش زیرلب زمزمه‌ای کرد و ناگهان بر سر خودش فریاد کشید] عجب حیوونی هستی تو لطفی... عجب ابلیسی هستی...

اینها را گفت و اختیارش را از کف داد و برخاست و لحظه‌ای دچار جنون آنی شد و با تمام توان سرش را کوبید به دیوار، که با همان ضربه اول خون از سرش بیرون زد، اما گویی مرد درد را حس نمی‌کرد که ضربه‌ها را پیاپی تکرار کرد: می‌رفت عقب و می‌آمد جلو و سرش را به دیوار می‌کوبید. زن ـ فرنگیس ـ که پیدا بود حرفهایش در مورد طلاق بیشتر یک تهدید احساسی است، شوهرش را که با آن وضع دید از جا پرید و کمر او را گرفت تا مانع از ضربه‌های بعدی به سر و صورت مرد شود. اما آقا لطفی هیچ چیز را حس نمی‌کرد و فقط می‌خواست با «خودزنی»، خشمش را سر خودش خالی کند!

همه این اتفاقات در عرض چند ثانیه رخ داد و تا محسن دست از لطیفه گفتن‌هایش بردارد و بپرد بیرون و آقا لطفی را بگیرد، تمام سر و صورت مرد از پنج ضربه‌ای که به دیوار زده بود، غرق در خون بود. مرد که در آغوش محسن آرام گرفته بود، او را نوعی پناه و حامی برای خود فرض کرد و سرش را روی شانه‌های او گذاشت و ضجه زد:

.جناب سروان کمکم کن... بچه‌ام‌رو پیدا کن جناب سروان... به من بی‌رحم ابلیس رحم کن جناب سروان...

محسن که در این مواقع سخت احساساتی است! همانطور که او را بسوی دستشویی می‌برد تا خونهای صورتش را پاک کند، گفت:

.نگران نباش عزیز... حتماً پیداش می‌کنیم!

○

آقای لطفی درحالی که صورتش را از خون شسته و سرش را نیز توسط محسن باندپیچی کرده بود، کمی آرام‌تر شده بود و گفت:

.من و زنم بیست و سه سال قبل ازدواج کردیم. خدا دوتا فرزند در همان سالهای اول بهمون داد؛ یک پسر و یک دختر که پسر بزرگم الان با ۲۲ سال سن آمریکا تحصیل می‌کنه، دختر نوزده ساله‌ام نیز عروسی کرده و بچه‌اش در راهه! یادم میاد حدود ۱۲ سال قبل بود که با فرنگیس به این نتیجه رسیدیم که چون زود ازدواج کردیم و زود هم بچه‌دار شدیم، در سنین ۴۰ تا ۵۰ سالگی ـ یعنی الان ـ بچه‌هامون به سراغ زندگی خودشون میرن و ما تنها میشیم، بد نیست اگر بچه سومی هم داشته باشم. اما قسمت این بود که او بچه سوم ـ که یک پسر بود ـ مونگل و عقب‌افتاده درآمد! تا دو، سه سالگی‌اش نفهمیدیم، اما کمی که بزرگ شد متوجه این حقیقت تلخ شدیم و از آن روز تا الان، غصه ساسان همراهمون شده! بعضی وقتها خودمان را لعنت می‌کردیم که چرا هوس بچه سوم کردیم؟ البته فرنگیس مثل یک مادر واقعی اون بچه‌رو هم مثل دوتای قبلی تروخشک می‌کرد، اما من [که خدا ازم نگذره] همیشه از داشتن این بچه عقب‌افتاده خجالت می‌کشیدم و طبیعی بود که رفتارم با او مهربان نبود؛ یعنی راستش‌رو بخواهید باهاش بدرفتاری هم می‌کردم، کتکش می‌زدم، دعواش می‌کردم و... چطوری بگم کلانتر، من ساسان‌رو دوست داشتم، اما با این حال از داشتن یک بچه عقب‌افتاده رنج می‌بردم! اینطوری شد که ساسان هم [که حالا یازده سالش شده] نسبت به من احساس نفرت پیدا کرده باهام لجبازی می‌کرد، حرفم‌رو گوش نمی‌کرد و... البته احساس او هم مثل من بود؛ یعنی به عنوان یک پدر دوستم داشت، اما چون اذیتش می‌کردم، او هم منو اذیت می‌کرد! تا اینکه در یک هفته آخر رفتار ساسان کلافه‌ام کرد! البته اون بچه معصوم گناهی نداشت! ساسان از اینکه بهش بی‌محلی بکنی، رنج می‌کشه و واکنش نشان میده، واسه همین وقتی می‌دید من دائم بهش فحش میدم، اون هم آزارم می‌داد. تا اینکه امروز صبح وقتی قرار شد طبق معمول که هر هفته پنج‌شنبه‌ها او را به خانه خاله‌اش می‌برم تا با پسرخاله‌هاش بازی کنه [باجناقم که مثل من ثروتمند نیست و کارمند معمولیه، از من انسان‌تر است و بچه‌هاش هم ساسان‌رو خیلی دوست دارند] صبح که از در خانه بیرونش آوردم و سوار ماشینش کردم، داخل ماشین شروع کرد به لجبازی و شیشه را کشید پایین. من هم چون سرما خورده بودم و باد اذیتم می‌کرد، هرچی به ساسان می‌گفتم پنجره را بکش بالا، باهام لجبازی می‌کرد! تا اینکه بعد از یک کتک مفصل که بهش زدم و او مثل همیشه فقط نگاهم می‌کرد، طوری از کوره در رفتم که ماشین را نگه داشتم کنار خیابان ـ سر همین چهارراه که نزدیک کلانتری شماست ـ و ساسان‌رو با زور از ماشین پیاده کردم و او را انداختم گوشه خیابان و سوار شدم و رفتم! انگار در آن لحظات نه قلبم کار می‌کرد و نه مغزم! حدود ۲۰ دقیقه که گذشت و کمی آرام شدم، کم‌کم به خودم آمدم که: «من چیکار کرده بودم؟ پاره تنم‌رو انداختم بیرون؟» و به سرعت برگشتم سر همین چهارراه، اما... ساسان نبود! تمام کوچه‌های اطراف را گشتم، اما فایده نداشت، از بچه‌ام خبری نبود! این‌رو هم می‌دونم که ساسان‌رو حتی اگر ۵۰۰ متری خانه ول کنی، نمی‌تونه برگرده... چه برسه از اینطرف شهر بخواد بره آنسوی شهر که منزل ماست! این بود که رفتم خونه و به فرنگیس گفتم و... [مرد سرش را به دیوار تکیه داد و قطره اشکی را که گوشه چشمش بود پاک کرد و با بغض گفت] جناب کلانتر اگر قراره منو اعدام هم بکنین مهم نیست، اما... اما بچه‌ام‌رو پیدا کنید... تمام زندگیم‌رو میدم، فقط ساسان‌رو پیدا کنید!

مادر و پدر بچه گمشده در خود کز کردند و اشک ریختند! این را می‌دانستم که اگر قرار باشد ساسان پیدا شود، باید قبل از تاریک شدن هوا اقدام کنیم. این بود که سه قطعه عکس ساسان را که والدینش داشتند، در اختیار پرسنل گذاشتم و غیر از سروان صادقی و خودم، همه را برای جستجو در منطقه اعزام کردم!

○

ساعت حوالی ۹ شب بود و کم‌کم من نیز مانند آن مرد و زن داشتم به ناامیدی می‌رسیدم. همه ماموران آمده بودند جز محسن و استوار کریمی، که آن دو در یک اکیپ بودند. والدین بچه گمشده داشتند اشک می‌ریختند که تا صدای بوق‌های مخصوص ماشین محسن را شنیدم [که در مواقع شادی اینطور بوق می‌زد] با خوشحالی از جا پریدم و گفتم:

.اومدن... ساسان هم باهاشون اومده...

هرگز نفهمیدم فرنگیس ـ مادر فرزند گمشده ـ با آن سن و سالش چگونه توانست پا بگذارد روی نرده‌های تراس و آن یک متر و نیم مسافت تا کف حیاط را بپرد و... اما وقتی ساسان را که خواب بود در آغوش محسن دید، از فرط خوشحالی بیهوش شد!

○

.محسن چطور به این نتیجه رسیدی که بری داخل سینما دنبال ساسان؟

این را پرسیدم و آقای لطفی و فرنگیس که ساسان را میان خود در آغوش گرفته بودند، نیز به پاسخ محسن گوش کردند که گفت:

.خیلی ساده؛ من خودم وقتی بچه بودم، مخصوصاً بعد از مرگ پدر خدابیامرزم، از اونجایی که مادر بیچاره‌ام از سر فقر و نداری و برای سیر کردن شکم من و خودش مجبور شد شوهر کند، یک ناپدری‌ای نصیبم شد که شمربن ذی‌الجوشن پیش اون نالوطی یعنی پیش ناپدری من، یک آدم مهربان جلوه می‌کرد! [تبسمی تلخ بر لب و چهره محسن نشست و او با صدایی که رگه‌هایی از بغض داشت ادامه داد] اون ناپدری بی‌معرفت که دائم‌الخمر بود، هر وقت مست می‌کرد، مادرم‌رو کتک می‌زد، و من که نمی‌تونستم ببینم کسی مادرم‌رو اذیت می‌کنه، با اینکه فقط هشت سال سن داشتم، بالایی مادرم درمی‌آمدم و اون نالوطی هم از روی کینه، منو از خونه بیرون می‌کرد! من هم که جایی نداشتم و این‌رو می‌دونستم که مادرم هم تا سه چهار ساعت بعد که ناپدری‌ام خوابش ببره نمی‌تونه دنبالم بیاد، مستقیم می‌رفتم جلوی سینمای محلمون و اونقدر اونجا می‌ایستادم تا دل کنترلچی سینما به حالم بسوزه و راهم بده داخل سینما! تا اینکه شب بشه و مادر بیچاره‌ام بیاد دنبالم! واسه همین بود که وقتی نتونستم ساسان‌رو توی کوچه‌های محل پیدا کنم، یکدفعه یاد کودکی خودم افتادم و رفتم به سینمایی که سر چهارراه بود و ساسان‌رو اونجا، روی یک صندلی درحالت خواب پیدا کردم و...

صدای گریه آرام محسن، اشک همه را درآورد!

عظیم ترین برخورد

چندی پیش ستاره دنباله‌دار شومیکر با سطح عظیم‌ترین ستاره منظومه شمسی یعنی مشتری برخورد کرد و انفجاری که پدید آمد برابر با پنجاه هزار بمب اتمی از نوعی که روی شهر هیروشیمای ژاپن در جنگ جهانی دوم فرود آمده بود، قدرت داشت. منتهی عظمت مشتری باعث شد که تخریب وارد شده فقط به صورت لکه‌های سیاهی که در سطح مشتری در تصویر مشاهده می‌کنید، نشان داده شود. هر کدام از لکه‌های مذکور به اندازه سطح کره ماه می‌باشند و کارشناسان معتقدند که اگر این برخورد به‌جای مشتری با زمین صورت می‌گرفت بدون تردید نسل موجودات زنده از روی کره زمین محو می‌شد و وضعیتی نظیر عصر یخ در چندصد میلیون سال قبل، ایجاد می‌شد و دوباره چندصد میلیون سال طول می‌کشید تا موجود زنده با شکل و فرمی متفاوت روی کره زمین زیستن را آغاز کند.

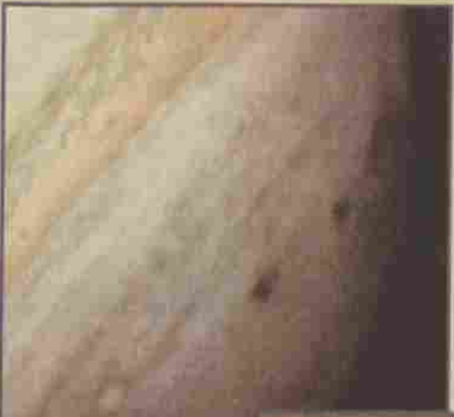

کمك دست باستان شناسان

توجه باستان‌شناسان و حفاران روزبه‌روز به صحرای آفریقا بیشتر جلب می‌شود، چرا که منابع گرانبهایی از این مناطق به دست می‌آید. اما تاکنون باستان‌شناسان از وسایل نقلیه مانند جیپ و پاترول برای ایاب و ذهاب در صحرا استفاده می‌کردند. اما هزینه سرسام‌آور تعمیر موتور و تعویض لاستیک از طرفی و هزینه سوخت از جانب دیگر باعث شد تا باستان‌شناسان و حفاران که همه ساله از بودجه کمتری برای اکتشافات خود بهره می‌برند، سرانجام لجبازی را کنار گذاشته و به شتر برای ایاب و ذهاب پناه بیاورند. پس از مدت کوتاهی همگان متوجه شدند که این حیوان صبور و بردبار با اختلاف فراوان بهترین و کم‌هزینه‌ترین وسیله برای رفت و آمد در صحرا می‌باشد و چه در ارتفاعات، چه در پستی‌ها و دره‌ها و چه در مناطق مسطح، سرعت کار با استفاده از شتر حفظ می‌شود.

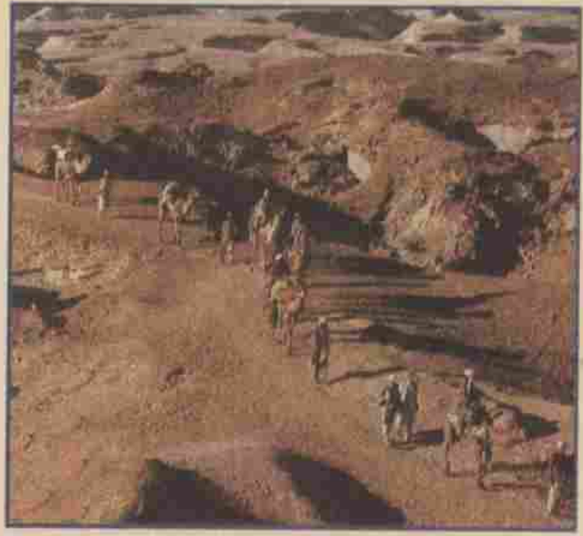

اندازه گیری بادهای خورشیدی

عظیم‌ترین پروژه فضایی اروپا که با شرکت کشورهای بریتانیا، آلمان، فرانسه، نروژ، سوئد و فنلاند راه‌اندازی شده در مورد تحرکات مختلف فضایی است که با ایجاد رصدخانه‌ای مدرن در نروژ امکان‌پذیر شده است. در این رصدخانه اطلاعات به دست آمده تجزیه و تحلیل شده و حرکات اشعه‌های فضایی و برخورد آنها به زمین اندازه‌گیری می‌شود. یکی از مهمترین این آزمایشها اندازه‌گیری بادهای خورشیدی است چرا که تغییرات جوی و سرما و گرما تاثیرپذیری بسیاری از این پدیده را داراست. به‌طوری که دو تن از پژوهشگران ۲۴ ساعته به وسیله رایانه همان‌گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، مسوول اندازه‌گیری دقیق بادهای خورشیدی هستند. این رصدخانه همچنین با سفینه‌هایی که از این پس اروپاییان به فضا پرتاب می‌کنند در تماس خواهد بود و اطلاعاتی را که از آنها به دست می‌رسد نیز مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد.

تصویر برنده جایزه

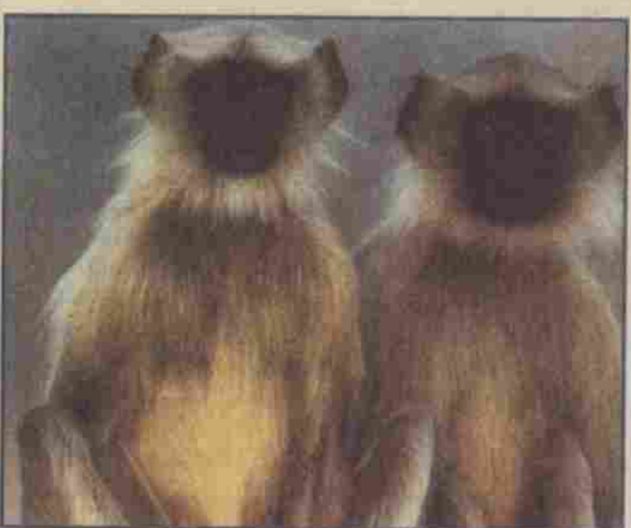

تصویری را که مشاهده می‌کنید توسط عکاس مشهور و توانای فرانسوی **ژان پیر زوانوبوئل** گرفته شده است و همین سال گذشته تصویر فوق‌الذکر جایزه بهترین تصویر از زندگی وحش را از آن خود کرده است. همه ساله بی‌بی‌سی در انگلستان به بهترین تصویرگران طبیعت جایزه می‌دهد و از شاخصه‌های انتخاب این تصاویر ساده بودن آن و دفاع از محیط زیست است که تصویر ژان پیر این ویژگی‌ها را دارا می‌باشد.

فقط تلفن نزنید، عکس هم بگیرید

مدل ۳۶۵۰ از نوکیا بهترین‌های سه جهان را در خود گرد آورده است. اولاً یک تلفن موبایل با صدای صاف و اجزای غیرقابل تخریب می‌باشد. شماره‌گیرها قابل شستشو و انعطاف‌پذیر می‌باشند. دیگر اینکه این مدل خودبه‌خود یک دوربین عکاسی دیجیتال با پرده تصویربردار می‌باشد. این تصاویر در صورت اتصال به یک رایانه می‌تواند به هر نقطه‌ای از جهان مخابره شود. ویژگی سوم امکان فیلمبرداری ویدیویی نیز در پشت دوربین تعبیه شده است که بخش‌های ویدیویی نیز در صورت اتصال با یک کامپیوتر می‌تواند به هر رایانه دیگری در جهان فرستاده شود. نوکیا خیال دارد تا در اوایل سال ۲۰۰۳ این مدل را به قیمت سیصد دلار به بازار عرضه کند که با توجه به قابلیت‌های تلفنی، دوربینی، رایانه و ویدیو، می‌تواند قیمتی مناسب محسوب شود.

حافظه خود را بشناسید

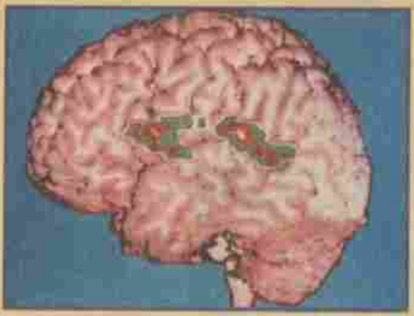

یکی از مهمترین ارکان ذهن حافظه است و بسیاری از دستاوردهای مشتری به کمک حافظه انسان امکان‌پذیر شده است، اما تاکنون اینکه حافظه چیست و چگونه به کار می‌افتد یک راز فیزیولوژیکی بوده است اما اکنون به کمک تصاویر سه‌بعدی که از تحریکات مغزی در مقاطع زمانی تا یکهزارم ثانیه به دست می‌آید، اطلاعات بسیاری پیرامون حافظه انسان به دست آمده است. اصولاً حافظه به وسیله تغییرات شیمیایی بیان سلولهای عصبی در مغز در بخشی موسوم به **کورتکس** شروع به کار می‌کند. البته این تغییرات با بخش دیگری از مغز که واکنش‌های احساسی را نشان می‌دهد ارتباط برقرار می‌کند. از همین‌رو حافظه با احساس ارتباطی ناگسستنی ایجاد می‌کند. به زبان ساده اگر تغییرات شمایی در قسمت راست کورتکس نتیجه دهد، به معنای حافظه برتر در انسان است و اگر این تغییرات به سمت چپ مغز (مانند تصویر) منتقل شود، آنگاه از حافظه ضعیف‌تری برخورداریم. در تصویری که از رایانه به دست آمده این دو بخش به شکل متمایز از یکدیگر نشان داده شده‌اند.

شهابی که نسل دایناسور را منقرض کرد

و این هم تصویر کامپیوتری است از شهابی که برطبق باور پژوهشگران ۶۵ میلیون سال پیش به زمین برخورد کرد و ضمن ایجاد تغییرات جوی بسیاری از موجودات و گیاهانی را که تا آن زمان سطح زمین را پوشانده بودند، به‌کلی نابود کرد. از جمله این جانوران، گونه‌های مختلف دایناسورها بوده‌اند که به هیچ‌وجه نتوانسته بودند خود را با تغییرات شگرف جوی هماهنگ کرده و در مدت کمی نسل آنها منقرض شد.

همچنین گیاهانی که از صفحه زمین محو شدند تماماً از گونه‌هایی بودند که برگهای بسیار پهن داشته‌اند. اصولاً نکته جالب این است که هم جانوران و هم گیاهانی مواجه با انقراض و اضمحلال شدند که دارای جثه‌های بزرگ بوده‌اند و بیشتر جانوران و گیاهان ریز جثه توانسته بودند تا خود را با تغییرات جوی هماهنگ کنند.

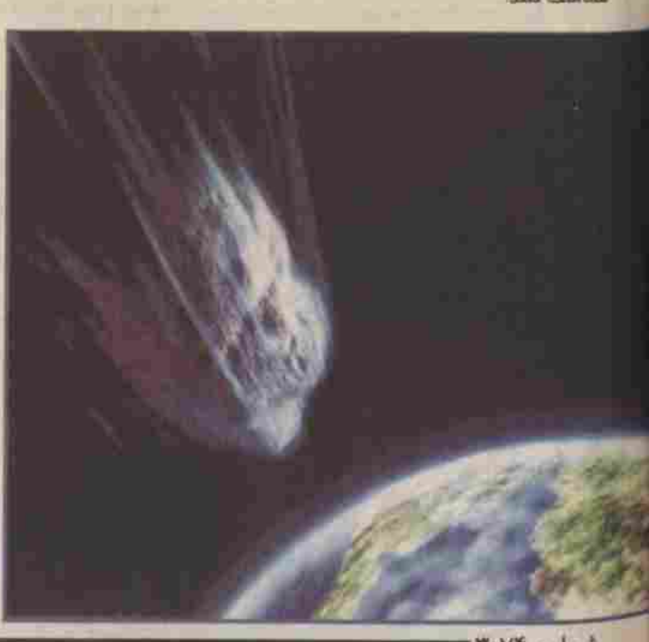

تازه های الکترونیک

تلفن موبایل همراه با رایانه صفحه‌دار، به الکترونیک و ساعت ویژه ورزشکاران از تازه‌های دنیای الکترونیک به‌شمار می‌روند.

در بخش بالای تصویر تلفنی موبایل را از سامسونگ مشاهده می‌کنید که دارای رایانه صفحه‌داری است که تصویری بسیار صاف و شفاف ارائه می‌دهد. در قسمت میانی یک گربه رباتی را مشاهده می‌کنید که از هر لحاظ به گربه معمولی شباهت دارد و برای سرگرم کردن بچه‌ها وسیله‌ای جالب توجه است. این ربات مانند گربه معمولی اگر او را نوازش بدهید با موها و دمش واکنش نشان می‌دهد و اگر دم او را بگیرید بداخلاقی می‌کند و اگر بخواهید حتی خشمگین شده و پرخاش می‌کند. در بخش پایین تصویر ساعت ورزشکاران است که ضدآب بوده و دارای کرنومتر می‌باشد. این ساعت برای مرد و زن هر دو مناسب است.

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

سوغات ابلیس

قسمت دوم

نویسنده:
مصطفی گلپاری

خلاصه گذشته:

تا اینجا خواندیم که:

هوشنگ هنرمند گرافیست ، که در خانه‌اش با کامپیوتر طراحی می‌کند ، برای نشریات و ناشرهایی که کتاب چاپ می‌کنند، کارهای طراحی انجام می‌دهد و با همسرش رؤیا و تنها دخترشان میترا در طبقه چهارم آپارتمانی زندگی می‌کند. رؤیا مترجم زبان انگلیسی است و در یکی از وزارتخانه‌ها کار می‌کند و قسمت عمده هزینه زندگی خود و شوهر و دخترش را او تأمین می‌کند و به همین دلیل رابطه خوبی با هوشنگ ندارد. تا آنکه شبی رؤیا و میترا بدون اطلاع هوشنگ از منزل خارج می‌شوند و...

اینک دنباله ماجرا!

هوشنگ بناچار از پله‌ها بالا رفت و سلام کرد. سرهنگ و آقای محمودی سرسری به سلام او جواب دادند و به حرف خود مشغول شدند. هوشنگ به آرامی از کنار آنها گذشت و بالا رفت و در را باز کرد و وارد خانه شد. چراغ‌ها خاموش بودند. با تعجب به تک تک اتاق‌ها سر زد و کسی را ندید با صدای بلند میترا را صدا کرد ولی جوابی نشنید. از خود پرسید: مگه نیم ساعت پیش نبود که وارد آپارتمان شدن؟ پس کجا رفتن؟

این بازی‌ها، کار رؤیاس. می‌خواد منو اذیت کنه که این جور قایم موشک بازی می‌کنه. بدون این که به من بگه، دست دخترم رو می‌گیره و میره بیرون. بعدشم میاد و معلوم نیست که کجا رفته ای روزگار غدار کج مدار.

پک غلیظی به سیگارش زد و آهی کشید و با خود گفت: خدایا دیگه خسته شدم. دیگه طاقت ندارم. کاش می‌تونستم بهش بگم بیا از هم جدا شیم. مگه من مرض دارم که همه‌ش بشینم و غصه بخورم؟ دیدی وقتی که داشتن از کوچه رد می‌شدن، چه قهقهه‌هایی می‌زدن؟

بلند شد و چراغ‌ها را خاموش کرد و به اتاقش رفت و در تاریکی نشست و آن قدر با خودش حرف زد و سیگار کشید تا خسته شد و کم کم خوابش برد. پاسی از نیمه شب گذشته بود که از خواب پرید و بلند شد و اتاق‌ها را گشت و دید هنوز بر نگشته‌اند. شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی که دراز می‌کشید، گفت: به جهنم. هر جا که دل‌تون می‌خواد برین و هر کار که دل‌تون می‌خواد بکنین. دیگه دوست‌تون ندارم.

مکثی کرد و زیر لب گفت: به خدا قسم که با خودم کار می‌کنم تا شجاعت‌شو پیدا کنم و طلاقش بدم.

چشم‌هایش را بست و خوابش برد و تا صبح کابوس مرگ و رنج و دلهره دید. صبح با کسالتی اندوه بار بیدار شد و به آشپزخانه رفت تا چای را گرم کند ولی دید که دیشب یادش رفته است گاز را خاموش کند و همه قلع‌های کتری آب شده و سوخته است. گاز را خاموش کرد و آبی به دست و رویش زد و جرعه‌ای آب نوشید و سیگاری آتش کرد و از خانه بیرون رفت. به دفتر مجله که رسید، خواست به چند جا تلفن کند و سراغ رؤیا و میترا را بگیرد ولی پشیمان شد و در همه مدتی که آن جا بود و با مدیر مجله حرف می‌زد، در خیال خود رؤیا را می‌دید که گاه از دیوها پلیدتر بود و گاه از فرشته‌ها بهتر و مهربان‌تر می‌شد.

دو سه ساعت در دفتر مجله نشست و قرار و مدارهای کار جدید را گذاشت و شتابان به طرف خانه راه افتاد. وقتی که به خانه رسید و در را باز کرد، از شنیدن صدای رؤیا و میترا نزدیک بود فریاد شادی بکشد و پرواز کنان به طرفشان برود و آنها را در آغوش بگیرد ولی این کار را نکرد. به اتاقش رفت و در را محکم بست.

همین که صدای در بلند شد، رؤیا و میترا به طرف اتاق او دویدند و در را باز کردند و وارد شدند. میترا با شادی گفت:

- اومدی؟ کجا رفته بودی؟

رؤیا هم گفت:

- تو که ما رو نصفه جون کردی چرا بی خبر گذاشتی و رفتی؟ کجا بودی؟

بلند شد و در چشم رؤیا خیره شد و گفت:

- ما رو گرفتی؟ من بی خبر میذارم و میرم یا جناب عالی؟ من باید توضیح بدم که کجا بودم یا سرکار؟ من که همین جا توی خونه بودم. شما کجا رفته بودین؟

میترا و رؤیا به هم نگاه کردند و چیزی نگفتند. هوشنگ هم ساکت شد و در لبه تخت نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت. رؤیا به میترا اشاره کرد که بیرون برود. میترا به آرامی در گوشش گفت:

- دعوا نکنین‌ها.

رؤیا او را بوسید و گفت:

- نه عزیزم. تو برو بیرون تا من با بابات یه خورده حرف بزنم.

میترا با نگرانی بیرون رفت. رؤیا در را بست و دستش را دراز کرد تا از جیب هوشنگ سیگار بردارد. هوشنگ خودش را عقب کشید و سیگاری بیرون آورد و روشن کرد و گوشه لب خود گذاشت و پاکت سیگار را پرت کرد و روی زمین انداخت. رؤیا فقط نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد از کمی درنگ، پاکت سیگار را برداشت و سیگاری بیرون آورد و روشن کرد و پکی زد و گفت:

- دیشب دیدم هر دو مون عصبانی هستیم و میترا هم حالش خوش نیست. بردمش بیرون تا هم شام بخوره، هم آب و هواش عوض شه. رفتیم همین ساندویچ فروشی سر چهار راه. خیلی شلوغ بود. نوبت ما هفتاد و هشتم بود. میترا گفت تا ساندویچ‌مون حاضر میشه، بریم مغازه‌ها رو نگاه کنیم. نیم ساعت رفتیم و ویترین مغازه‌ها رو نگاه کردیم و برگشتیم و شام‌مون رو خوردیم. وقتی که برگشتیم، هر چی زنگ زدیم، تو در رو باز نکردی. چون جایی رو نداشتیم، رفتیم پشت بوم و گفتیم هر جا رفته باشی، به زودی بر می‌گردی. نیم ساعت گذشت و اومدیم پایین و بازم در زدیم، ولی تو هنوز نیومده بودی. دیگه دیر وقت شده بود که حسین ما رو توی راه‌پله‌ها دید و گفت باید بیاین خونه ما. میترا هم پیله کرده بود که می‌خواد سریال رنگ سبز عشق رو ببینه. خلاصه قبول کردم و رفتیم اون جا. طفلکی حسین دیشب هر نیم ساعت به نیم ساعت میومد پایین و در می‌زد، ولی تو نیومدی که نیومدی. کم کم میترا خوابش برد، منم خیلی خسته بودم. وقتی که زهره اصرار کرد که شب رو پیش ما بخوابین، زودی قبول کردم و من و میترا توی اتاق شیوا خوابیدیم.

درنگی کرد و گفت:

- طفلکی شیوا! از وقتی که طلاق گرفته و اومده خونه برادرش، خیلی افسرده شده.

هوشنگ بی آن که به او نگاه کند، گفت:

- گمان کنم زهره هم رابطه خوبی با شیوا نداره.

- اینش دیگه به ما ربطی نداره. خلاصه، ساعت هشت و نیم صبح که بیدار شدیم، میترا اومد شلوارشو بپوشه که یه هو کلیدش از جیبش افتاد بیرون و حسین گفت: آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم. خب. این از گزارش

خونه به‌دوشی دیشب ما تو کجا بودی؟ ظاهراً که حالت خوبه

در تمام مدتی که رؤیا حرف می‌زد، هوشنگ ساعدهایش را روی پاهایش گذاشته بود. پنجه‌هایش را در هم قلاب کرده بود. سرش را پایین انداخته بود و پوزخند می‌زد و سیگارش لای انگشت‌هایش دود می‌کرد.

پس از این که رؤیا آخرین کلمه را گفت، هوشنگ پایش را تکان داد و خاکستر سیگارش را روی فرش تکاند. پایش را به طرف خاکستر لغزاند و آن را با حرکت آرام و پر فشار شست پایش به خورد فرش داد. و ناگهان مانند شصت‌تیر از جا پرید و دستش را توی صورت رؤیا تیز کرد و فریاد کشان گفت:

-ده حسین غلط کرده که هر نیم ساعت یه بار اومده پایین و در زده و من نبودم. من بی همه چیز از وقتی که شما رفتین تا یه دقیقه پیش از این که شما برگردین، روی همین تخت افتاده بودم.

در اتاق باز شد و میترا هراسان وارد اتاق شد. هوشنگ با دیدن او، به طرفش هجوم برد و لاله گوشش را به نرمی گرفت و با فریادی ملایم‌تر گفت:

-ده حسین غلط کرده که کلید خونه ما، جلو چشمای بابا قوری اون سگ پدر، از جیب شلوار تو بیرون افتاده.

میترا لرزید و جام چشمانش خیس شد. قلبش چنان می‌تپید که انگار کبوتری زیر پیراهنش پنهان کرده است. هوشنگ گوشش را رها کرد و پاکت سیگارش را از روی زمین برداشت و دو نخ کنار کامپیوتر گذاشت و از خانه بیرون رفت. وارد راه‌پله که شد، شیوا را دید. به رویش خندید و کنار رفت تا او بگذرد. شیوا به لبخند هوشنگ پاسخی ملایم داد و گفت:

-نمی‌خوام برم بیرون. داشتم سنجاق سرِ میترا رو میاوردم. خونه‌س؟

هوشنگ کمی جابه‌جا شد و پشت به در ایستاد و راه ورود را سد کرد و گفت:

-حمومه. سنجاق رو بدین، من بهش میدم

و درنگی کرد و گفت:

-مگه قرار نبود بیاین طراحی یادتون بدم؟ پس چرا نیومدین؟

شیوا روی پله‌ها نشست و گفت:

-راستش نمی‌خوام مزاحم بشم. وگرنه از خدامه که پیش استادی مثل شما شاگردی کنم.

-اگه بخواین درس‌تونو ادامه بدین، و اگه بخواین برین دانشگاه و گرافیک بخونین، به نفع‌تونه که با من طراحی کار کنین.

شیوا آهی کشید و گفت:

-یعنی ممکنه؟

-چرا ممکن نیست؟ فقط کافیه که بخواین.

-آخه چند ساله که ترک تحصیل کردم.

هوشنگ لبخندی زد و لبش را گزید و با صمیمیت گفت:

-خب کرده باشی. حیف نیست که یه سال دیگه نخونی و دیپلم‌تونو نگیری؟

صدای زهره در راه‌پله پیچید که شیوا را صدا می‌کرد. شیوا بلند شد و گفت:

-اگه واقعاً مزاحم نیستم، گاهی بیام و شاگردی کنم.

-امروز عصر تشریف بیارین.

-آخه شما کار دارین.

-امروز عصر کار ندارم.

شیوا راه افتاد و گفت: باشه. امروز حتماً میام.

با نگاه، رفتن شیوا را دنبال کرد و سیگاری آتش زد و کمی پشت در ایستاد. بعد در را باز کرد و داخل شد. میترا و رؤیا هنوز در اتاق او بودند. رؤیا داشت دخترش را دلداری می‌داد. میترا با شنیدن صدای در، خودش را در آغوش مادرش فرو برد. هوشنگ وارد اتاقش شد و درحالی که به طرف کامپیوتر می‌رفت، سنجاق سر را روی سرِ میترا انداخت. میترا آن را برداشت و نگاه کرد و کنارش، روی زمین گذاشت. هوشنگ پشت کامپیوتر نشست و یکی از برنامه‌های آموزش طراحی را باز کرد و مشغول بررسی امکاناتش شد. رؤیا گفت:

-چی شده که رفتی سراغ برنامه آموزش طراحی؟ مگه قرار نبود که کاری رو که سفارش گرفتی، فردا تحویل بدی؟

خاکستر سیگارش را تکاند و گفت: تحویلش میدم. دیر نمیشه.

-میدونم که بالاخره تحویلش میدی. ولی سر وقت تحویل دادن مهمه نه این که بعد از مرگ سهراب تحویل بدی.

-خودم میدونم چکار می‌کنم.

و با ملایمت گفت: امشب می‌شینم و تمومش می‌کنم.

-و لابد صبح نمی‌تونی بیدار بشی و...

سرش را برگرداند و گفت:

-ببین رؤیا، پیله نکن. کار من هنریه و باید ذوقم گل کنه تا بتونم کار کنم.

-والله من همیشه حیرونم که چرا ذوق تو فقط نصفه‌شبا گل می‌کنه

-عوض این که بشینی و به من پیله کنی، پاشو برو به کارات برس تا منم کارم رو شروع کنم.

رؤیا بلند شد. میترا هم بلند شد. رؤیا خواست چیزی بگوید ولی نگفت و بیرون رفت. هوشنگ گفت: میترا جون بیا این جا کارت دارم.

میترا جلو رفت و پشت سر او ایستاد. هوشنگ با دست اشاره کرد که بیا جلوتر. میترا جلوتر رفت. هوشنگ دست او را گرفت و بوسید و گفت:

-با من قهری.

میترا چیزی نگفت. هوشنگ او را روی زانویش نشاند و گفت:

-حال بابات خوب نیست

کمی مکث کرد و ادامه داد: باید منو درک کنی.

میترا چیزی نگفت. هوشنگ صورتش را بوسید و گفت:

-بابا رو ببخش

میترا گونه هوشنگ را بوسید و گفت:

-تو خیلی بد شدی. گوش منو کشیدی و دعوام کردی. خیلی ترسیدم

-کدوم پدر سوخته‌ای گوش خوشگل تو رو کشیده؟ غلط کرده. خودم میرم و گوشش رو می‌کشم و می‌کنم و میذارم کف دستش

بعد گوش خودش را گرفت و کشید و وانمود کرد که آن را کنده است. گفت:

-حالا با گوش این پدر سوخته چکار کنیم؟

میترا خندید و گفت: هیچی. بذاریمش سر جاش.

موهای دخترش را ناز کرد و رویش را بوسید و گفت:

-سنجاق سرت رو دیدی؟

-آره.

-داشتم می‌رفتم بیرون که شیوا رو دیدم. داشت میومد این جا تا سنجاق سر تو رو بهت بده ازش گرفتم و گفتم خودم بهش میدم. گفت شاید عصری بیام یه خورده طراحی یاد بگیرم.

میترا به نرمی بلند شد که برود. هوشنگ او را نشاند و گفت:

-کجا با این عجله؟ یه چایی دیگه می‌خوردی؟

میترا بلند شد و گفت:

-کار دارم. باید برم اتاق‌مو جمع و جور کنم.

-باری‌کلا دختر خوب. برو

میترا رفت و رؤیا آمد. کتری سوخته را هم آورده بود.

-چه بلایی سر این کتری اومده؟

-حواسم نبود گاز رو خاموش کنم. آبش تموم شد و سوخت.

-حالا بدون کتری چکار کنیم؟

-فردا می‌برمش میدون انقلاب میدم تعمیرش کنن.

-تو که این همه چایی می‌خوری، تا فردا می‌خوای چکار کنی؟

-یه کاریش می‌کنم.

-هوشنگ، کی می‌خوای مشکلات ما رو حل کنی؟ منم دلم می‌خواد مثل همه دوستام، حقوقم رو خرج خودم کنم. روپوش‌مو دیدی؟ دیروز خانم رعنایی می‌گفت تو رو خدا از سر این مانتو دست بردار. نخ‌نما شده. رنگ و روش رفته. کفش‌مو دیدی؟ میدونی الان چند ساله که واسه خودم لباس نخریدم؟ درست از سالی که با تو ازدواج کردم.

سیگارش را از لبه میز برداشت و پک زد. خاموش شده بود. روشنش کرد و گفت:

-با یکی از مجله‌های تازه تأسیس قرارداد بستم تا همه کارای گرافیکی‌شونو انجام بدم.

-من که نمی‌گم تو کار نمی‌کنی، دارم میگم درآمد نداری.

-فردا پول این کارم رو می‌گیرم و بهت میدم.

-چقدره؟ ده تومنه؟ دوازده تومنه؟ امروز کلی جنس خریدم. پس فردا که حقوقم رو بگیرم، فقط پنج تومنش باقی می‌مونه. همه رو باید بدم این و اون. میدونی میترا چقدر خرج داره؟ میدونی که اگه تا یک هفته دیگه پول تلفن رو ندیم، قطعش می‌کنن؟

مرد سیگارش به فیلتر رسید. آن را خاموش کرد و یکی دیگر آتش زد و گفت:

-خودت راهی جلو پام بذار و بگو این کارو بکن. اگه نکردم، هر چی بگی، قبوله.

-من جلو پای تو راه بذارم؟ مثل این که یادت رفته تو مرد این خونه‌ای و ما باید به تو متکی باشیم؟ کلاهت رو قاضی کن و بگو که اگه شوهر خواهرت مثل تو بود و خواهرت مجبور بود که مثل من کار کنه و جون بکنه و خرج شوهر خواهرت رو بده، و اگه خواهرت میومد پیش تو و شکایت می‌کرد، تو چی می‌گفتی؟

ادامه دارد

نوشته خانم باری‌وود ترجمه سیروس گنجوی

بانوی مرموز

قسمت چهل و دوم

O تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» که باردار است در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام شوهرش بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... زمان می‌گذرد و پس از ۴۳ سال سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزل جنیفر و شوهرش دکتر گیلبرت دستبرد می‌زنند و رابرتس بطور ناگهانی می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی مامور تحقیق پرونده می‌شود و پس از یکسری تحقیق از پلیس نانتاکت - شهر محل تولد جنیفر - و دکتر چینگ متوجه می‌شود که جنیفر در هفت سالگی باعث مرگ «هال» همبازیش گردیده و در جوانی هم نامزدش «ماروین» هم به‌همان سرنوشت دچار شده و بین مرگ این سه نفر رابطه‌ای برقرار است و جنیفر در مرگ آنها دخیل بوده و در موقع مرگ آنان حضور داشته. با پیگیری ماجرا چارلز یکی از ماموران اعتراف می‌کند که او و همکارش هر کدام درمقابل دریافت صدهزار دلار در گزارش مرگ ماروین اسمی از حضور جنیفر در ماجرا نبرده‌اند. «ایستاویتسکی» با پی بردن به این موضوع بسراغ «کیت» مادر «جنیفر» می‌رود اما کیت نه تنها اعتراف به چیزی نمی‌کند، بلکه مدعی می‌شود که دخترش اگر بفرض ندانسته مرتکب جنایاتی شده، اصلا از داشتن چنان قدرتی آگاه نیست. ایستاویتسکی مصمم می‌شود به دیدن «استرن» برود تا فتوکپی پرونده جنیفر را از وی بگیرد. پس راهی منزل وی می‌شود...

اینک دنباله ماجرا...

همگی آنها دور میزی ایستاده بودند. طرز ایستادنشان جوری بود که گویی انتظار ورودش را داشتند. «استرن» مثل چوب خشک، خبردار ایستاد. «گلستون» همان‌طور که روی میز خم شده بود، فقط نگاهی به او انداخت. و«جنیفر» بین آن دو ایستاده بود. درست روبه‌روی او.

«استاویتسکی» به سوی آنها رفت و مقابل «جنیفر» ایستاد. به دلباخته‌ای می‌مانست که پس از یک جدایی طولانی، دوباره به معشوقه‌اش رسیده بود! «جنیفر» با چهره‌ای نحیف و خسته به او نگریست. حلقه‌های کبود زیر چشمانش، اندکی تیره‌تر شده بود. رنگش پریده‌تر به نظر می‌رسید. «استاویتسکی» تازه متوجه حقیقتی شد که قبلاً به آن توجه نکرده بود. این زن چه‌قدر زیبا بود! «جنیفر» به او لبخند زد. این لبخند، چنان اطمینان‌بخش بود که گویی او نیز انتظار دیدن او را می‌کشید و از دیدنش خوشحال شده بود. سپس با حرکت سر، به پاکتی که روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت:

.دکتر «گلستون» و دکتر «استرن» لطف کردند و این گزارش را به من برگرداندند.

.اما این گزارش، مال آنها نیست که به شما برگردانند. اگر بیمارستان «منهاتان» دیگر به این پرونده نیازی ندارد، بخش جنایی نیویورک به آن نیازمند است! درهر صورت به شما تعلق ندارد.

لحن صحبت او به گونه‌ای بود که گویی هرکس می‌توانست مالک این پاکت باشد و هرکاری که بخواهد با آن بکند!

«جنیفر» گفت:

.منظور شما را می‌فهمم، ولی هرچند که بخش جنایی امکان دارد به این پرونده علاقه‌مند باشد، اما از یک لحاظ متعلق به من است... کار من ،که به من چنین حقی می‌دهد.

«استاویتسکی» به چهرهٔ او خیره شد و گفت:

.کار شما، کار شما؟

دهانش خشک شد و افزود:

.پس شما می‌دانستید از آن چه که انجام دادید آگاه بودید!

در صدایش غمی وجود داشت که احساس کرد دیگران نیز به آن پی برده‌اند.

«جنیفر» خندید و گفت: البته که می‌دانستم!

«گلستون» دستش را بلند کرد. گویی می‌خواست به او هشدار بدهد و مانع از حرف زدنش بشود. ولی «جنیفر» یا متوجه این علامت نشد یا آن که اعتنایی به آن نکرد. گفت:

.سروان، آیا شما واقعاً فکر می‌کنید من می‌توانستم بی آن که خود بدانم چه کار دارم می‌کنم، مهره‌های گردن انسانی را از هم جدا کنم و نخاع آن را به آن حال و روز بیندازم؟ کار تمیزی هم بود، این طور نیست؟ می‌توانید از «گلستون» بپرسید. او عکسهای رادیو گرافی را به شما نشان خواهد داد. کاملاً در عکس، واضح است. این طور نیست دکتر؟

صدای «گلستون» به گوش رسید که گفت:

.کاملاً همین طور است.

«استاویتسکی» به او نگاه نکرد. تمام نگاهش متوجه «جنیفر» بود و «جنیفر» نیز به او می‌نگریست. اما از گوشهٔ چشمش دید که «جنیفر» دست دراز کرد تا پاکت را بردارد.

دراین هنگام، دست به جیب برد و تپانچه‌اش را به آرامی بیرون کشید و به طرف سینهٔ آن زن نشانه رفت. و در همان حال فریاد زد:

.به آن پاکت دست نزن!

«استرن» التماس‌کنان گفت: دیوید، این کار را نکن.

«استاویتسکی» به حرف او اعتنایی نکرد. به طرف میز رفت، به «جنیفر» نزدیک شد و پاکت را بر داشت. اسلحه‌اش را همان‌طور به طرف آن زن نشانه رفته بود. «جنیفر» از جایش تکان نخورد. حتی به پاکت نگاه نکرد. این بار «گلستون» به آرامی و با لحنی که برای «استاویتسکی» بی‌سابقه بود گفت:

.سروان، این گزارش به شما کمکی نخواهد کرد. حتی اگر «رابرتس» آن تبه‌کار حرفه‌ای، با ضربهٔ کارد به قتل رسیده باشد یا شلیک گلوله او را از پای در آورده باشد، هیچ فرقی در اصل قضیه نخواهد کرد و نمی‌توانی به کسی اتهامی وارد کنی. و سروان، تحت چنین شرایطی...

«استاویتسکی» حرف او را قطع کرد و گفت:

.راجع به چی داری حرف می‌زنی؟ تو خودت گفتی که چنین حادثه‌ای اصلاً نمی‌تواند اتفاق بیفتد... گفتی که یک آسیب دیدگی غیرممکن و محال است. موضوع اتهام، دادگاه یاهر چرت و پرت دیگر مثل آن، اهمیتی برایم ندارد. مهم آنست که این قتل صورت گرفته و این خانم آن را انجام داده است! با این گزارش و...

قصد داشت راجع به نوارهایی که در اختیار داشت به آنان بگوید، اما «گلستون» حرف او را قطع کرد و گفت:

. کل چیزی که این گزارش نشان می‌دهد آنست که بیمارستان «منهاتان» در تاریخ بیست‌ونهم نوامبر، شخصی را با گردن شکسته تحویل گرفته است.

.ولی تو گفتی که هیچ جراحت دیگری وجود نداشته است.

این جا چه خبر بود؟ «گلستون» می‌کوشید چه حقه‌ای سوار کند؟

«استاویتسکی» گفت:

.نگفتی که علامت دیگری روی بدن او نبود آیا نگفتی که این حادثه‌ای غیرممکن است. نگفتی حاضری پول زیادی بدهی تا کشف کنی این واقعهٔ محال چگونه اتفاق افتاده است؟

«گلستون» روی یکی از صندلی‌های چرمی بزرگ و سبز رنگ درکنار میز نشست. لحظه‌ای به چهره «جنیفر» نگریست، سپس به «استاویتسکی» چشم دوخت. لبانش مانند اکوردیونی از هم باز شد و

درحالی که لبخند می‌زد و گفت:

.سروان، مگر ممکن است مهره‌های C۲,C۱ یعنی مهره‌های اول و دوم گردن جدا شوند و آسیب دیگری وجود نداشته باشد؟ این امر محال است. تصور می‌کنم در اصل به شما گفتم که محال است. نگفتم سروان؟

«گلستون» در حالی که نگاهش را به سقف اتاق دوخته بود افزود:

. نه نه، باید اشتباهی رخ داده باشد. احتمالاً یک آشفتگی در پرونده‌ها به وجود آمده است!

«استاویتسکی» فقط با ناباوری به چهرهٔ او زل زده و زبانش بند آمده بود. سخنان این مرد ریاکار، با آن چه که روز اول گفته بود، صدوهشتاد درجه اختلاف داشت.

«گلستون» با وقاحت ادامه داد:

.بله، پرونده‌ها با هم قاطی شده‌اند. به نظرم می‌آید که درهمان شب، یک تصادف وحشتناک رخ داد. شخصی از پنجره‌ای سقوط کرد، یا از آن پایین پرید. سرش به پایهٔ پل برخورد کرد یا اتومبیلی به او زد و گریخت. احتمالاً آن شخص، مست بود. یقین دارم در آن شب، موردی وجود داشت که این عکسهای اشعه ایکس را توجیه کند. از این گذشته، بیمارستان «منهاتان» مکان بزرگی است. آن شب ما همگی سرمان شلوغ بود و فشار کار، توان و دقت ما را گرفته بود. از همهٔ این‌ها طبیعی‌تر، آن بود که عکسهای اشعه ایکس، با هم عوض شده‌اند. و «ایرا»ی بیچاره هم برای خستگی و کار زیاد، چنان گیج شده بود که گزارش را هم عوضی نوشته است!

سپس روی خود را به طرف «استرن» برگرداند و پرسید:

«ایرا» در آن شب چند تا کالبدشکافی انجام دادی؟

«استرن» بی‌آن که سرش را بلند کند با لکنت پاسخ داد: هفت تا.

. بفرما، سروان، بدیهی است که دقیق‌ترین سامانه هم پس از هفت مورد کالبدشکافی به هم می‌ریزد...

«استاویتسکی» که خون، خونش را می‌خورد، با تاسف پرسید:

.«گلستون» چرا این کار را می‌کنی؟

«گلستون» سکوت کرد. «استاویتسکی» دوباره پرسید: چرا؟

لبخند از لبان «گلستون» محو شده بود. چهره‌اش بی‌حالت بود و به جز برق ضعیفی که از لابلای چشمان نیمه بازش سوسو می‌زند اصلاً اثری از حیات در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد. گفت:

.حالا این گزارش اهمیتی ندارد. آیا دارد؟

سپس چشمانش را گشود و به سوی «جنیفر» برگشت و گفت:

.می‌دانید، نمی‌بایستی آن حرف را می‌زدید. شما نباید به او چیزی می‌گفتید. بدون اظهار نظر من، آن گزارش کمترین ارزشی نخواهد داشت. دکتر «گیلبرت» ما هنوز به طور یقین چیزی دستگیرمان نشده هرگز هم نخواهد شد. بنابراین حرفی به او نزنید.

«جنیفر» دستانش را روی میز گذاشت و در حالی که به طرف آنها خم می‌شد گفت:

.اما من همه چیز را به او خواهم گفت!

«استرن» قدمی به عقب برداشت. جنیفر دوباره گفت:

.من هر آن چه را که او می‌خواهد بداند به او خواهم گفت. شما به اینجا آمده‌اید تا حقیقت را کشف کنید. این طور نیست سروان؟

دوباره به «استاویتسکی» چشم دوخت. «استاویتسکی» سکوت کرده بود و منتظر بود تا آن زن به سخنانش ادامه دهد. «جنیفر» انگار که در روی صحنه نمایش، سرگرم سخنرانی است گفت:

. سروان، شما به دیدن مادر من رفتید و به یک مشت دروغهای متعارف خانم «لیست» گوش کردید. حدس می‌زنم که او به شما چه گفت. او گفت: دختر مرا می‌گویید؟ منظورتان دختر دلبند و شیرین من جنیفر است؟ خُب، شاید بچه‌ها از او دوری می‌کنند، شاید به اندازه شما دوست و آشنا نداشته باشد، اما این فقط یک حسادت معمولی است. از این گذشته، ما همین هستیم که هستیم. اوه، آن ماجرای «نانتاکت» را می‌گویید؟ بله، وحشتناک بود ولی می‌دانید، یک حادثه بود. یک اتومبیل... با یک کامیون... بله، هیچ وقتی به درستی معلوم نشد... آه بله، ماجرای «راس» ناگوار بود... ولی او از قماش ما نبود. این طور نیست؟ و ما یک سبد میوهٔ بزرگ برایش فرستادیم، چون فهمیدیم که یهودیها برای مراسم خاکسپاری گل نمی‌فرستند سروان. مادرم از کاری که انجام داده بود خیلی احساس غرور می‌کرد!

ناگهان نگاه خود را از چشمان «استاویتسکی» برگرفت. این نگاه ابتدا به موهایش دوخته شد. سپس از خط گونه و گردنش به طرف شانه‌اش منحرف شد. استاویتسکی همچنان نگاه او را تعقیب می‌کرد. این نگاه از روی سینه‌اش عبور کرد و به دستی که اسلحه را با آن نگاه داشته و هنوز به طرف او نشانه رفته بود رسید. استاویتسکی احساس کرد که دیگر نمی‌خواهد شلیک کند!

آن زن، سرانجام نگاهش را از اسلحه او برگرفت و جوری به او نگریست که گویی به جز آن دو، هیچ کس دیگری در اتاق نبود. سرش را جلوتر آورد و پرسید:

.سروان، می‌خواهید چه چیز را بدانید؟ مادرم خیلی نگران شده بود. فکر می‌کرد شما دیوانه‌اید! آن چه از او پرسیدید از من بپرسید. به شما خواهم گفت.

استاویتسکی با درماندگی گفت:

. می‌خواهم بدانم آن شب بر سر «آموس رابرتس» چه بلایی آمد... همه چیز را تعریف کنید... بگویید چرا؟ هر چه را که می‌دانید برایم تعریف کنید.

او مایل بود همه چیز را بداند. می‌خواست بداند هنگام انجام این کار، از چه احساسی برخوردار بود. می‌خواست بداند آن زن، چگونه و به چه شکل می‌توانست یک چنین قدرت شگفت‌انگیزی را که در وجودش بود، برای کشتن کسی به کار گیرد؟

جنیفر گویی که به اعماق ذهن او پی برده باشد گفت:

باد، در خارج از خانه زوزه می کشید. صدای زوزه‌اش به شغال گرسنه‌ای می‌مانست که طعمه خویش را به سوی خود فرامی‌خواند

. البته که می‌گویم. اما ابتدا مایلم صادقانه به یک نکته اعتراف کنم. و آن این که تا آن شب، یعنی زمانی که آن مرد تبهکار، مرتکب چنین عملی شد، هرگز از کردهٔ خود با خبر نبودم. مادرم در این باره به شما راست گفت.

باد، در خارج از خانه زوزه می‌کشید. صدای زوزه‌اش به شغال گرسنه‌ای می‌مانست که طعمه خویش را به سوی خود فرامی‌خواند. اما صدای جنیفر مثل همیشه نرم و لطیف بود. استاویتسکی می‌خواست به او نزدیک‌تر شود تا صدای او را واضح‌تر و بهتر بشنود، اما این عمل سبب می‌شد که اسلحه‌اش بیش از اندازه به او نزدیک شود. از همان جا با صدای بلند سخنان دکتر چینگ را تکرار کرد و گفت:

.شما باید خواسته باشید که آنها بمیرند. این چیزی بوده که شما می‌خواستید.

جنیفر نیز صدایش را بلندتر کرد:

.اما همهٔ ما گاهی ممکن است آرزوی مرگ آدمهای خاصی را داشته باشیم. اما این خواسته، در خیال ما است و هیچ گاه جنبهٔ عملی به خود نخواهد گرفت. من گمان می‌کردم که آن پسرک «کرتی» قصد کشتن مرا داشت. آسیب دیده بودم، ترسیده بودم و می‌خواستم که او بمیرد... این یک واقعیت است. سپس در حالی که نگاهش را از او برمی‌گرفت افزود:

. و «ماروین» واقعاً حادثه وحشتناکی بود. او مرا یک موجود عجیب و غریب، یک هیولا خطاب کرد.

استاویتسکی می‌خواست این زن، دوباره به او نگاه کند. توی دلش گفت: «لطفاً به من نگاه کن!»

او این کار را کرد. به استاویتسکی چشم دوخت و گفت:

.راست می‌گویم. این طور نیست؟ مدتها قبل هم شخص دیگری مرا با همین الفاظ نامید. یادم نمی‌آید چه کسی بود. من در آن لحظه از او بدم آمد. از او نفرت پیدا کردم و خواستم که بمیرد. اما سروان، مهم نبود که چه آرزو می‌کردم، من نمی‌دانستم! تنها تفاوتی که بین من و بقیهٔ مردم وجود داشت، آن بود که وقتی می‌خواستم بمیرند، این اتفاق می‌افتاد...

از سخن گفتن باز ایستاد. باد، در بیرون خانه غوغا می‌کرد و چارچوب پنجره‌ها را به لرزه درآورده بود. «استرن» در صندلی‌اش فرو رفت و صورتش را در میان دستانش پنهان ساخت. «گلستون» چشمانش را بست. تنها استاویتسکی بود که از جایش تکان نخورد. تا ابد می‌توانست به آن زن چشم بدوزد. سپس، همان گونه که آگاهانه اسلحه‌اش را بیرون کشیده بود به آرامی آن را درون جیبش گذاشت. بر اثر برخورد اسلحه با ضبط‌صوت کوچکش صدای مختصری ایجاد شد. دستگاه ضبط‌صوت را روشن کرد و درجهٔ صدای آن را تا آخر بلند کرد. در حالی که وانمود می‌کرد که می‌خواهد اسلحه‌اش را جابجا کند، ضبط صورت را بالا کشید. «گلستون» دوباره به جنیفر هشدار داد:

. تو مجبور نیستی حرفی بزنی! استاویتسکی دلش می‌خواست خفه‌اش کند. «گلستون» دوباره گفت:

.نباید دیگر چیزی به ما بگویی. تا زمانی که حرفی از زبان تو نشنیده‌ایم، برداشت ما از ماجرا فقط حدس و گمان است و چیزی جز آن نیست. آیا متوجه این موضوع نیستی؟ به اندازه کافی ما را به اتاقت پذیرفته‌ای، بیش از حد لازم از ما پذیرایی کرده‌ای

ادامه دارد

ساعت شماطه دار خانه پگی

«فرد سیمون» پلیسی بود که از حدود ده ماه قبل، به استخدام اداره پلیس شهر دیترویت درآمده بود. با اینکه «فرد» در بین مسوولان مافوق خود به عنوان یک مأمور وظیفه‌شناس مشهور بود، اما همین مساله باعث شده بود که سایر همکارانش او را دست بیندازند. به این صورت که سایر پلیس‌های شهر او را زیاده از حد مقرراتی می‌دانستند. به همین خاطر «فرد» را «آدم کوکی» صدا می‌کردند. «فرد» درست رأس ساعت هفت صبح خود را به اداره معرفی می‌کرد. اگر گشت او ساعت هشت شروع می‌شد، رأس ساعت هفت و پنجاه و نه دقیقه و پنجاه و نه ثانیه پست را تحویل می‌گرفت. همیشه هم انتظار داشت دوستانش به موقع پست را از او تحویل بگیرند. او عادت داشت سر ساعت دوازده ناهار و رأس ساعت هفت شام بخورد. و اگر از وقت غذایش یک دقیقه می‌گذشت ناراحت می‌شد. همیشه با کفش واکس‌زده و لباس اتوکرده سر پست حاضر می‌شد و... بالاخره همین چیزها باعث شده بود که همکارانش کمی سربه‌سر او بگذارند. آن شب هم دوستانش بر سر همین مساله با «فرد سیمون» شوخی کرده بودند و این شوخی‌ها باعث کدورت خاطرش شده بود، تا حدی که پیش خود فکر می‌کرد:

.شاید بچه‌ها درست بگویند. من زیادی مقرراتی هستم.

درحقیقت آن شب «فرد» از ساعت هشت شب که گشت پیاده خیابان سی و سوم را تحویل گرفته بود، مدام در این فکر بود که هرطور شده خود را از این مقرراتی بودن، نجات بدهد.

«فرد سیمون» در همین افکار بود که تقریباً به اواخر خیابان سی و سوم رسید. این خیابان را درواقع می‌شد به عنوان پایان شهر دانست، چرا که تنها در حدود سیصد متر آن‌طرفتر یک خانه بود. خانه‌ای متعلق به یک پیرزن به نام خانم «پگی شولز». «فرد سیمون» که حالا از نزدیک به چهار ساعت قدم زدن خسته شده بود، نگاهی به ساعتش انداخت و به طرف خانه «پگی شولز» راه افتاد. ساعت ۱۱ و ۴۲ دقیقه را نشان می‌داد.

◆ ◆

خانم «پگی شولز» چهار سال بود که بیوه شده بود. شوهر او آقای «شولز» شهردار سابق «دیترویت» بود که سی و سه سال تمام این سمت را حفظ و با مرگش این پست را به کس دیگری واگذار کرد.

مردم شهر «دیترویت» این پیرزن را یکی از ثروتمندترین افراد شهر می‌دانستند. این عقیده چندان هم بی‌مورد نبود. آقا و خانم «شولز» در طول زندگی مشترکشان هرگز فرزندی نداشتند. در طول این سالها به خاطر مسوولیت آقای شهردار، تنها دو یا سه بار به مسافرت رفتند. اهل میهمانی دادن و میهمانی رفتن نبودند. تجملاتی هم نبودند. و لذا در تمام سی و هفت سال زندگی مشترکشان تمام درآمد آقای «شولز» پس‌انداز شد.

پس از مرگ آقای شهردار، طبیعی بود که تمام ثروت او به همسرش رسید و درست از همان زمان بود که چشم همه مأموران پلیس شهر به خانه این پیرزن دوخته شد. چرا که او با آنکه تنها زندگی می‌کرد، حتی یک دلار از پولهای شوهرش را در بانک نگذاشت. او همه ثروتش را در خانه پنهان کرده بود. اما کجا؟ کسی این را نمی‌دانست.

خانم «شولز» دو ساعتی می‌شد که به تختخواب رفته بود، اما از آنجایی که خواب او هم مانند خیلی از افراد مسن بسیار سبک بود، ناگهان با صدای کوچکی که از طرف در دستشویی آمد، از خواب پرید. پیرزن چند لحظه‌ای گوش فراداد. اما با تصور اینکه اشتباه کرده است، دوباره چشمانش را بست.

اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که این بار صدایی واضح‌تر شنید. دستگیره در اتاق خواب چرخید.

پیرزن مطمئن بود که یک نفر پشت در است. چشمانش از حدقه بیرون زده بود و نفس در سینه‌اش حبس شده بود. در آن لحظه اگر خانم «شولز» حتی یک فریاد کوچک می‌کشید صدایش به گوش «فرد سیمون» .مأمور پلیس .که در چند متری خانه او قدم می‌زد، می‌رسید، اما پیرزن بیچاره چنان ترسیده بود که حتی نمی‌توانست زبانش را تکان بدهد.

اتاق خوابش کاملاً تاریک بود. او حتی اگر می‌توانست کلید برق را بزند، هم باعث فرار سارق می‌شد و هم توجه پلیس را جلب می‌کرد، اما هنوز دستش به کلید برق نرسیده بود که ناگهان ضربه‌ای به گردنش خورد. پیرزن بیچاره قبل از بیهوش شدن، فقط بوی تند الکل را که از دهان سارق حس می‌شد، استشمام کرد.

مرد سارق چنان ضربه‌ای به گردن پیرزن زد که فکر می‌کرد او را کشته است. اما دیگر درنگ جایز نبود. او باید از کمترین زمان استفاده کند و محل پولهای پیرزن را پیدا کند و آنها را بردارد و فرار کند. به همین خاطر بلافاصله دست به کار شد. ابتدا به سراغ کمدها رفت و تمام لباسها را گشت. سپس زیر فرش و پشت تابلوها را گشت. بعد هم با چاقویی که در دست داشت تشک را پاره کرد و تمام پنبه‌هایش را بیرون ریخت، اما از پولها خبری نبود.

مرد سارق که از پیدا کردن پولها در اتاق خواب ناامید شده بود، یقین پیدا کرد که پولها در اتاقهای دیگر است. به همین خاطر با عجله زیاد به طرف در به راه افتاد. اما به خاطر همین عجله بود که پایش به لبه میز کنار تخت خورد و ساعت شماطه‌داری که خیلی هم پرسروصدا «تیک تاک» می‌کرد، روی زمین افتاد.

مرد سارق چند لحظه‌ای مکث کرد. او می‌دانست که یک مأمور پلیس در حوالی ساعت دوازده درست جلوی خانه پیرزن دور می‌زند. به همین خاطر با چراغ قوه‌ای که داشت به ساعتش نگاه کرد. ساعت پانزده دقیقه به دوازده بود. پس جای نگرانی وجود نداشت و به سرعت از اتاق خواب بیرون رفت.

◆ ◆

«فرد سیمون» خودش هم خنده‌اش گرفت. او با اینکه آن شب تصمیم داشت از آن همه مقرراتی بودن دست بردارد، باز هم درست رأس ساعت دوازده به جلوی خانه خانم «پگی شولز» رسید. خنده‌اش از این بابت بود که در شبهای قبل، قدمهایش را طوری تنظیم می‌کرد که رأس ساعت دوازده آنجا باشد، اما آن شب بدون آنکه چنین قصدی داشته باشد، این اتفاق افتاده بود!

«فرد سیمون» نگاهی به طول خیابان انداخت، اما هنوز خبری از نگهبان بعدی نبود. ولی به جای اینکه مثل شبهای قبل عصبانی شود، تبسمی کرد و

به دیوار تکیه داد تا نگهبان از راه برسد.

«فرد سیمون» در فکر شوخیهای همکارانش بود که ناگهان انگار جرقه‌ای در ذهنش زده شود، نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و بعد به پنجره اتاق خواب خانم «پگی شولز» که کاملاً ساکت بود، خیره شد و با خود گفت:

.امشب حتماً در این خانه اتفاقی افتاده!

ابتدا نمی‌دانست به این مساله توجه کند چرا که تصمیم گرفته بود، مقرراتی بودن را کنار بگذارد. چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد بالاخره نتوانست از تردیدی که به جانش افتاده بود، فرار کند. «فرد سیمون» با قدمهای آهسته به دور خانه چرخید، همین که دید پنجره دستشویی که رو به خیابان قرار دارد باز است، مطمئن شد اشتباه نکرده.

.نه امکان ندارد که خانم «پگی شولز» اینقدر بی احتیاط باشد!

به همین خاطر با احتیاط وارد حیاط شد و جلوی در خانه مکث کرد. وقتی خوب گوش داد صدای قدمهایی را از داخل خانه شنید. این احتمال وجود داشت که خود خانم «پگی شولز» دچار بی‌خوابی شده باشد، اما او ریسک نکرد. بلافاصله نقشه‌ای به ذهنش رسید و با خود گفت:

.مطمئناً اگر دزدی وارد خانه شده باشد از همین پنجره دستشویی داخل شده، پس برای خروج هم از اینجا خارج می‌شود.

و بلافاصله دگمه زنگ خانه را فشار داد و با سرعت به طرف پنجره دستشویی دوید. انتظارش زیاد طولانی نشد و چند ثانیه بعد، جوانی را دید که با اضطراب و عجله از پنجره به داخل خیابان پرید. اما همین که پایش به آسفالت کوچه رسید، اسلحه «فرد سیمون» روی شقیقه‌اش قرار گرفت!

⁂

«فرد سیمون» ابتدا دستهای پسر جوان را که «هری کوین» نام داشت و خواهرزاده پیرزن بود، به پنجره دستشویی دستبند زد و سپس به سراغ پیرزن رفت. بعد که مطمئن شد او نمرده، خانم «شولز» را داخل اتومبیل قدیمی شوهرش نشاند و جوانک را هم دستبند زده داخل ماشین آورد و به سوی اداره پلیس راه افتادند.

تقریباً تمام ماموران اداره پلیس در اتاق بازجویی جمع بودند. پیرزن که حالش جا آمده بود، نشسته بود و با رنجیدگی به خواهرزاده‌اش نگاه می‌کرد. «هری کوین» که حالا دیگر همه چیز را تمام شده می‌دید رو به «فرد سیمون» کرد و گفت:

.آقای «سیمون» من به شما تبریک می‌گویم. ولی فقط از شما یک خواهش دارم و آن اینکه به من بگویید کجای کارم اشکال داشت. من فکر می‌کردم حساب همه چیز را کردم. حتی می‌دانستم که شما دقیقاً چه ساعتی به جلوی منزل خاله من می‌رسید، پس بگویید اشتباه من کجا بود؟

«سیمون» درحالی که تبسمی بر لب داشت، گفت:

.حقیقتش آن است که من عادت داشتم هر شب طوری در طول خیابان سی و سوم قدم بزنم که راس ساعت دوازده مقابل خانه خانم «پگی شولز» باشم. این را از آنجا مطمئن شده بودم که هر شب در همین لحظه ساعت شماطه‌دار خانم «پگی شولز» دوازده ضربه می‌نواخت. همان ساعتی که شما از روی بی‌احتیاطی آن را به زمین زدید و باعث شدید که از کار بیفتد. خب امشب موقعی که آنجا رسیدم متوجه شدم که ساعت خانم «پگی شولز» دوازده ضربه نزد. همین مساله باعث شد که مشکوک شوم. به همین سادگی!

همکاران «فرد سیمون» به همدیگر نگاهی انداختند و بعد به «فرد سیمون» نگاهی کردند. رئیس پلیس شهر به آنها گفت:

.پس می‌بینید که «مقرراتی بودن» زیاد هم بد نیست.

«فرد سیمون» هم همراه همکارانش خندید!

■

پاسخهای باهوش خودکلنجاربروید

بقیه از صفحه ۴۹

آیا می‌توانید حدس بزنید!

۱.وزن اختاپوس معمولی به یک تن و طولش به ۲۰ متر می‌رسد. ۲.قطر چشم اختاپوس به ۵۰ سانتی‌متر می‌رسد. ۳. هشتاد درصد درختان را آب تشکیل می‌دهد. ۴.هوا در استخوان پرندگان باعث آسان شدن پرواز می‌شود. ۵. این مداد می‌تواند پنجاه و پنج کیلومتر بنویسد!

پنج اشتباه نقاش

۱.گلدان روی سکو به‌جای محل خروس نوک کلبه. ۲.شلاق دست خانم باید دست گاریچی باشد که درحال دانه پاشیدن است. ۳. شاخه درخت روی شیروانی به‌جای لوله بخاری روی درخت سمت راست. ۴.دم گربه با دم خوک وحشی. ۵.سر بچه در لانه سگ با سگ در پنجره اشتباهات بزرگ نقاشی است!

جعبه بازشده

اگر جعبه باز شده را جمع کنیم با جعبه شماره (۱) کاملاً شبیه خواهد بود.

خشایار دوستت داریم!

از: علیرضا دلیلی

چند وقت پیش حمید لولایی برای آوردن خنده‌های ته دل بر لبهای اهالی خسروشهر راهی این دیار شد و با حضور در ورزشگاه این شهر جوانان این منطقه را به‌وجد و سرور آورد.

به همین منظور خبرنگار افتخاری مجله اطلاعات هفتگی «علیرضا دلیلی» با حضور در ورزشگاه، عکس‌های زیبایی از این هنرپیشه مردمی سریال خاطره‌انگیز «زیر آسمان شهر» تهیه و به همراه متنی برای مجله ارسال کرده که بخشهایی از آن را می‌خوانیم:

وقتی خشایار در جمع جوانان خسروشهر حاضر شد همه جوانان این منطقه یکصدا فریاد زدند «خشایار خوش آمدی!»

آنها برای دیدن این هنرپیشه خوشرو لحظه‌شماری می‌کردند و با وجود اینکه او ما را خیلی در انتظار گذاشت ولی وقتی پا به شهرمان نهاد همه جوانان این شهر غم را فراموش کرده و آرامش پیدا کردند.

او ادامه می‌دهد: واقعیت را باید قبول کرد، او (خشایار) از آزمایش مردمی سربلند بیرون آمد و همه به این نکته اعتراف دارند و به همین دلیل است که یکصدا در ورزشگاه برای اینکه گردوغبار راه را از تن این هنرپیشه کمدی بگیرند، همگی با هم فریاد زدند: «خشایار دوستت داریم!!»

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۵۷

انواع دیگر وحدت هم رسید!

گویا تجربه «وحدت حوزه و دانشگاه» در عمل به قدری موفق بوده که اخیراً آقای «خسرو سینایی» سینماگر، در همایش فیلمنامه‌نویسان برگزیده کشور، درخواست عاجزانه کرده که «سینما و تئاتر باید به وحدت برسند».

فلذا با توجه به مزایا و محاسن بی‌شمار وحدت «این» با «آن» در موارد پیشنهادی زیر نیز شاید بتوانیم به وحدت برسیم:

۱.وحدت مجلس و شورای نگهبان
۲.وحدت هیات منصفه مطبوعات با دادگاه مطبوعات
۳.وحدت جناح اکثریت با جناح اقلیت
۴.وحدت حزب مشارکت با هیات مؤتلفه
۵.وحدت والد محترم بنده با جناب باجناقش
۶.و غیره!

برخورد سوم از نوع نزدیک

ژنرال «هنری کینگستون» رئیس سابق فرماندهی مرکزی نیروهای آمریکا در خلیج فارس در مصاحبه با شماره اخیر هفته‌نامه «المحرر العربی» اعلام داشته که: «طراحان استراتژیک آمریکا نگرانند و نمی‌دانند که چگونه باید با ایران برخورد کنند».

ما که ادعای استراتژیستی و این جور چیزیستی‌ها نداریم، ولی این قدر می‌توانیم در مقام راهنمایی عرض کنیم که هرگونه برخوردی با کشور ما باید به‌گونه‌ای بوده باشد که به کسی برنخورد.

جُنک طنز

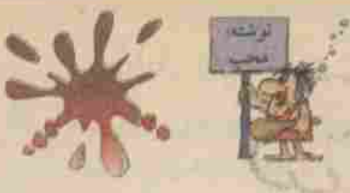

کیف و کله

یادش به خیر. اگر زنده است خدا عمر نوح به او بدهد و اگر احیانا دستش از دنیا کوتاه شده، خداوند روحش را غریق رحمت فرماید که فی‌الواقع بین تمام آشنایان یک تکه جواهر بود.

معلم ادبیات دوره دبیرستان را می‌گویم که الان هر چه به مغزم فشار می‌آورم، اسمش یادم نمی‌آید. البته، کاری به اسمش نداریم، چون قدیمی‌ها فرموده‌اند مهم نیست که فلان جمله را چه کسی گفته، بلکه آنچه اهمیت دارد این است که چه گفته.

معلم موصوف، عقیده داشت همه آدم‌ها به محتویات کیف و کله‌شان خیلی اهمیت می‌دهند و همان طورکه هر کسی فکر می‌کند تمام دیدگاه‌هایش درست است، اغلب افراد تصور می‌کنند خرت و پرت‌هایی هم که در کیفشان وجود دارد خیلی با اهمیت است و به این جهت، اغلب آدم‌ها ضمن این‌که به هیچ وجه حاضر نیستند محتویات کله‌شان را با هیچ نوع حرف حسابی عوض کنند، حاضر به عوض کردن کیفشان هم با کیف هیچ‌کس دیگر نیستند.

البته، در سال‌هایی که ایشان چنین حرفی می‌زد، اغلب ما دانش‌آموزان عزیز کیف نداشتیم و لوازم‌التحریر خود را داخل یک کیسه پلاستیکی می‌گذاشتیم و به مدرسه می‌بردیم و می‌آوردیم و اگر هم احیانا چند تنی از دانش‌آموزان صاحب کیف بودند، محتویات کیفشان چندان تفاوتی با کیف بقیه همتایانشان نداشت و معمولا شامل چند جلد دفترچه، کتاب درسی، تعدادی مداد، مداد پاک کن، خودکار، مداد تراش و... بود و فقط احتمالا کتاب و دفترچه بعضی‌ها نوتر و مال بعضی‌ها کهنه‌تر بود و بعضا در کیف بعضی دانش‌آموزان، یک لقمه نان و پنیر یا نان و حلوا ارده هم پیدا می‌شد که والدین در کیف فرزندشان می‌گذاشتند تا در زنگ تفریح بلمباند و دلش ضعف نرود. لاجرم، هیچکداممان چنان‌که باید و شاید منظور معلم یاد شده را از این کلام گهربار نمی‌فهمیدیم. اما چون از بچگی یادمان داده بودند که باید حرف بزرگترها را بشنویم و بدون چون و چرا قبول کنیم، این حرف را نیز مثل خیلی حرف‌های دیگری که معنا و مفهوم عمیقش در کله‌های کوچکمان نمی‌گنجید و آن‌ها را نمی‌فهمیدیم، پذیرفته و آویزه گوشمان کرده بودیم.

سال‌های درس و مشق، به سرعت برق و باد گذشت و یک وقت به خودمان آمدیم و دیدیم تا خرخره در گرداب زندگی غرق شده‌ایم و یک مشت بچه قد و نیم‌قد به عنوان اهل بیت دورمان را گرفته‌اند و از بام تا شام، ناچاریم در حال چرخ خوردن به دور خودمان باشیم تا چرخ زندگی بچرخد!

البته، در این دوره از زندگی، تقریبا هر کدامان یک کیف به چه بزرگی!! داشتیم که پر از آت و آشغال‌های متعدد و متنوع بود که خودمان هم نمی‌فهمیدیم چرا مرتب آن‌ها را از خانه به اداره می‌بریم و از اداره به خانه‌برمی‌گردانیم و در آن شرایط، بی رودربایستی عرض کنم که ماجرای دبیر ادبیات دوره دبیرستان و موضوع کیف و کله کاملا یادم رفته بود. تا این‌که وقوع یک حادثه بسیار ساده باعث شد تا یاد حرف‌های معلم دوره جوانی بیفتم و نتیجه بگیرم محتویات کیفم نیز همانند محتویات کله‌ام چیز به درد بخور و آش چندان دهن‌سوزی نیست و دیگران هم از همین قماش هستند و حال و روزی بهتر از خودم ندارند.

واقعیت این است که آن روز، به عنوان خبرنگار به یک مجمع هنری اعزام شده بودم. در آن مجمع، همه نوع موجودی، از شاعر و نویسنده گرفته تا بازیگر و کارگردان سینما و از نقاش و مجسمه‌ساز گرفته تا خراط و نمدمال یافت می‌شد و جایتان خالی، مشاهیر که من هم خودم را یکی از آن‌ها می‌دانستم، با دیدن همدیگر کلی حال کردند! و آنقدر حرف برای گفتن و شنیدن وجود داشت که تا حدود یکی دو ساعت بعد از پایان مراسم، جماعت هنرمند مشغول آدرس و شماره تلفن دادن به همدیگر بودند و قول و قرار می‌گذاشتند که حتما در آینده نزدیک دیداری با هم داشته باشند و...

اما من، با وجودی که می‌میرم برای شرکت در این نوع مراسم، در آن جلسه، هوش و حواسم به همه جا بود جز به حرف و حکایت متخصصانی که یکی بعد از دیگری پشت تریبون قرار می‌گرفتند و نطق می‌کردند و فقط وقتی صدای دست زدن جماعت بلند می‌شد، تازه می‌فهمیدیم یک سخنران حرف‌هایش تمام شده یا سخنران دیگری قصد دارد حرف‌هایش را شروع کند.

راستش را بخواهید، حواس پرتی‌هایم از آن‌جا سرچشمه می‌گرفت که کرایه خانه‌ام عقب افتاده بود و چند شب گذشته را با جور کردن هزار حقه و کلک از دست موجر بیرحم جان سالم به در برده بودم. اما اطمینان داشتم وی که طی شب‌های گذشته برای به تور انداختن من تیرهایش به سنگ خورده، هر طور شده، بر سر راهم قرار می‌گیرد و گیرم می‌اندازد. به همین دلیل در فکر پیدا کردن راهی برای قرض و قوله و پرداخت اجاره خانه بودم و طبق معمول، چون قبلا از تمام ایادی و اذنابم!! قرض گرفته بودم و دیگر کسی را برای درخواست وام نداشتم، عقلم به جایی قد نمی‌داد و از شما چه پنهان چنان غرق بحر تفکرات آزار دهنده بودم که وقتی به خودم آمدم، دیدم جلسه تمام شده و حاضران در حال خداحافظی با همدیگر هستند و اگر چه عجله داشتم تا هر چه زودتر کیفم را بردارم و خارج شوم، یکی دو ساعتی طول کشید تا توانستم خودم را از دست آشنایان قدیم و جدید خلاص کنم. ولی به هر حال، خلاص شدم و مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد، با عوض کردن دو سه تا اتوبوس و تاکسی، خودم را به دفتر مجله رساندم تا چنانچه سردبیر موجود و همکاران اخلاقش را به هم نریخته باشند، مبلغی مساعده بگیرم و روی صاحبخانه‌یی را که قطعا آن شب قصد پوز زنی داشت، کم کنم.

وقتی به اداره رسیدم و پشت میزم مستقر شدم، ابتدا نفسی تازه کردم تا حالت عادی پیدا کنم و پس از آن‌که کلی فکر کردم تقاضای مساعده را چگونه بنویسم که به اندازه کافی تاثیرگذار باشد و بلافاصله پول شود، در کیفم را برای برداشتن قلم و کاغذ باز کردم و تازه آن وقت بود که فهمیدم فاجعه نازل شده و کیف کس دیگری را به جای کیف خودم برداشته‌ام. اما با یک وارسی کلی از محتویات داخل کیف، به این نتیجه رسیدم که فاجعه چندان هم عظیم نیست. چون داخل کیف، علاوه بر چیزهایی که بعدا شرح خواهم داد، مقادیری وجه نقد، درست به اندازه مبلغی که احتیاج دارم، موجود است و به خوبی می‌تواند جوابگوی احتیاجات مالی آن شبم باشد. با این حال، چون آدمی هستم که حلال و حرام سرم می‌شود، بلافاصله یاد فاجعه‌یی که بر سر صاحب آن کیف نازل شده، افتادم و با خودم گفتم:

«فلانی! درست است که این پول قلمبه و بادآورده به خوبی می‌تواند مشکل تو را حل کند، اما تکلیف صاحب اصلی کیف چه می‌شود؟ اصلا از کجا معلوم که آن بنده خدا هم امشب نباید کرایه خانه بپردازد و امروز خودش را به هر در و دیواری زده تا توانسته این مقدار پول را تهیه کند؟»

تازه آن وقت بود که به صرافت جوانمردی کردن افتادم و با خودم فکر کردم:

«من تا حالا پول حرام گیرم نیامده که راه خوردنش را بلد باشم و بهتر است حالا هم که چنین فرصتی پیدا شده، همچنان پرهیزکاری کنم و هر طور شده پول را به صاحبش برسانم».

از این رو، با دقت مشغول جستجو در گوشه و کنار کیف شدم تا شاید سند و مدرکی در باره صاحب کیف پیدا کنم. اما هر چه گشتم، چیزی پیدا نکردم و چون در داستان‌های مجله خودمان خوانده بودم که معمولا پلیس از روی قراین و شواهد ساده‌یی سر نخ هایی به دست می‌آورد و به کمک آن‌ها پدر جنایتکاران را می‌سوزاند، به ناچار تصمیم گرفتم از شم پلیسی برای شناسایی صاحب کیف استفاده کنم و به همین دلیل مشغول وارسی بیشتر ملزومات داخل کیف شدم.

قبل از هر چیز، یک عدد برس موی سر توجهم را جلب کرد و با خودم گفتم:

ـ صاحب کیف قطعا کچل نیست. چون اگر کچل بود، احتیاج به برس نداشت!

با پیدا کردن این سر نخ، تمام طاس‌ها، کچل‌ها و حتی آدم‌هایی را که موی کوتاه داشتند و در آن جمع دیده بودم، از کل جمعیت حاضران منها کردم. جمعیت تقریبا نصف و تکلیف کمی روشن‌تر شد و فکر کردم بهتر می‌توانم صاحب کیف را پیدا کنم. ضمنا، پیدا کردن چند تار موی مشکی که به دندانه‌های برس چسبیده بود، کمکم کرد تا افراد مو سفید و مو قهوه‌یی یا آدم‌های دارای موی رنگ شده را نیز فراموش کنم و...

بعد از مدتی جستجوی دیگر، مقداری نان قندی، به اندازه یک کف دست که داخل

یک کیسه پلاستیکی قرار داده شده بود، توجهم را جلب کرد و با خودم گفتم:

ـ صاحب کیف باید آدم ریاضت کشی باشد که از این مقدار نان قندی به عنوان غذا استفاده می‌کند و...

چون بر اثر تجربه ثابت شده که تمام ریاضت‌کش‌ها مثل خودم آدم‌هایی لاغر و نحیف هستند، با سرعت افراد تپل مپل و چاقی را هم که در آن جلسه دیده بودم، از حافظه‌ام پاک کردم. ولی یک دفعه تردید گریبانم را گرفت که:

«از کجا معلوم صاحب کیف آدم نحیفی باشد؟ کی گفته اضافه وزن ندارد و رژیم گرفته تا لاغر شود؟»

با این حساب دو باره تپلی‌ها را داخل جمع کردم و...

با این همه، خودتان قبول دارید که اگر کارآگاه پوآرو و شرلوک هولمز هم به جای من بود، به کمک چنان قراین ضعیفی نمی‌توانست صاحب کیف را پیدا کند.

حالا اگر شما به جای من بودید چکار می‌کردید؟

حدستان درست است. من هم به همان نتیجه‌یی که الان ذهن شما را قلقلک می‌دهد، افتادم و با خودم فکر کردم:

«اگر تا حالا مال حرام نخورده‌ام، برای این بوده که گیرم نیامده و چون به هر حال آدمیزاد هر کاری را باید از یک جایی شروع کند، حالا که چنین پولی بی زجر و زحمت به دستم افتاده، شایسته است آن را بخورم و یک قلپ نوشابه هم رویش بنوشم.

اما یک دفعه یادم افتاد:

ـ بر خلاف این کیف که نشانی صاحبش در آن نیست، من نام و نشان خودم را محض احتیاط در ده، پانزده جای کیفم نوشته‌ام و احتمالا تا حالا کسی که کیف مرا برداشته، متوجه اشتباه خودش شده و الان دارد خودش را به هر آب و آتشی می‌زند تا پیدایم کند. لذا، دور نیست زمانی که سر و کله‌اش پیدا شود و توقع داشته باشد کیفش را تحویل بدهم و کیفم را تحویل بگیرم.

ناچار کیف را دو باره کنار میزم روی زمین گذاشتم و تصمیم گرفتم برای حل مشکل از کله‌ام مدد بگیرم و عقلم به من حکم کرد به جای اتلاف وقت، یک درخواست مساعده بنویسم و به سراغ سردبیر بروم و همین کار را هم کردم.

جناب سردبیر، وقتی به سلامم، علیک گفت و در جریان خواسته‌ام قرار گرفت، اخم‌هایش را درهم کشید و با تمسخر گفت:

ـ بله... نویسنده‌یی مثل شما باید هم توقع مساعده داشته باشد.

فکر کردم دارد تشویقم می‌کند و به این جهت با تواضع و شکسته نفسی قابل تقدیری عرض کردم:

ـ اختیار دارید. من تا حالا هر کاری کرده‌ام انجام وظیفه بوده و...

ـ وظیفه را مگر نباید انجام داد؟

ـ چرا قربان!

ـ پس چرا حضرتعالی این هفته هم مثل تمام هفته‌های گذشته هنوز مطالبت را تحویل نداده‌ای؟

یک دفعه به سرم زد از آب گل‌آلود ماهی بگیرم و با این نیت گفتم:

ـ اتفاقا، این هفته قصد داشتم سنت‌شکنی کنم و دیشب تمام مطالبی را که امروز باید تحویل می‌دادم، نوشتم. منتهی... امروز صبح، توی مجمع هنرمندان، کیفم با کیف یک نفر دیگر عوض شده و...

ـ خوشم می‌آید که فکر همه جای کار را کرده‌ای و همیشه یک مشت بهانه عجیب و غریب دم دست داری. اگر امروز به آن مجمع اعزام نشده بودی، چه بهانه‌یی برای ننوشتن مطالبت داشتی؟

ـ درست است که احتمالا گاهی بهانه‌تراشی کرده‌ام. اما خدا شاهد است که حرف‌های امروزم واقعا صحت دارد و... اصلا بگذارید کیفی را که عوضی برداشته‌ام، خدمتتان بیاورم تا باور کنید که امروز در حال دروغ بافی نیستم و...

برای آن‌که به سردبیر ثابت کنم بر خلاف همیشه، این دفعه راست می‌گویم، به دنبال بیان این جمله، با سرعت به تحریریه رفتم. کیفم را برداشتم. به اتاق سردبیر برگشتم، آن را روی میز گذاشتم و با یک حرکت ضربتی درش را باز کردم.

ـ یعنی چه؟ این که کیف خودم است!

بله، با کمال تعجب کیفی که روی میزم بود و من آنرا برای جناب سردبیر آورده بودم مال خودم بود.

تا این جمله را گفتم، سردبیر لبخندی زد و گفت:

ـ خوب! مایه خوشحالی است. مطالبی را که گفتی دیشب نوشته‌ای، بده ببینم.

ـ الان دم دست نیست. خودتان که می‌بینید چقدر کاغذ پاره داخل کیف است. الان که به تحریریه برگردم، سر حوصله آن را پیدا می‌کنم و می‌آورم خدمتتان!

ـ محب جان! دست از سیاه بازی بردار. این دفعه دیگر من رنگ نمی‌شوم.

ـ کدام سیاه‌بازی جناب سردبیر؟ عرض می‌کنم که مطالب را نوشته‌ام. فقط مشکل این‌جاست که الان یادم نمی‌آید آن‌ها را کجا گذاشته‌ام. این هم که مشکل چندان پیچیده‌یی نیست. تا چند دقیقه دیگر حلش می‌کنم.

ـ بسیار خوب. من تا آخر وقت اداری در دفتر مجله هستم. برو بگرد و مطالب را پیدا کن. هر وقت مطالبت را تحویل دادی، من هم با کمال افتخار شرحی به امور مالی می‌نویسم تا مساعده درخواستی را تقدیم کنند

سردبیر که از اول هم فهمیده بود دروغ می‌گویم، بد جوری گیر داده بود و من که نه تا آخر وقت می‌توانستم مطالب را بنویسم و نه برایم امکان داشت آن روز بدون پول به خانه بروم، مثل دفعات قبل که به ضرب قول و قرارهای غلیظ و شدید توانسته بودم سردبیر را سر لطف بیاورم، آن روز هم از همین راه وارد شدم و آنقدر سماجت به خرج دادم که سردبیر متوجه وخامت وضعیتم شد و با پرداخت مساعده مورد نیاز موافقت کرد و قال قضیه را کند.

وقتی مساعده را گرفتم و خیالم راحت شد، کیفم را برداشتم، به تحریریه برگشتم و با خودم فکر کردم:

«حتما از بس فکرم مشغول کرایه خانه بوده، دچار مالیخولیای دوره‌یی شده‌ام. وگرنه، معنی نداشت کیفی که در آن جلسه خبری با کیف بنده خدای دیگری عوض شده بود، با پای خودش به تحریریه بیاید و کنار میز من قرار بگیرد»

با تعجب، مشغول خاراندن پس کله‌ام شدم و داشتم آنچه را اتفاق افتاده بود، در ذهنم سبک و سنگین می‌کردم که همکارم فریبرز، که اتفاقا در تحریریه کنار همدیگر می‌نشینیم، کیفش را برداشت، با بر و بچه‌ها خداحافظی کرد و قصد داشت برود. لبخند مذبوحانه‌یی به وی زدم و گفتم:

ـ کجا؟ من تازه آمده‌ام. دقایقی بنشین تا برایت تعریف کنم که در مجمع هنرمندان چه اتفاقاتی افتاد.

ـ الان وقت ندارم. باید بروم. گزارشت را بعد از آن‌که چاپ شد، می‌خوانم

ـ آخر تمام حوادثی که در آن‌جا اتفاق افتاد، قابل نوشتن نیست. مزه‌اش به این است که خودم برایت تعریف کنم

ـ پس باشد برای یک وقت دیگر. الان باید خودم را به خانه برسانم. صاحب‌خانه دیشب حسابی حالم را گرفته و تهدیدم کرده که اگر تا امروز عصر کرایه خانه‌اش را ندهم، پدرم را جلوی چشمانم حاضر می‌کند. به همین جهت، صبح اول وقت که به دفتر مجله رسیدم، قبل از هر کاری، مبلغی مساعده گرفتم که جوابگوی صاحبخانه باشم.

نگاهی به کیف فریبرز انداختم و دیدم با کیف خودم مو نمی‌زند و تازه متوجه شدم صبح که می‌خواستم به حوزه خبری بروم، اشتباها کیف فریبرز را با خودم برده‌ام. فقط جای شکرش باقی بود که در غیاب من، فریبرز کاری با کیفش نداشت و متوجه دسته گل به آب دادن من نشده بود و... از این حکایت نتیجه می‌گیریم که اگر محتویات کیف تمام آدم‌ها با هم فرق داشته باشد، کیف‌های من و فریبرز، چه قبل و چه بعد از دریافت مساعده، فرقی با همدیگر ندارد. کما این‌که لااقل آن روز ثابت شد محتویات کله‌هایمان نیز مشابه است و تنها فکر و ذکر هر دو نفرمان را تلاش برای پرداخت کرایه خانه تشکیل می‌دهد. ■

من و گلی

نوشته محمدمهدی طالقانی
از اقلید فارس

با چشم‌های سیاه و سرمه کشیده‌اش، کیفم را می‌گیرد و می‌گوید: «سلام، صبح بخیر کوچولو...»

و من می‌گویم: «سلام، خانم مربی... گلی اومده؟...»

.آره، توی اتاق بازی...

می‌دوم طرف اتاق بازی. گلی با سحر ماماان بازی می‌کنند. من هم بابا می‌شوم. از اتاق می‌دوم بیرون و وقتی برمی‌گردم برای بازی یک بیسکویت می‌آورم.

آن‌طرفتر، محسن و هادی و سروش جنگ بازی می‌کنند. برای چندمین بار، هادی خودش را به مردن می‌زند، اما زود زنده می‌شود و فرار می‌کند.

به هرکدام ما، پنج بیسکویت می‌رسد. سحر یک سیب دارد که تنهای تنها می‌خورد. یک لحظه تاب خالی می‌شود و با گلی به طرف تاب می‌رویم. گلی مرتب می‌گوید: «تندتر... تندتر هل بده...» و من می‌ترسم که روی زمین بیفتد. پیاده می‌شود و داد می‌زند: «تو بلد نیستی هل بدی...» و قهر می‌کند. خودم سوار تاب می‌شوم.

محسن با قد کوتاه و تپل، چشم‌های درشت و مژه‌های بلندش، همیشه رقیبم بود. امروز محسن یک ماشین آتش‌نشانی بزرگ و قشنگ همراه خودش آورده. همه بچه‌ها دورش جمع شده‌اند. چند تا آچار کوچک پلاستیکی هم دارد. به هیچ کس اجازه نمی‌دهد که به ماشین دست بزند. گلی یکی از عروسکهایش را روی سر ماشین می‌گذارد. محسن می‌خندد و ماشین را روی زمین با نخ می‌کشد. گلی هم دنبال ماشین می‌دود.

توپ را برمی‌دارم و تنها بازی می‌کنم. صدای خنده گلی از آن‌طرف اتاق توی سرم می‌پیچد. توپ را محکم با پا می‌زنم. توپ به ماشین می‌خورد. ماشین روی زمین چند تکه می‌شود. محسن می‌دود طرفم و یقه مرا می‌چسبد. با پا می‌زنم توی شکمش و او با مشت توی صورت من می‌زند. بچه‌ها دور ما جمع می‌شوند...

ooo

گریه می‌کنیم و خانم مربی می‌گوید: «شما دوتا از بس دعوا می‌کنید از دستتون خسته شدم، دیگه نمی‌خواد بیایید مهد. اصلاً می‌فرستمتون حموم سوسکی. از فردا باید برید توی بچه شیرخوره‌ها که جیش می‌کنند...»

بعد به خانه‌مان تلفن می‌کند. یک ساعت بعد از ما قول می‌گیرند که با هم دوست باشیم. دست همدیگر را می‌گیریم. ما را می‌بخشند. توی اتاق برمی‌گردیم. سحر و هادی با تکه‌های ماشین بازی می‌کنند. گلی طرف من می‌آید. دست می‌گذارد روی سرم و می‌گوید: «سرت درد می‌کنه؟...» دست می‌برم داخل جیبم و یک مشت مغز بادام توی دست گلی می‌ریزم. می‌خندد و داخل جیب لباس قرمزش می‌گذارد. یک لحظه ناخن‌های لاک‌زده قرمزش را می‌بینم. انگشتانش را در دست می‌گیرم و لمس می‌کنم. گلی با ذوق می‌گوید که «لاک مامانمه... خودش برام زده...» و با غرور ناخن‌های قرمزش را جلوی صورتم می‌گیرد که بزرگ شده‌ام. [...]

ooo

مثل هر روز با هم به خانه می‌رویم. جلوی بقالی سر کوچه می‌ایستیم و من مثل هر روز دوتا بستنی می‌خرم. گلی موهای کوتاهش را از جلو صورتش کنار می‌زند و بستنی بزرگتر را از من می‌گیرد.

ooo

تب و لرز دارم. تمام تنم درد می‌کند. حوصله‌ام سر رفته است. دلم برای مهد و دوستانم تنگ شده. دیگر اسباب‌بازیهایم برایم جالب نیست. صدای زنگ توی خانه می‌پیچد و صدای مادر که می‌گوید: «بفرمایید...» کمی بعد در اتاقم باز می‌شود. گلی یک چادر سفید سرش کرده و با کاسه کوچکی که در دستش گرفته، جلو می‌آید و قبل از هر چیزی می‌پرسد: «آخی... چرا نیومدی مهدی؟!... چی شده؟!...» و من می‌گویم دو روز است که مریضم. او کاسه آش را به من می‌دهد و من شروع به خوردن آش می‌کنم. چادر کوچکش را برمی‌دارد. سراغ کمد من می‌رود و تمام اسباب‌بازیهایم را بیرون می‌ریزد و من فقط با لذت تماشایش می‌کنم

■

ردپا

نوشته سعید حیدری
از قم

صبح خیلی زود بود که از خانه زد بیرون. برفی که از دیشب باریده بود کوچه را یکدست سفیدپوش کرده بود. خیابان خلوت خلوت بود. فقط در دوردستها یکی، دو نفر داشتند برفهایشان را پارو می‌کردند.

از برفهای سفید و دست‌نخورده می‌شد فهمید که کسی از خانه‌اش بیرون نیامده است. ولی کمی که چشم گرداند ردپاهایی را روی برف پیدا کرد. با تعقیب چشم فهمید که ردپاها مال چه کسی است. خوشحال شد و در دل خدا خدا کرد که به او برسد.

با عجله شروع به دویدن کرد تا به سرکوچه رسید. از دور چشمش به او افتاد که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. خیلی خوشحال بود که بالاخره امروز به او رسیده است.

آرام به سوی او راه افتاد. همین که پشت سرش رسید و خواست حرفی بزند، هول شد و همه حرفهایی را که از قبل آماده کرده بود از یادش رفت. مثل این بود که جلوی استاد درس آناتومی در دانشگاه ایستاده باشد و بخواهد درس جواب بدهد.

با من و من شروع به حرف زدن کرد و گفت: «س... س... س... سلام، حا... حا... حالتون چ... چطوره؟»

او همین که برگشت نگاهش کند اتوبوس جلوی پایش زد رو ترمز و سوار اتوبوس شد. پسرک در جایش خشکش زده بود و توان حرکت نداشت. در دل به اتوبوس که مثل خروس بی‌محل سر رسیده بود نفرین می‌کرد.

با چشم دور شدن اتوبوس را دنبال کرد، اما ناگهان او را دید که از پشت پنجره اتوبوس دارد بهش لبخند می‌زند. باورش نمی‌شد.

احساس گرمای عجیبی می‌کرد. در این سرما تمام تنش خیس عرق شده بود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. حالا دیگر خیالش راحت بود که اگر مادرش را بفرستد به خواستگاری دختر هم‌محلی و هم‌دانشگاهی‌اش، جواب رد نمی‌شنود!

■

خبر خوش

نوشته: مینا پیروزیان
۱۸ساله از تهران

صبح زود بعد از نماز از خانه خارج شدم و به روزنامه‌فروشی محلمان رفتم. وقتی به آنجا رسیدم فهمیدم که من دیر آمدم و قبل از من دوستانم رسیده بودند. من هم مثل آنها در صف ایستادم و منتظر آمدن روزنامه شدم. به پدرم قول داده بودم که حتماً در رشته پزشکی قبول شوم تا او و همه خانواده را شاد کنم. قرار بود امروز پدرم را به خاطر ناراحتی قلبی عمل کنند و دوست داشتم قبل از اینکه به اتاق عمل می‌رود، روزنامه‌ای که اسم من داخلش بود ببیند. در این فکرها بودم که یکی از بچه‌ها فریاد زد: «روزنامه آمد».

دلشوره عجیبی داشتم. وقتی روزنامه را از اصغرآقای روزنامه‌فروش گرفتم، می‌ترسیدم آن را ورق بزنم! روزنامه را به گوشه‌ای از پارک بردم و روی نیمکت پهن کردم. اسمها را با دقت نگاه می‌کردم که ناگهان اسم خودم را دیدم! نمی‌دانم چطور خودم را به یک شیرینی‌فروشی رساندم یک جعبه شیرینی خریدم و با شادی به طرف بیمارستان راه افتادم. وقتی به پشت اتاق عمل رسیدم، دیدم که مادرم و خواهرم و همه فامیل آنجا جمع شده‌اند و گریه می‌کنند. وقتی مادرم مرا دید گفت: «حسین جان از این به بعد پدر خانواده تو هستی»! ■

تکرار

نوشته: سمیه علیزاده
از بجنورد

خیلی ساکت و آروم روبروش نشسته بود. خیره نگاهش می‌کرد و خنده از لباش پاک نمی‌شد. با نگاهش می‌گفت: «دوستش داره»! رویال سمج و خیره‌وار به عکس نگاه می‌کرد و چشم از اون برنمی‌داشت

بلند نجوا کرد: «می‌شه یکروز ببینمت که داری تو پارک با من قدم می‌زنی؟» جواب شنید: «چرا که نمی‌شه!» رویال باتعجب به اطرافش چرخید ولی چیزی ندید. با خودش گفت: «بازم خیال و ابهام».

گفت: «می‌یاد روزی که زیر یک سقف باهم زندگی کنیم؟»

صدا اومد: «آره که می‌یاد» و باز هم چیزی ندید.

رویال فریاد کشید: «امیدم دوستت دارم! تو هم دوستم داری؟!» جواب اومد: «من هم دوستت دارم اگه تو بخوای!»

رویال از خوشحالی گریه بلندی سر داد. خوشحال بود که امید تو خونه نیست تا صداش رو بشنوه. از خودش گفت: از عشقی که به اون داشت حرف زد. آخر حرفهاش زمزمه کرد:

-خدای من می‌شه الان بیاد کنارم؟!

یکدفعه سنگینی چیزی را بر چشماش حس کرد! با یک حرکت سریع، سنگینی را از چشمش دور کرد! از سر شادی جیغ کوتاهی کشید (صورت امیدرو دید که روبروش نشسته) امید گفت: آخه دختر چقدر می‌خوای تکرار خاطرات کنی؟! دیدی بازم غافلگیرت کردم!!

رویال با گریه گفت: «پس تو بودی جوابم‌رو می‌دادی؟!»

امید نگاهش کرد و جوابش را با خنده داد و رویال بود که یکسره در آتش شرم و عشق سوخت! ■

● ● ● ● ● ● ● ●

پاسخ ها...

●غلامرضا عبدیان. از حسن‌آباد فشافویه. قم

چطوری «آغلامرضا»؟ خوبی؟ روبه‌راهی؟ الهی شکر؛ گوش شیطان کر و چشم ابلیس کور. انگار نصیحت‌های حقیر را، که این اواخر شده بود التماس، گوش کرده و در این اواخر، بجای «زیاد نوشتن»، زیاد می‌خوانی! علی‌ایحال: قصه «بازیگر سرخورده» را خواندم. طنز تلخ و خفیفی داشت که نثرش خصوصاً جذاب بود. اما علت عدم چاپش فقط این بود که چرا آن را بصورت «مونولوگ» - خودگویی شخصی - نوشتی؟ اگر همین حرفها و گفته‌های آقای بازیگر را در چند برخورد و درقالب دیالوگ ارائه می‌دادی، آن وقت قصه‌ات بی‌نقص بود!

●معصومه حسنی مقدم. از ملایر

نامه «پاکت در پاکت در پاکتتان» به دستم رسید [که داخل یک پاکت سه پاکت گذاشته بودید] علی‌ایحال: نثرتان آمادگی پرداختن به سوژه‌های طنز را دارد؛ همین که با کلمات ساده تبسم بر لب خواننده بنشانید، خودش قدم اول طنز است! و اما «مرد بدشانس» شما، قبل از اینکه «بدشانس» باشد، تکراری بود! دختر خوب، تو که دانشجو هم هستی، دیگر باید این را بدانی که «سخن نوآر که نو را حلاوت دگر است»!!

●فاطمه کریمیان. از مشهد

«حرفه و فن» را دیدم. سوژه قصه‌ات خیلی مناسب بود، اما حیف که چارچوب قصه‌ات نتوانست سوژه به این خوبی را بپردازد. همین الان دست به کار شو و کمی از تخیل خود استفاده و یک چارچوب بهتر برایش پیدا کن.

●مریم سبزی‌نژاد. دزفول

اول: از لطف شما ممنونم. دوم: خودم نیز آن روز، از ترس کم مانده بود زهله ترک شوم، مخصوصاً وقتی ساتور را می‌دیدم! سوم: نثرتان ضعیف است و بهترین راه‌حل این مشکل، مطالعه گلستان سعدی است. چهارم و اما چهارم: ما دوست نداریم شوهرتان شما را دعوا کند و... اما چاره‌ای نیست جز مطالعه و مطالعه و مطالعه!

●هادی صداقت از تهران

عجب نامه باحالی نوشته بودی [قصه را نمی‌گویم: نامه‌ات] این هم نوعی ذوق است که نویسنده، بجای حال و احوال کردنهای کلیشه‌ای و روزمره که: «... باری اگر از احوالات این حقیر خواسته باشید...»، اینطوری و مثل یک داستان، نامه بنویسید! البته که در موقع خواندن سطرهای میانی نامه‌ات [آنجا که نفس مرا قلقلک داده بودی] بدجوری خودمان از خودمان خوشمان آمد! اگرچه خیلی هم تند رفته بودی!

علی‌ایحال: از لطفت ممنونم / البته اگر از من اینقدر تعریف نکرده بودی، شاید همین هفته یکی از دو قصه ارسالی‌ات را چاپ می‌کردم، اما چون می‌ترسم دچار احساس «خودباوری» شده باشم، لذا یکی از دو قصه‌ات را چند هفته دیگر چاپ می‌کنم. به این می‌گویند «کباب شدن به هوای ثواب کردن»! سربلند باشی و باعزت! ■

سیری در ادبیات حماسی

بهرام چون فرود را شناخت، نزدش رفت و او نیز پهلوان را گرامی داشت و آمادگی‌اش را برای همراهی ایرانیان بیان کرد؛ اما توس بهرام را سرزنش کرد که چرا او را دستگیر نکرده، زیرا وی به دروغ خود را فرود شناسانیده است.

گفتار اندر شدن ریونیز به جنگ فرود

توس که دل خوشی از خاندان گودرز نداشت و گویی در پی بهانه‌ای می‌گشت، سخن بهرام را نشنیده گرفت و گفت: «از میان شما جنگاوران، یکی را می‌خواهم که برود سر این دشمن را برایم بیاورد.» داماد توس ـ ریونیز ـ از جا برخاست و با گروهی آماده رفتن شد که بهرام اندرزشان داد و گفت: «هیچ کس از دست او جان به در نخواهد برد.»

همان جایگه گفت با سرکشان
که: «ای نامدارانِ دشمن کُشان،
یکی نامور خواهم و نامجوی
کز ایدر نهد سوی آن ترک روی[۱]
سرش را به خنجر ببرّد ز تن
به پیش من آرد بدین انجمن»
میان را ببست اندر آن ریونیز
همی زآن نبردش سرآمد قفیز[۲]
بدو گفت بهرام: «کای پهلوان
مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه
دلت را به شرم آور از روی شاه
که گر یک سوار از میان سپاه
شود نزد آن پرهنر پور شاه،
زجنگش رهایی نیابد به جان
غم آری همی در دل شادمان»

توس از سخن بهرام خشمگین شد و دستور داد چند جنگاور به سراغ فرود بروند. باز بهرام از جا برخاست و گفت: «این کار کوچکی نیست. او برادر کیخسرو است و هرکس سیاوش را ندیده، باید او را ببیند.» جنگجویان که این را شنیدند، سرد شدند و برگشتند.

سپهبد شد آشفته از گفتِ اوی
نبُد پند بهرامِ یل جفت اوی
بفرمود تا نامبُردار چند
بتازند سر سوی کوه بلند
ز گُردان فراوان برون تاختند
نبردِ ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گُرد
که : «این کار یکسر مدارید خُرد
بر آن کوه‌سر خویش کیخسرَو ست
که یک موی او بهتر از پهلَو ست[۳]
هر آن کس که روی سیاوُش ندید
بباید به دیدار او آرمید»
چو بهرام داد از فرود این نشان
ز ره بازگشتند گردنکشان

بار دیگر ریونیز که گویی عمرش به سر رسیده بود، داوطلب شد تا خواسته توس را برآورد. فرود چون از بالای کوه چشمش به او افتاد، کمانش را آماده کرد و به تخوار گفت: «گویی توس آن سخنها را ناچیز شمرده که بهرام را نفرستاده و من هم دلشوره دارم. نگاه کن ببین این فرستاده را می‌شناسی؟»

بیامد دگر باره داماد توس
همی کرد گردون بر اوبر فسوس[۴]
ز را جَرَم بر شَبَد کوه شد
دلش پرجفا بود، نستوه شد
چون از تیغ بالا فرودش بدید
زترکش کمانِ کیان برکشید
چنین گفت با رزم دیده تُخوار
که: «توس آن سخنها گرفته‌ست خوار،
که آمد سواری و بهرام نیست
مرا دل درشت است و پدرام نیست[۵]
ببین تا مگر یادت آید که کیست
سراپای در آهن از بهر چیست؟»

تخوار گفت: «این ریونیز داماد توس و تنها برادر چهل خواهر است، جوان و دلیر و فریبکار!» فرود گفت: «مرد نیستم که اگر باد تیرم براو بگذرد و زنده بماند. اکنون بگو که تیر را به خودش بزنم یا به اسبش؟»

چنین داد پاسخ مر او را تُخوار
که: «این ریونیز است، گُردی سوار
چهل خواهر استش چو خرم بهار
پسر خود جز این نیست اندر تبار
فریبنده و ریمَن و چاپلوس[۶]
جوان و دلیر است و داماد توس»
چنین گفت با مرد بینا فرود
که: «هنگام کین این نشاید ستود
چون آید به پیکار کُنداوران
بخوابَنْش بر دامن خواهران
بر او گر کند بادِ کلکم گذار[۷]
اگر زنده ماند، به مردُم مدار
به تیر اسپ بی‌جان کنم گر سوار؟
چه گویی تو ای کاردیده تُخوار؟»

تخوار بی‌خرد هم به جای آنکه فرود را راهنمایی کند، بر شور او افزود و گفت: «تیر را به خودش بزن تا دل توس بسوزد که در برابر آشتی جویی تو سرِ جنگ دارد.» فرود هم تیری بر ریونیز افکند که سرش را با کلاهش دوخت.

بدو گفت: «بر مرد بگشای بر
مگر توس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی
که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد
همی بر برادرْت ننگ آورد»
چو با تیر نزدیک شد ریونیز
به زه برکشید آن خمانیده شیز[۸]
ز بالا خدنگی بزد بر برش
که بردوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت از او اسپ نیز
به خاک اندر آمد سر ریونیز

توس که از پایین نگاه می‌کرد، جهان به چشمش تاریک شد و به پسرش گفت: «جامه جنگی بپوش و به خونخواهی ریونیز برو که جز تو کسی پا پیش نمی‌گذارد.» پس زرسپ با دلی خشمناک پیش رفت.

به بالا چو توس از مَیَم بنگرید
شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پیر خرد
که: «از خوی بد کوه کیفر بردا!»
چنین گفت پس پهلوان با زَرَسپ
که: «بفروز دل را چو آذرگُشسپ
بسلیح سواران جنگی بپوش
به جان و تن خویشتن‌دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار
وگرنه نبینم کسی خواستار»
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد
دلی پر ز کینه، سری پر ز باد

در این هنگام تخوار به فرود گفت: «اکنون دیگر هنگامه جنگ است که پسر دلاور توس پیش می‌آید. باید او را نیز بزنی تا توس بداند که ما اینجا بیهوده نیامده‌ایم!»

چنین گفت با شاه، جنگی تُخوار
که: «آمد گهٔ گردش و کارزار
که این پورِ توس است، نامش زرسپ
که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفت است با خواهر ریونیز
به کین آمده‌ست این جهانجوی نیز
چو بیند بر و بازوی و بِغفرت
خدنگی بباید گشاد از برت
بداند سپهدار دیوانه توس
که ایدر نبودیم ما بر فسوس»

فرود بر اسبش زد و پیش رفت و تیری افکند که تن و جوشن زرسپ را به هم دوخت و به خاکش افتاد و اسبش بی‌سوار بازگشت. فریاد اندوه ایرانیان به هوا رفت و توس دلخون و گریان آماده رزم شد.

فرود سپهبد بر انگیخت اسپ
یکی تیر زد بر میانِ زرسپ
که با جوشن از بر تنش را بدوخت
روانش ز پیکان خون برفروخت
بیفتاد و برگشت از او بادپای
همی شد دمان و دنانْ بازِ جای[۹]
خروشی برآمد از ایران سپاه
همه برگرفتند گردان کلاه
دل توس پر خون و دیده پر آب
بپوشید جوشن هم اندر شتاب

۱ـ ایدر: اینجا ■ ۲ـ قفیز: پیمانه ■ ۳ـ پهلو: شهر ■ ۴ـ فسوس: افسوس، ریشخند ■ ۵ـ درشت: آشفته، نگران ـ پدرام: خوش و خرم ■ ۶ـ ریمن: بدسرشت، فریبکار ـ چاپلوس : خوشامدگو، متملق ■ ۷ـ کلک: تیر ـ گر: یا ■ ۸ـ شیز: کمان ـ خدنگ: تیرراست ■ ۹ـ دمان و دنان: دوان و شتابان

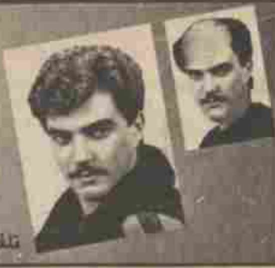

موسسه نگین

ترمیم مو

از ۱۳۵۴ تا ۰۰۰

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه

باموهای زیبا وطبیعی،سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی

تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳۴۵۵۲۲۲ ـ ۴ ـ ۰۰۹۷۱

ترک اعتیاد

با راهنمای مراحل دوازده گانه، بدون درد و عوارض
زیرنظر پزشک با نازلترین بها

اصفهان و مشاوره و خدمات جهت کلیه نقاط ایران **۰۹۳۱ـ۳۱۰۵۲۳۹**

مؤسسه ترمیم موی گلهای تهران

کیفیت
تضمین
اطمینان
با موهای
طبیعی

بدون عمل
جراحی
با
۸ تکنیک
مدرن

درعمل باید دید

تلفن: ۷۵۶۴۱۷۳ - ۲۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۱
۰۹۱۳۲۰۶۶۹۵۷

نظام آباد جنوبی بالاتر از بیمارستان امام حسین
روبروی پمپ بنزین پلاک ۵۳۱ طبقه ۳ واحد ۳۵

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش لین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران
شعبه ندارد

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۹۸۲۸
شمالی ولیعصر جنب سینما افریقا طبقه سوم

آموزشگاه عصر فضا

ویژه خردسالان و نوجوانان
رده سنی ۴تا۱۲ سال

آموزش زبانهای خارجی،
کامپیوتر،نقاشی ،موسیقی

زیرنظر اساتید مجرب مطابق
باآخرین متدهای آموزشی جهان
باامتیازرسمی ازوزارت آموزش و
پرورش و وزارت فرهنگ
وارشاد اسلامی

شریعتی ـ ظفر ـ ابتدای
خیابان نصیری ،
کوچه فرهاد شماره ۷
۲۲۵۹۸۷۶ـ۲۲۵۹۹۲۷

تعلیم ارگ و
آکاردئون
بطور خصوصی

۸۹۶۴۴۵۶ اسدی آذر

مرکز ترک اعتیاد کرج

شناخت و درمان علل تمایل شخص به مصرف مواد مخدر و سپس ایجاد تنفر و حساسیت جسمی و روحی نسبت به مواد مخدر با استفاده از روش هیپنوتیزم، دارو و...
دارو جهت شهرستانها با پست ارسال میگردد

۰۲۶۱ـ۲۷۰۹۴۵۲ـ۰۹۱۱۲۵۹۴۷۲۶

دعوت به مشارکت و سرمایه‌گذاری

یک شرکت پخش لوازم خانگی جهت توسعهٔ فعالیت‌های خود دعوت به شراکت و سرمایه‌گذاری می‌نماید.

متقاضیان محترم می‌توانند با شمارهٔ تلفن ذیل تماس حاصل فرمایند:

۰۹۱۱ـ۱۱۲ـ۱۰۴۸، ۰۱۲۱ـ۲۲۲۱۴۵۳

اطلاعات هفتگی

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳ـ۲۲۲۳۳۷۷

جدول

جدول اطلاعات عمومی

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۶۳

۱. آقای داراب سلطانی ـ شاهین‌شهر اصفهان
۲. خانم اعظم‌السادات اکرمی عزیزی ـ تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

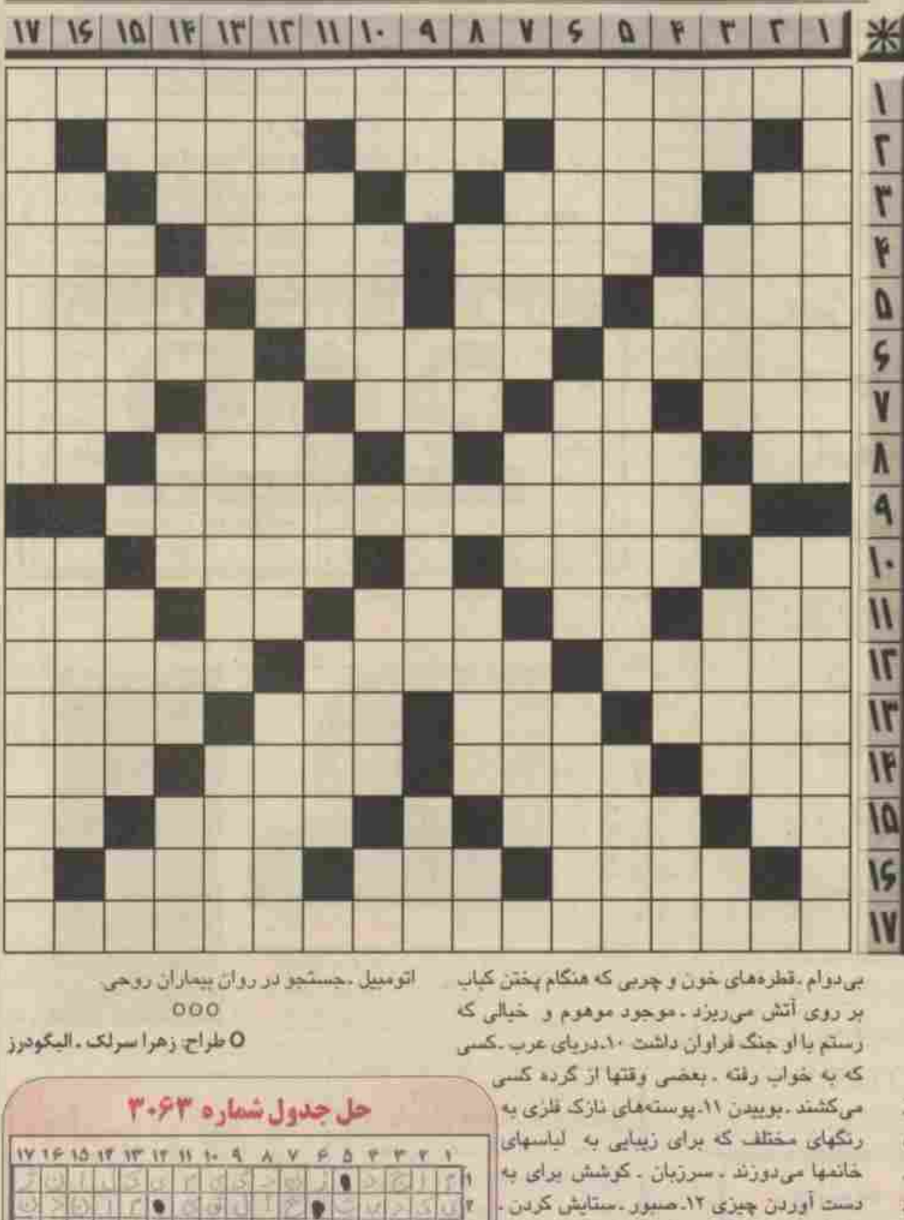

○ افقی:

۱. از شعرای معاصر کشورمان که در آذربایجان و تمام ایران علاقه‌مندان بسیاری دارد ۲. نوعی حروف چاپی ـ از دروس مدرسه‌ای ـ یکی از کشورهای آمریکای مرکزی ۳. کباب بدون «اب»! ـ جذاب و دلربا ـ پیمانه بدون «نه»! ـ زشت و ناپسند ۴. ستمکار و آزاردهنده ـ نوعی وسیله پرواز ـ میوه‌ای که جدید به بازار آمده ـ محله و برزن ۵. پیشوا و راهنما ـ گنگی و گنگ شدن ـ حرف خطاب و تنبیه به معنی بدان و آگاه‌باش ـ عیسوی مذهب ۶. نتیجه‌ها و آخرها ـ پس از همدیگر ـ نکوهش و سرزنش ۷. برج نهم از دوازده برج فلکی ـ حرف افسوس ـ سنگی شبیه عقیق با رنگهای مختلف ـ پسوند شباهت ـ کشتی جنگی ۸. پول رایج در کشور ژاپن ـ رخسار ـ از خوراکهای گوشتی ـ جنس به ظاهر خشن ۹. تشعشع برخی از اجسام که اثر فیزیکی دارند که نوعی از آن را اشعه کیهانی می‌گویند ۱۰. گونه ـ شاگرد مبتدی مغازه را گویند ـ آنچه رنگش مایل به سیاهی باشد ـ اگر شاعرانه ۱۱. فهم و ادراک ـ جاده میان‌بر ـ بی‌رنگ و جلا ـ رمق و توان ـ روییدن ۱۲. آن را گرفته و به دنبال محل موردنظر می‌روند ـ کوچه و یا خیابانی که راه به جایی نداشته باشد ـ محبوب یا پسر زیبا ۱۳. بی‌عیب و سالم ـ جوانمرد ـ ظاهر و آشکار ـ هزار کیلوگرم تمام ۱۴. خیر و برکت ـ مرکز کشور آسیایی که این روزها خبرسازترین برای رادیو و روزنامه‌ها است ـ از اسامی مردان آلمانی ـ برپشت جانوری نشسته ۱۵. از نهاد آدمی برآید ـ کنایه از سرحال و باقدرت است ـ ماه دهم در سال قمری ـ ویتامین انعقاد خون ۱۶. مادربزرگ ـ رسم و آیین ـ نام یکی از زنان شاعر معاصر کشورمان ۱۷. یکی از آثار نویسنده بزرگ آمریکایی «مارک تواین».

○ عمودی:

۱. یکی از انواع سبک شعر فارسی ـ نام یکی از مجموعه اشعار «سیاوش کسرایی» ۲. موسیقیدان بزرگ آلمانی که «سمفونی‌های نه‌گانه» یکی از آثار بی‌نظیر او می‌باشد ـ نوعی چاپی دبش است! ۳. شبیه و مانند ـ تن‌پوش ـ رودخانه مهم در کشور آلمان ـ مرغابی ۴. آخرین مرحله از زندگی ـ مهره‌ای در شطرنج ـ ماشین آن از اختراعات مهم گوتنبرگ آلمانی است ـ اثر رطوبت ـ از میوه‌های بسیار مفید بهشتی ۵. یار و دوست ـ مراقبت از جاده‌های خارج شهر را به عهده دارد ـ خالصترین نوع این جسم الماس است ۶. در سابق تقسیم آب محلات را برعهده داشت ـ گوهر یکتا و گرانبها و یا اسمی برای دخترخانمها ـ قلمی که برای کارهای هنری و رسم کاربرد دارد ۷. کنایه از کارهای بیهوده است ـ زن دوم مرد برای خانم اول چنین است ـ پدربزرگ ۸. آزاده ـ صورت سبزه و بامزه دارد! ـ کاشف قانون وراثت ـ رنج و سختی بردن در کار ۹. ناتوان و بی‌دوام ـ قطره‌های خون و چربی که هنگام پختن کباب بر روی آتش می‌ریزد ـ موجود موهوم و خیالی که رستم با او جنگ فراوان داشت ۱۰. دریای عرب ـ کسی که به خواب رفته ـ بعضی وقتها از کرده کسی می‌کشند ـ بوییدن ۱۱. پوسته‌های نازک فلزی به رنگهای مختلف که برای زیبایی به لباسهای خانمها می‌دوزند ـ سرزبان ـ کوشش برای به دست آوردن چیزی ۱۲. صبور ـ ستایش کردن ـ پشه‌ای که مالاریا به همراه دارد ۱۳. ادیب یونان باستان و خالق «ادیسه و ایلیاد» ـ کارش کشت و برداشت برنج است ـ لباس رسمی زنان هندی ۱۴. پول خوردنی حرام در شرع اسلام ـ زمینه ـ جوهر مازو ـ حرف ندا ـ بیرق ۱۵. آخرین حرف ـ ساحل دریا ـ فلزی نقره‌ای رنگ سخت و چکش‌خور که برای ساختن ظروف و پوشاندن فلزات و فسادناپذیر کردن آن به‌کار می‌رود ـ سخنی که زیرلب از روی خشم گفته می‌شود ۱۶. یکی از آثار معروف «سعدی» ـ آبی که وقتی شاخه درخت مو را ببرند از سرشاخه آن می‌چکد ۱۷. مخزن آب خنک کننده موتور اتومبیل ـ جستجو در روان بیماران روحی.

○○○

○ طراح: زهرا سرلک ـ الیگودرز

حل جدول شماره ۳۰۶۳

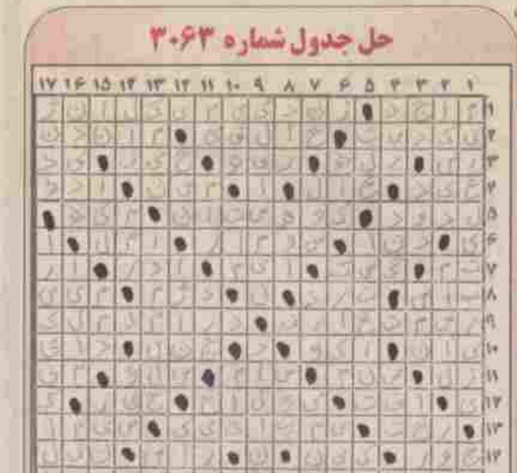

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

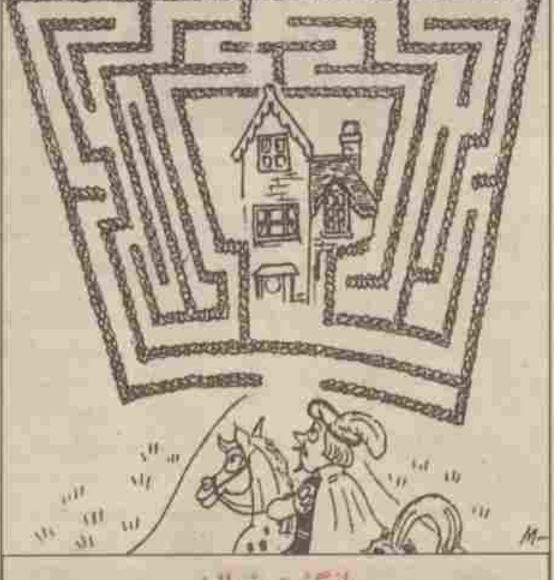

بازگشت شوالیه

شوالیه پس از یک روز راهپیمایی می‌خواست وارد قصر خود شود که راه را گم کرد. آیا شما می‌توانید او را راهنمایی کنید و جاده‌هایی را که این شوالیه را به قصرش برساند به او نشان دهید؟

آیا می‌توانید حدس بزنید؟

چند سؤال در زیر مطرح می‌شود. آیا می‌توانید به آنها پاسخ صحیح بدهید؟

۱.یک اختاپوس معمولی چقدر وزن و چند متر طول دارد؟
۲.قطر چشم اختاپوس چند سانتی‌متر می‌باشد؟
۳.چند درصد درختان را آب تشکیل می‌دهد؟
۴.چه چیزی در استخوان پرندگان کار پرواز آنها را آسان می‌کند؟
۵.یک مداد تقریباً (۱۸) سانتی‌متری، چند کیلومتر می‌تواند بنویسید؟

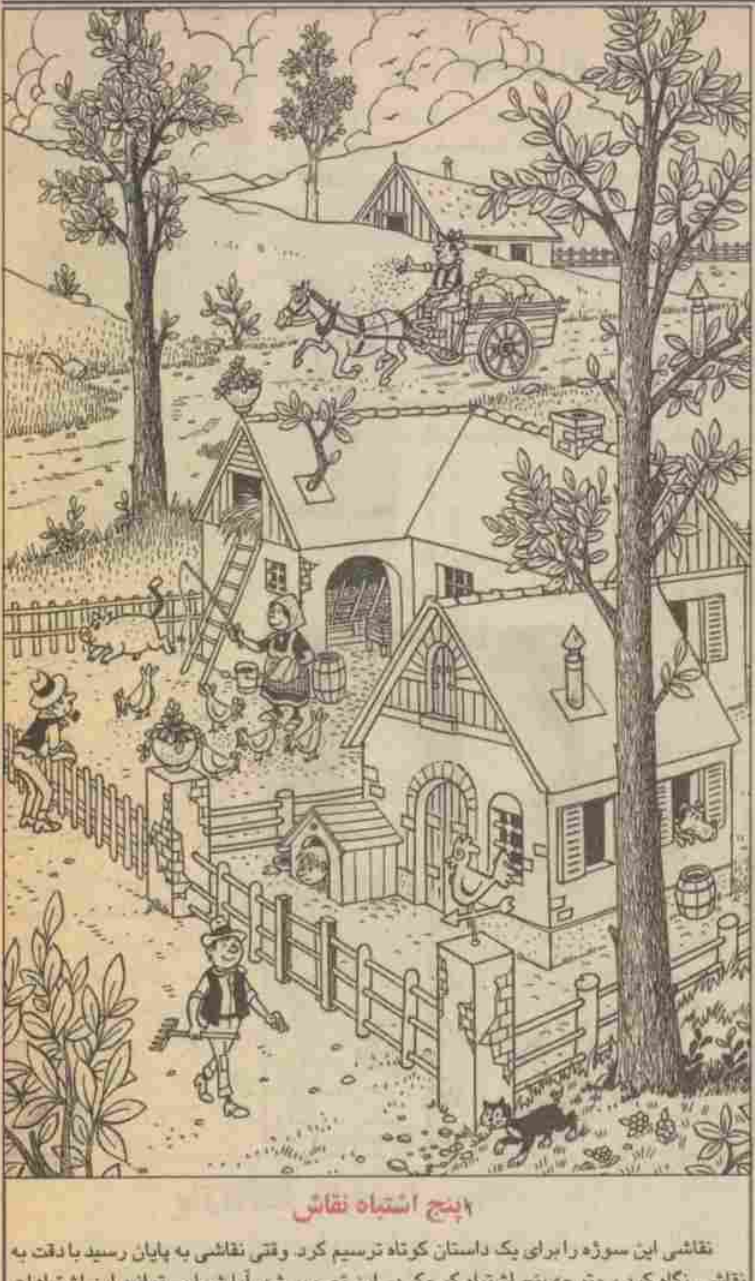

پنج اشتباه نقاش

نقاشی این سوژه را برای یک داستان کوتاه ترسیم کرد. وقتی نقاشی به پایان رسید با دقت به نقاشی نگاه کرد و متوجه پنج اشتباه کوچک در این تصویر شد. آیا شما می‌توانید این اشتباهات را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۴۱

معمای ساعت

بدون استفاده از خودکار و کاغذ، تنها با کمک و یاری حافظه خود بگویید طی بیست و چهار ساعت، ساعت دیواری چند بار زنگ ساعت به گوش می‌رسد. منظور ما سر ساعت به ساعت است نه ربع و یا نیم ساعت. با کمی فکر حتماً موفق به پاسخ خواهید گردید.

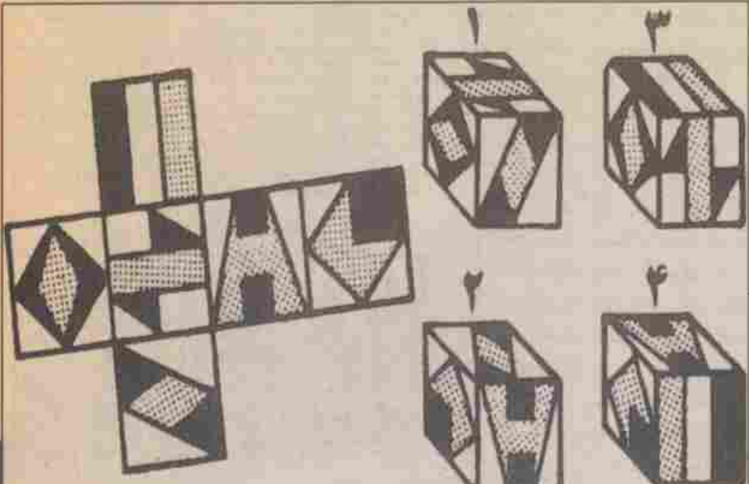

جعبه باز شده

در این تصویر شما یک جعبه باز شده و در قسمت راست آن چهار جعبه کامل مسدود شده را ملاحظه می‌کنید. آیا شما می‌توانید بگویید چنانچه جعبه باز شده را جمع کرده و به شکل یک جعبه کامل درآوریم، با کدامیک از این چهار جعبه کاملاً شبیه خواهد بود؟

دستپخت عدسی

● محمد پورثانی

هنر برای مردم

این روزها و این شبها چیزی که در معابر تهران بزرگ فراوان دیده می‌شود، نوازندگان دوره‌گرد ویلن، فلوت، ضرب، کمانچه و در رأس آنها آمریکا، ببخشید آکاردئون است! احتمالاً خرید دهها دستگاه اتوبوس دست دوم آکاردئونی دودزا از آلمان باعث گرایش هنرمندان خیابانی به این ساز اروپایی شده است!

«مجید شادمان‌نژاد» شکارچی این صحنه نشاط‌آور ضمن تعریف از معرفت بالای مردم که با اهدای صدتومانی و دویست تومانی نوازنده دوره‌گرد را شارژ می‌کردند، گفت: بدون شک ضعف برنامه‌های شاد تلویزیون خصوصاً تحریم هنرنمایی نوازندگان و گرانی بلیت کنسرتهایی که در تالار وحدت برگزار می‌شود، باعث شده مردم به همین اندک موسیقی خیابانی ولو ناشیانه و در فضای باز رضایت بدهند.

نتیجه اخلاقی: اگر درحال حاضر و قبل از تأیید مصوبه اخیر مجلس در زمینه استفاده مشروط عموم از ماهواره، آنتن روی بام منازل هموطنان مقیم غرب و شمال کشور رو به فرستنده‌های ترکیه و روسیه است، لابد با سامان یافتن فرستنده تلویزیون افغانستان شهروندان بی‌ماهواره شرق و جنوب مملکت هم آنتن‌های خود را آن ورکی خواهند کرد!

حالا درست شد

«بابک پورعالی» ورزشی‌نویس جوان و پرکار اطلاعات هفتگی فرزند خلف همکار خوب حقیر یعنی پورعالی بزرگ، ضمن اهدای این عکس به صفحه دستپخت عدسی گفت: بر فرض «منصور برزگر» سرمربی سابق تیم ملی که مدال طلای جهان را در پرونده افتخاراتش دارد با رفتن «امیررضا خادم» و آمدن «محمدرضا طالقانی» مجدداً پست سرمربیگری تیم ملی را براثر ناملایمات گذشته قبول نکند، همین چند جلسه تمرین اختصاصی اخیر با «عباس جدیدی» و پیچیدن نسخه برای شاگرد سابقش باعث خواهد شد عارضه مزمن بی‌مدالی بهترین سنگین وزن کشتی آزاد در میادین بین‌المللی از میان برود!

تشابهات ناگزیر

متصدی آرشیو مجله با توجه به رنگی بودن صفحه دستپخت عدسی، عکس سیاه و سفید «صدام» و تصویر «شهرام جزایری» را داخل کادر قرمز پرسپولیسی تیم مورد علاقه‌اش کنار هم قرار داده با این سوژه شرح تصاویر که هر دو از جهاتی رونوشت برابر اصل یکدیگر هستند.

وقتی بنده پرسیدم: به چه دلیل؟

همکار نکته‌سنجمان گفت: رئیس جمهور نادان عراق تصور می‌کرد اگر از روسها موشک دوربرد بخرد و برای حمله به خاک ایران با آمریکایی‌ها رقابت کند، هر دو ابرقدرت در مواقع به خطر افتادن حکومتش از او حمایت خواهند کرد. چیزی شبیه به تفکر «شهرام جزایری» که بنده خدا خیال می‌کرد اگر هم به این جناحیها کمک نقدی تحت عنوان قرض‌الحسنه کند، هم به آن جناحیها می‌تواند بارکجش را به منزل برساند!

ضرب‌المثل بامسما: صنار بده آش ـ به همین خیال باش!

بازیافت پوششی!

حدستان درست است. بنده خدای مبتکری با صاف کردن حلبی‌های خالی روغن موتور الوند (گالن دورانداختنی) سطح هر دو لنگه «در» چوبی خانه خود را پوشانده و در مقابل باد و باران بیمه کرده!

جناب «نصیربر» ساکن شهر پیشین از توابع شهرستان «سرباز» واقع در استان سیستان و بلوچستان در یادداشت همراه شکار دوربین خود ضمن توجه کارشناسان وزارت نفت که خواهان ارائه راه‌حل‌های عملی بازیافت از فرآورده‌های نفتی هستند، هشدار داده: همین عدم امکانات و حداقل زندگی باعث می‌شود شهرستانیهای محروم تنها راه نجات را در ترک زادگاه و عزیمت به تهران بزرگ بدانند. پایتخت سابق که کم‌کم از نظر وسعت و کثرت جمعیت متأسفانه تبدیل به یک کشور شده است!

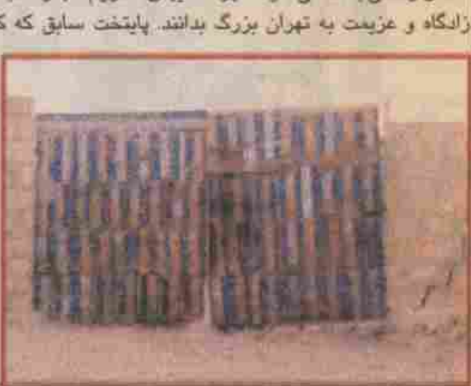

پیدا کنید مخاطب را

یکی از خوانندگان نکته‌سنج مجله به اسم «یوسف جعفری» ضمن ارسال عکسی که از روزنامه اطلاعات پنج‌شنبه ۱۳۸۱/۹/۷ (۲۲ رمضان ۱۴۲۳) قیچی شده مرقوم فرموده: چون در پایان سومین ماه فصل پاییز مرکبات فراوان است هیچ لزومی ندارد شهروندان عزیز تهرانی وقت باارزش خود را جهت پیدا کردن پرتقال‌فروش تلف کنند؛ منتها صلاح است به جای آن بگردند مخاطبان کارشناس این پیام ترافیکی را جهت افزایش دانستنی‌هایشان پیدا نمایند.

اگر منظور بالا بردن دانش ترافیکی موتورسوارانی است که خط ویژه اتوبوس را متعلق به خود می‌دانند، باید به عرض برسانم: آنها اهل مطالعه روزنامه نیستند و اگر هم باشند، گوششان به این حرفها بدهکار نیست. پس باقی می‌ماند دادن پیام به پلیس که برای تسریع حرکت اتوبوسها مانع این خلاف آشکار شوند که در آن صورت کو پلیس؟ به قول آقای «کاووسی» پلیسمان کجا بود؟! تعداد مختصری مأمور هم که در سطح شهر دیده می‌شوند، لابد صلاح نیست جریمه رانندگان پولدار را رها کنند بچسبند به موتورسوارهای بی‌پول!

دانستنی های ترافیکی
خط ویژه اتوبوس، جای موتورسواری نیست!

خبرها و رویدادهای هفت هنر

سینما در میدان هفت تیر تهران

سینمایی در یکی از میدانهای شهر تهران ساخته می‌شود. فواد نور اخیراً اعلام کرد، سینمایی با دو سالن نمایش در شمال میدان هفت تیر تا اوایل فروردین ۸۲ راه‌اندازی می‌شود.

«خوش رکاب» و گوهر خیراندیش در ماه محرم

گوهر خیراندیش به زودی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «خوش رکاب» ایفای نقش خواهد کرد.

خوش رکاب را علی شاه‌حاتمی برای ایام محرم امسال و برای پخش از شبکه اول می‌سازد.

محمد کاسبی و گوهر خیراندیش دو بازیگر اصلی این مجموعه سیزده قسمتی هستند.

خوش‌رکاب قصه راننده کامیونی است که به کامیونش عشق و علاقه فراوانی دارد، اما شرایطی پیش می‌آید تا او با کامیونش به منطقه جنگی برود. اما...

فیلم‌ها به روایت گیشه

رز زرد	۲۰ روز	۱۱۰ میلیون تومان
عزیزم من‌کوک نیستم	۲۰ روز	۷۸ میلیون تومان
کلاه‌قرمزی و سروناز	۵ روز	۱۶ میلیون تومان
سیندرلا	۲۰ روز	۳۷ میلیون تومان
تو آزادی	۲۰ روز	۴ میلیون تومان

نمایش روی صحنه

«مصائب ایاز عیار»

اجرای نمایش «مصائب ایاز عیار» نوشته «داریوش مختاری» به کارگردانی «مهدی مکاری» در تالار چهارسو تئاترشهر آغاز شد.

«ایاز» پهلوانی دوره‌گرد، که روزگاری عیار نامداری بوده، خوابی سهمگین دیده است. در خواب به او و توچه‌اش «بیاض» وظیفه‌ای محول شده چیره شدن به نفرین خشکسالی در جایی به نام «دزد آب» و حالا آنچه بر او گذشته را باز می‌گوید.

در این نمایش «پیام یزدانی، علی خسروی و علیرضا تهرانی» بازی می‌کنند.

نمایش «مصائب ایاز عیار» هر روز به‌جز شنبه‌ها ساعت ۱۹/۴۵ در تالار چهارسو تئاترشهر اجرا می‌شود.

گشتی در استودیوها و دفاتر فیلمسازی
فیلم‌ها در مراحل مختلف

○ جدیدترین ساخته یدالله صمدی با عنوان «آواز در باران» توسط شیرین وحیدی تدوین شده و صداگذاری آن در استودیو بیان توسط محمد حقیقی انجام می‌شود.

○ فیلمبرداری «رؤیای تلخ» به کارگردانی نادر مقدس به پایان رسید.

این فیلم درحال حاضر توسط محمدعلی سجادی در استودیو بیان مراحل تدوین را پشت سر می‌گذارد.

○ فیلم سینمایی «تهران ساعت هفت صبح» ساخته امیرشهاب رضویان توسط پرویز شهبازی در استودیوی عروج فیلم تدوین می‌شود.

○ جدیدترین کار احمدرضا معتمدی با عنوان «دیوانه‌ای از قفس پرید» پس از پایان تدوین به مرحله صداگذاری رسید.

○ «بربادرفته» کار صدرا عبداللهی، مراحل صداگذاری و میکس را توسط ایرج شهرزادی پشت سر می‌گذارد.

○ تدوین فیلم «توکیو بدون توقف» با بازی مهران مدیری و به کارگردانی سعید عالم‌زاده در مراحل پایانی تدوین قرار دارد.

○ «جایی دیگر» ساخته مهدی کرم‌پور در مرحله میکس قرار دارد که توسط بهرام دهقانی انجام می‌گیرد.

○ امیر فیضی کارگردان فیلم «جوجه اردک من» پس از پایان فیلمبرداری، فیلم را برای تدوین به مازیار میری سپرد.

پروین سلیمانی و یک روز معمولی

پروین سلیمانی بازیگر قدیمی سینما، بازی در اولین فیلم بلند سینمایی حسن فتحی - کارگردان مجموعه موفق شب دهم - را به پایان رساند.

فیلمبرداری این فیلم اوایل آبان ماه در تهران آغاز شده بود.

قصه فیلم مذکور درباره تنها کودک خانواده از هم گسسته‌ای است که صاحبخانه مترصد بیرون انداختن آنها از خانه است و...

شهره لرستانی، دیدار رزاقی، مجید صالحی، رضا سعیدی و... دیگر بازیگران فیلم «یک روز معمولی» هستند.

جایزه جشنواره به فیلم‌های شرکت کننده

روابط عمومی بیست و یکمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر اعلام کرد: از این دوره به فیلم‌هایی که به بخش مسابقه سینمای ایران جشنواره راه می‌یابند، دو کپی نمایش و به فیلم‌های بخش میهمان یک کپی نمایش به عنوان جایزه اهدا می‌شود.

کپی‌های اهدایی شامل هزینه‌های مواد خام و مصرفی و لابراتوار نیز می‌شود.

مهناز افشار و بازی در تئاتر

مهناز افشار بازیگر جوان سینما، به زودی در اولین تجربه نمایشی و صحنه‌ای خود حضور پیدا می‌کند.

افشار تا چندی دیگر در نمایشی به کارگردانی مهسا مهجور ایفای نقش می‌کند.

نیما فلاح و کارگردانی یک مجموعه تلویزیونی

نیما فلاح بازیگر جوان و خوش ذوق تلویزیون و سینما که بیشتر در کارهای طنز حضور دارد، این بار در تلویزیون پشت دوربین قرار گرفته و در مقام کارگردان، مجموعه‌ای را با عنوان «زنگ آخر» می‌سازد.

این مجموعه در ۲۶ قسمت بیست دقیقه‌ای برای گروه کودک و نوجوان شبکه اول سیما تهیه می‌شود.

سیامک انصاری، نادر سلیمانی، ارژنگ امیرفضلی، رامین ناصرنصیر و... بازیگران این مجموعه هستند.

علی مصفا در شب سفیدش

علی مصفا بازیگر سینما و تلویزیون، دربه‌در به دنبال تهیه‌کننده‌ای است که بتواند با حمایت او، اولین فیلم بلند سینمایی‌اش را جلوی دوربین ببرد.

«شب سفید» عنوان اولین تجربه بلند سینمایی علی مصفا در مقام کارگردانی است که بازی لیلا حاتمی در آن قطعی است.

گفتگو با نقاش هنرمند و پیشکسوت
استاد منوچهر نیازی

زجر می‌کشیدیم و کار می‌کردیم

اشاره:

استاد منوچهر نیازی از هنرمندان، بزرگان و پیشکسوتان عرصه هنر نقاشی است.

او متولد ۱۳۱۵ است و ۴۹ سال هنرمندانه، مفتخرانه و شرافتمندانه در این عرصه با بوم و رنگ و قلم با مردم ارتباط برقرار کرده و دنیایی از زیبایی‌ها، صداقتها و انسانیت را آفریده است.

او ساده و بی‌تکلف است. دیپلمه آواز و اپرا و استاد نقاشی است. با او به انگیزه برپایی نمایشگاهی از آثارش گفتگویی انجام داده‌ایم که از نظرتان می‌گذرد.

○○○

☐ از خودتان بگویید.

● تبریز زادگاهم است، اما در چهار سالگی به همراه خانواده‌ام به تهران آمدم. در دوران تحصیل، کتابهای درسی مرا ارضا نمی‌کرد و برای فرار از هندسه، شیمی، فیزیک و... به نقاشی پناه بردم. زمانی خوابهای خودم را نقاشی می‌کردم. البته مسخره‌ام می‌کردند، اما من چون عشق به کارم داشتم، همه مشکلات و مصائب را به جان خریدم تا به هدفم برسم.

☐ چند سال است که فعالیت هنری دارید؟

● ۱۱ دی ماه امسال، ۴۹ سال می‌شود که فعالیت هنری‌ام را به صورت حرفه‌ای آغاز کرده‌ام.

☐ از سرگذشت هنرمندان رشته خود چه درسی گرفته‌اید؟

● همیشه سعی کرده‌ام موفق باشم و پرکار. تعمق در سرگذشت هنرمندانی چون پیکاسو در موفقیت و پیشرفت من نقش به‌سزایی داشته است. شاید بتوانم بگویم بزرگترین استادم پابلو پیکاسو است.

☐ استادان دیگری هم داشته‌اید؟

● بله. اساتید بزرگی چون مهدی ویشکایی، مهدی اولیا، حسین شیخ، جوادی‌پور، داوودی و... و از دیوید مورلی آمریکایی هم نقاشی مدرن را فراگرفتم. البته تئوری نقاشی را از استاد مرحوم کیانی یاد گرفتم.

☐ چند سال در خارج از کشور بودید؟

● ۲۳ سال. و باید اضافه کنم در خارج از کشور هم کارهایم در گالری «پل مندو»ی پاریس وجود دارد و زمانی ببینم اینجا بر سر راه ارائه کارهایم مشکلی پیش می‌آید، آثارم را در آنجا به نمایش می‌گذارم.

☐ برخورد خانواده‌تان با شما چگونه بود؟

● خانواده‌ام از هشت سالگی مرا طرد کردند. چرا که تمام در و دیوار خانه را نقاشی می‌کردم. متأسفانه خانواده‌ام مرا تشویق که نمی‌کردند هیچ، می‌گفتند آخه نقاشی می‌شه کار و زندگی؟ اما من با همه این حرفها با عشق و پشتکار به کار ادامه دادم و بدون اینکه خانواده‌ام متوجه شوند در پستوها و گوشه و کنار برای خودم نقاشی می‌کردم.

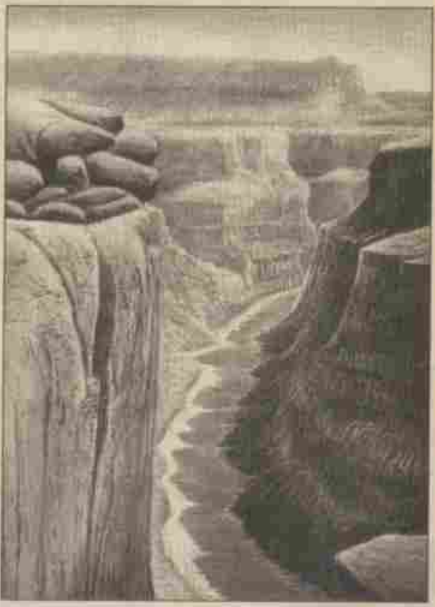

آن زمان شرایط کار خیلی سخت بود. زجر می‌کشیدیم و کار می‌کردیم. در سی و پنج سال پیش کسانی که کار می‌کردند من بودم، صادق تبریزی، مسعود عربشاهی و منوچهر معتبر که درحال حاضر هر کدامشان استاد و پیشکسوت هستند. ما کار می‌کردیم و کارهایمان را به خیابان استانبول لاله‌زار می‌بردیم و می‌فروختیم. من روی فیبر کار می‌کردم که بتوانم دانه‌ای ۱۵ یا ۲۰ تومان بفروشم.

در ۵۰-۴۰ سال پیش گالری هم وجود نداشت که کارهایمان را در آنجا به نمایش بگذاریم.

☐ شما در صحبت‌هایتان اشاره کردید که حامی و حمایت کننده نداشتید. درست است؟

● بله. خوشبختانه! حمایت‌کننده‌ای در کار نبود. و به همین دلیل دردها، بی‌خوابیها و سختی‌ها را یک‌تنه به جان خریدم تا ساخته شوم. نداشتن وسیله و کمبود امکانات باعث پختگی و ساخته شدن من شد. هنرمند اگر در ناز و نعمت باشد و همه‌گونه حمایت شود، رشد نمی‌کند. زندگی ونسان ونگوگ را فراموش نکنیم. او در تمام مدت عمرش، حتی یک تابلو هم نفروخت، در صورتی که کارهایش درحال حاضر تا ۲۰۰ میلیون دلار به فروش می‌رسد. نمی‌گویم هنرمند باید بدبخت و فقیر باشد، ولی امکانات زیاد و حمایتهای وسیع آدم را سرگردان می‌کند. یک مقدار درد و سختی باید در جوهره کار وجود داشته باشد.

☐ دید یک هنرمند چقدر در ارائه یک اثر خوب مؤثر است؟

من هنوز وقتی به خانه استادم می‌روم خانه‌اش را جارو می‌کنم

● مسلماً بسیار زیاد. یکی از علل اصیل نبودن آثار، عدم دید خوب هنرمند به موضوع و اطرافش است. بسیاری از هنرمندان ما دیدشان ورزش ندیده و به همین دلیل قوی نیست. همان‌طور که عضلات بدن به ورزش نیاز دارد، دید هم به ورزش و تحرک احتیاج دارد. شما اگر با دید هنری و درست نگاه کنید، آدمها، درختها، خیابانها، برگها حتی گلهای له شده زیر پای یک کارگر ساختمانی، دنیایی از هنر است.

☐ حرفها و نصیحت‌های استادان چقدر در کارتان تأثیر داشته و دارد؟

● بله. استاد ویشکایی، یکی از اساتید بزرگ من است. از او چیزها یاد گرفته‌ام. درحال حاضر هم گهگاهی به خانه‌شان می‌روم، حتی منزلشان را جارو می‌کنم، دستشان را می‌بوسم، زیرا حرفها و راهنماییهای ایشان بود که مرا ساخت، اما متأسفانه جوانها درحال حاضر آسان‌پذیر شده‌اند و می‌خواهند با کمترین سختی و بدون توجه به راهنمایی بزرگان به همه جا برسند. و به قولی هنوز توی گود نیامده، ادعای پهلوانی می‌کنند. البته درست است که دنیای هنر، دنیای جنگ است و باید جنگید تا موفق شد، اما باید حرمت بزرگان را هم نگه داشت. من مدیون بزرگان و پیشکسوتان هستم و بدون آنها و نقاشی، من یک مرده متحرکم.

☐ شما مدتی هم در گروه کر بودید و با الهام از سمفونیهای موسیقی، تابلوهایی را خلق کردید. در این رابطه توضیح بدهید.

● هنر مثل یک زنجیر با شاخه‌های دیگر هنر در ارتباط است. وقتی نقاشی می‌کنی، اگر موسیقی در کار نباشد، خلاقیت ایجاد نمی‌شود.

درست است من چند سالی هم در گروه کر بودم و ارتباط موسیقی و نقاشی را انکارناپذیر می‌دانم. من وقتی سمفونی پنج بتهوون را گوش می‌کنم، درمی‌یابم نقاشی در آن موج می‌زند. یا موتسارت را که گوش می‌کنم به من الهام می‌دهد که از چه زاویه نو و دریچه‌ای به نقاشی نگاه کنم. اشعار سهراب سپهری هم همین‌طور. زندگی در دنیا هم، نقاشی است. همه به اندازه خودشان هنرمندند، ولی بعضی‌ها با کلمات هم نقاشی می‌کنند. به ناپلئون گفتند، تو چرا ناپلئون شدی؟ گفت: «همه ناپلئون هستند، ولی مغزشان را به کار نمی‌اندازند.»

☐ گالری داشتن و تداوم آن در ایران کار سختی است. چراغ گالری نیازی چطور روشن می‌ماند؟

● سختی‌ها زیاد است و با برپایی نمایشگاه در گالریها نمی‌شود هزینه گالری را تأمین کرد. من بیشتر با برپایی نمایشگاه در خارج از کشور، چراغ این گالری را روشن نگه می‌دارم.

☐ به نظر شما حمایت از هنر و هنرمند در جامعه ما چگونه است؟

● پولدارهای مملکت ما فکر می‌کنند هنر یعنی آجر، سنگ، ساختمان و... چرا که در زمینه دیگری اطلاعات ندارند. ولی در نظر بگیرید یکی از میلیونرهای خارج از کشور با نام کاپلر یکی از تابلوهای «ونگوگ» را در سال ۱۹۶۲ به مبلغ ۳۰۰۰ دلار خریداری کرد و در سال ۱۹۷۸ همان تابلو را ۱۸۰ میلیون دلار فروخت. کار اسفندیاری، ویشکایی و نیازی که کمتر از آنها نیست. باید فضای مساعد را برای هنرمندان پدید آورد. فضا و شرایط بود که از یک هنرمند، ونگوگ ساخت. من هم به قدرت خود ایمان دارم و یک ونگوگ دوم هستم. اما باید شرایط برایم مهیا باشد.

سرمایه‌داران و کارخانه‌دارها که می‌توانند از هنر و هنرمند حمایت کنند، بی‌توجه هستند. آنها در دفاتر کارشان دو اثر هنری کپی زده‌اند. درحالی که یک اثر هنری باید شناسنامه داشته باشد. آنها می‌توانند برای حمایت هنر، از هنرمندان ایرانی استفاده کنند. آنها تابلوهای خارجی را به قیمت گزاف ـ آن هم کپی آنها را! ـ می‌خرند. در دفتر کارشان نصب می‌کنند، اما با خرید یک اثر هم می‌شود از یک هنرمند ـ آن هم ایرانی ـ حمایت کرد.

☐ کاربرد هارمونی در زندگی به نظر شما چه میزان اهمیت داره؟

● بسیار مهم است. برای مثال در خانه‌ای وارد می‌شوید، فرش قرمز است، چلچراغ طلایی، پرده آبی نفتی و در و دیوار کرم و... و خلاصه هیچ هماهنگی و همگونی در فضای خانه وجود ندارد. به همین دلیل آرامشی که نیاز است، انسان در آن خانه پیدا نمی‌کند. یکی از دوستانم در فلوریدا برای فروش تابستانه اجناس فروشگاهش از من خواست که طرح و ایده‌ای نو برای ویترین فروشگاهش ارائه کنم. من به او گفتم، هرچه سیب سرخ و بزرگ هست بخرید. من تمام ویترین را سیب سرخ گذاشتم. یک دست کت و شلوار در سمت راست ویترین و یک دست کت و دامن در سمت چپ گذاشتم. دو نفر هم جلوی درب ورودی ایستادند و هر کس که وارد می‌شد به او یک سیب می‌دادند. این نوع کار در رسانه‌های فلوریدا سروصدای زیادی کرد. فردای آن روز دوستم چک ۵۰۰۰ دلاری برایم فرستاد. از دوستم سؤال کردم شما هزینه این کار را به من پرداخت کرده بودید. این چک دیگر چیست؟ او گفت: شما باعث شدید طی مدتی کوتاه من صدها هزار دلار فروش داشته باشم. درحال حاضر طلافروشی‌ها در ویترینشان ۵۰ کیلو طلا ریخته‌اند. اگر به آنها هم توصیه‌ای کنیم ناراحت می‌شوند. چون کارشان را بلد نیستند و در این زمینه آگاهی ندارند.

هارمونی، زندگی‌ساز و آرامش بخش است.

☐ همسرتان هم هنرمند است؟

● بله. همسرم فرزانه نورزاد از شاگردان استاد ویشکایی بود و درحال حاضر هم نقاش است.

☐ تاکنون چند نمایشگاه برگزار کرده‌اید؟

● بیش از ۹۰ نمایشگاه فردی و ۱۶۳ نمایشگاه گروهی در ایران و خارج از کشور.

☐ نمایشگاه جدید آثارتان از کی برگزار می‌شود؟

● از دوازدهم دی ماه و برای اولین بار در حضور بازدیدکنندگان به خلق آثاری می‌پردازم تا به مردم بگویم من با آنها آشتی‌ام.

گفتگو از: حوریه صالحی

گزارشی از پشت صحنهٔ فیلم سینمایی «گاهی به آسمان نگاه کن»

بچه‌های جنگ در باغی مخروبه

در سرمایی که تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کند، رفتن به پشت صحنه‌ها برای تهیه گزارش هم عالمی دارد!

در صبح سرد یکی از روزهای هفته گذشته به دعوت بهنام بهادری برای تهیه گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی «گاهی به آسمان نگاه کن» راهی محل فیلمبرداری واقع در یکی از خیابانهای پل رومی می‌شوم.

باغ بزرگ و نیمه مخروبه‌ای که گروه در آن جای گرفته‌اند، توجهم را به خود جلب می‌کند. آثار خرابی و ویرانی در جای جای باغ به چشم می‌خورد. اول تصور کردم که اشتباه آمده‌ام، ولی وقتی متوجه رفت و آمد بچه‌های فیلمبرداری به آنجا شدم، فهمیدم درست است. با خودم کلنجار می‌رفتم که این گروه که پر از نشاط و زندگی‌اند در این مکان مخروبه چه می‌کنند؟!...

در همین افکار بودم که صدای «رضا کیانیان» مرا به خود آورد. از او پرسیدم: گروه در کجا مستقر هستند؟

او که با گریم خاص و لباس بازی بود، مرا به چند متر آن طرفتر حواله داد.

اندکی بعد پا به درون محل ضبط می‌گذارم: یک سالن بزرگ و مخروبه و پر از آشغال.

کیانیان دقایقی بعد به صحنه برمی‌گردد. او علاوه بر بازی، بازیگردان فیلم هم هست و شروع به تمرین با بازیگران می‌کند.

گویا امروز قرار است سکانس ۱۸ فیلمبرداری شود. رضا کیانیان در نقش هاتف (روح پنج هزار ساله) آتیلا پسیانی در نقش دکتر منعمی و محمود بهرامی در نقش راننده دکتر ایفای نقش می‌کنند.

در گوشه‌ای که کمتر خرابی دارد، می‌نشینم. از دستیار کارگردان درباره باغ و نوع کار سؤال می‌کنم. او جواب می‌دهد «عده‌ای جانباز شیمیایی و بیمار از ساختمانی که متعلق به آنان نیست، طرد می‌شوند. آنها دیگر جایی ندارند و حال به اینجا آورده شده‌اند، و خود جانبازان می‌خواهند آنجا را درست کنند.»

سکانس ۱۸ـ روز ـ داخلی

همه چیز برای شروع فیلمبرداری آماده است. دوربین روی سه پایه بلند و در ته اتاقی که انتهای سالن قرار دارد، کار گذشته شده است.

درون اتاق دو تخت و یک کمد چوبی به چشم می‌خورد. کمال تبریزی (کارگردان) می‌خواهد که همه سر جای خود قرار گیرند. با سه، دو و یک گفتن کارگردان، دوربین به کار می‌افتد.

کیانیان از پشت دیوار سالن حرکت می‌کند و به در ورودی اتاق می‌رسد. به این سو و آن سو می‌نگرد. دوربین هم با نگاههای او حرکت می‌کند.

این صحنه با یک برداشت مورد قبول کارگردان قرار می‌گیرد. جای دوربین بلافاصله تغییر و به روی تراولینگ انتقال پیدا می‌کند.

اتاق تو در تو، محل فیلمبرداری این پلان است. یک میز ناهارخوری در وسط اتاق قرار دارد. چند بشقاب، کاسه، پارچ آب و چند صندلی کهنه متعلقات میز را تشکیل می‌دهند.

یک برانکارد هم در گوشه‌ای از اتاق قرار دارد. چند فانوس به دیوار آویخته شده و چند چفیه و یک قاب عکس بزرگ شهید همت هم روی طاقچه خودنمایی می‌کند.

این صحنه با یک برداشت مورد قبول کارگردان قرار می‌گیرد. جای دوربین بلافاصله تغییر و به روی تراولینگ انتقاد پیدا می‌کند.

اتاق تودرتو، محل فیلمبرداری این پلان است. یک میز ناهارخوری در وسط اتاق قرار دارد. چند بشقاب، کاسه، پارچ آب و چند صندلی کهنه متعلقات میز را تشکیل می‌دهند.

یک برانکارد هم در گوشه‌ای از اتاق قرار دارد. چند فانوس به دیوار آویخته شده و چند چفیه و یک قاب عکس بزرگ شهید همت هم روی طاقچه خودنمایی می‌کند.

کیانیان به عنوان بازیگردان، یک بار صحنه را به بازیگران توضیح می‌دهد و تمرینی با آنها می‌کند.

سکانس ۱۸ـ ادامه

تبریزی نظاره‌گر صحنه است. دوربین به کار افتاده و از پشت دیوار به آرامی حرکت می‌کند تا به نزدیک درب بزرگ وسط اتاق می‌رسد. میز و افرادی که پشت میز مشغول غذا خوردن هستند، در کادر قرار می‌گیرند. کارگردان کات می‌دهد. کیانیان توضیحاتی دیگر به بازیگران می‌دهد. دوربین در برداشت دوم باز هم به کار می‌افتد.

جانبازان مشغول غذا خوردن هستند. آنها ضمن غذا خوردن با هم گپ می‌زنند.

این صحنه هم با سه برداشت پذیرفته می‌شود.

قرار است پلان بعدی ضبط شود. یکی، دو ساعتی می‌شود که در آنجا هستم. پس از صرف یک لیوان چای داغ، گروه را با کار طاقت‌فرسایشان تنها می‌گذارم.

عوامل و خلاصه داستان این فیلم به شرح زیر است:

کارگردان: کمال تبریزی، نویسنده فیلمنامه: فرهاد توحیدی، مشاور هنری، انتخاب بازیگر و بازیگردان: رضا کیانیان، مدیر فیلمبرداری: فرهاد صبا، مدیر تولید: علی اصغر اخوان مقدم، تهیه کننده محمدرضا تختکشیان.

بازیگران: رضا کیانیان، آتیلا پسیانی، احمد آقالو، حمید امجد، اصغر نقی‌زاده، هانیه توسلی، هوشنگ حریرچیان، محمود بهرامی، اسدالله یکتا

خلاصه داستان

چند روح و از جمله یک روح باستانی کمک می‌کنند، مردم خوب زندگی کنند و خوب بمیرند. به خودشان هم کمک می‌کنند تا لکه‌های سیاهی را که با خود دارند پاک کنند.

گزارش از: بهروز پیروزیان

زیر نظر: ایمان محمدی

گفت و گو با سیدرضا سجادی سازنده آهنگ تکیه گاه و...

موسیقی، راه رفتن روی لبه تیغ!

سیدرضا سجادی به روایت خودش

در یک خانواده اهل هنر به سال ۵۶ به دنیا آمدم. موسیقی را از ۸،۹ سالگی آغاز کردم و در حال حاضر لیسانس موسیقی هستم. سال ۷۶ برای تئاتر صحنه «منصور حلاج» به سفارش دانشگاه هنر، موسیقی متن ساختم و تعدادی هم موسیقی.

بی کلام برای رادیو کار کرده‌ام. سازهای تخصصی‌ام کیبورد، پیانو و دف است و تا به امروز در آلبومهای تکیه‌گاه و عروسک (مهران احراری) به عنوان آهنگساز و تنظیم کننده همکاری داشته‌ام. همین!

□ اولین کلامتان برای شروع مصاحبه..

● سلام می‌کنم به همه خوانندگان این مجله، بخصوص دوستداران هنر.

□ لطفاً بفرمایید موسیقی پاپ درجه مسیری حرکت کرده و می کند؟

● روی خط موسیقی مردم پسند!.. اگر کمی دقت کنیم، می‌فهمیم در سال ۸۰ اغلب موسیقیهایی که ساخته شدند و مورد توجه قرار گرفتند از حالت کلیشه‌ای خارج و متنوع‌تر بودند. با پر فروش شدن بعضی از کاستها که اشعار، ترانه‌ها و ملودیهای راحت‌تری داشتند، اهالی موسیقی متوجه شدند که این نوع موسیقی جذابتر است. پس به همان نوع موسیقی روی آوردند و آن را کار کردند.

□ یک آهنگساز باید چه معیارهایی را رعایت کند تا اثری که می‌سازد قابل قبول واقع بشود؟

● به نظر من چند موضوع می‌تواند این مورد را تحت پوشش قرار دهد.

۱. آهنگساز باید این توانایی را داشته باشد که تمام احساسش را روی یک اثر پیاده کند.

۲. به این عقیده خود را پایبند کند که، من ارزش کاری‌ام را به خاطر جوانب شغلی‌ام از بین نخواهم برد.

۳. به نظرات شنونده‌ها اهمیت بدهد. این ایده کلی کار من است، چون من، وقتی کاری را برای عرضه ارائه می‌دهم که اول خودم از آن احساس رضایت کرده باشم، و نظریات اشخاص روی اثرم نقش مؤثری دارد.

□ موسیقی در حال حاضر در ایران یعنی؟...

● راه رفتن روی لبه تیغ!

□ چرا؟

● موسیقی در ایران اصلاً پشتوانه ندارد. پس از هنرستان، دانشگاه منسجم و درست و حسابی‌ای نیست که بچه‌ها تحصیلاتشان را در آنجا ادامه بدهند. وضعیت موسیقی هنوز مشخص نشده و اصلاً معلوم نیست، موسیقی حرام است یا حلال! و این طور که از ظواهر بر می‌آید، از سر اجبار عده‌ای، مجبور به ارائه چیزی به اسم موسیقی شده‌اند و مایی که امروز به عنوان جامعه موسیقی محسوب می‌شویم، اصلاً از فردای خودمان خبرنداریم. و اگر مطمئن بودیم که در این خط خواهیم ماند، به طبع بهتر کار می‌کردیم. ولی امروز از ترس اینکه، شاید روزی حسرت این ایامی را که اجازه کار داریم بخوریم، بیشتر از اینکه به دنبال اضافه کردن معلوماتمان باشیم، دنبال ساختن، خواندن و نواختن هستیم. من قول می‌دهم که اگر بدانم جایی هست که به طور مداوم موسیقی را حمایت می‌کند، حاضرم حتی دو سال این کار را رها کنم و فقط به دنبال زیاد کردن معلوماتم بروم، اما...

□ به نظر شما بزرگترین مشکل جامعه موسیقی ما کدام است؟

● هماهنگ نبودن دیدها و عقاید ما نسبت به مقوله موسیقی وهمچنین تعصبات نادرستی که متاسفانه بعضیها روی آن اعمال می‌کنند.

□ کمی بیشتر توضیح دهید.

● ببینید، کسی نمی‌تواند بگوید، من موسیقی سنتی یا پاپ را دوست دارم، اما به خود موسیقی علاقه‌ای ندارم. اگر دید همگان نسبت به پاپ و سنتی مساوی بود، الان موسیقی سنتی ما آنقدر درجا نمیزد که اکثر جوانها از آن روی برگردانند. سالیان سال است که در موسیقی سنتی ما نوآوری به وجود نیامده، چون محدودش کرده‌ایم. در تمام دنیا، این اجازه وجود دارد که حتی موسیقیهای بومی، محلی و سنتنتی‌شان دستخوش نوع‌آوری شود، ولی در ایران چه؟!...

> موسیقی سنتی ما حرف برای گفتن دارد، اما درجا می‌زند

> چرا نباید کار شادمهر عقیلی تکرار شود؟

بعضی از اساتید فکر می‌کنند که اگر در موسیقی سنتی تغییر ایجاد کنند، آسمان به زمین می‌آید.

در حالی که، من حاضرم شرط ببندم که اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، نه تنها برای خودمان جذابتر می‌شد، حتی در دنیا هم برای خودش جایی باز می‌کرد! مثلاً «تار» یک ساز کامل صددرصد ایرانی است و حال چه اشکالی دارد که یک آهنگ راک و پاپ و... هم با آن اجرا شود؟ حتی با این کار، آهنگسازان خارجی به قابلیتهای ناشناخته این ساز پی برده و در ازای استفاده آنها از این ساز، موسیقی ما به معروفیت جهانی می‌رسد. و یا مثلاً گیتار که با اینکه قدمتش از تار و سه تار ما کمتر است، اما یک ساز بین‌المللی است، در حالی که سازهای اصیل ما را حتی کشورهای همسایه‌مان هم نمی‌شناسند، چه برسد به آن سوی دنیایی‌ها!

□ و بزرگترین کمکی که می‌توانیم برای ارتقای سطح فرهنگی موسیقیمان بکنیم، چیست؟!

● باید موسیقی را به مردم بشناسانیم چراکه در زندگی ما دخیل است. ما باید به ریتم ضربان قلبمان دقت کنیم!

لیا. ش

شما و جهان هنر

عزیزان خواننده سلام گرم ما را پذیرا باشید. از این شماره با بخش هنری تازه مجله با عنوان «جهان هنر» در خدمت شما بزرگواران هستیم. شما در جهان هنر با جدیدترین مطالب، اخبار، مصاحبه‌ها و گزارشهایی در مورد موسیقی ایران و جهان، نقد و نظر (نقد فیلم‌های روز ایران و جهان و نقد برنامه‌ها و فیلم‌های تلویزیونی) و فیلم‌های خارجی و خواندنی‌ترین اخبار درباره چهره‌های سینمایی جهان آشنا می‌شوید.

جهان هنر از همکاری صمیمانه شما با این صفحات و انعکاس نظرات، نقدها و مطالب خواندنی شما استقبال می‌کند و با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۸۲ همه روزه آماده پاسخگویی به سؤالات شما است.

لطفاً به هنگام ارسال نامه و مطالب برای این بخش هنری عنوان «جهان هنر» را حتماً بر روی پاکت نامه خود قید بفرمایید.

با سپاس: جهان هنر

عشق دوران جوانی هم آلبوم شد

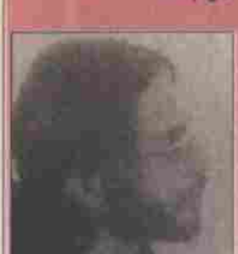

«اسم تازه» نام آلبوم تازه‌ای است از تولیدات شرکت فرهنگی، هنری پیغام سحر که تا چندی دیگر به بازار ارائه خواهد شد. این آلبوم از ۹ قطعه به نامهای «صدای تو»، «مرا به یادآر»، «چنگ و جام»، «تو»، «بوته یاس»، «بیقرار»، «اسم تازه»، «مخمور» و «عشق دوران جوانی» با اشعاری از یغما گلرویی، حافظ شیرازی، شهرام فرشید، س سایه تشکیل شده و خواننده آلبوم یعنی افشین فتحی. در کنار این، در کار آهنگسازی نیز شهرام فرشید را یاری داده است. تنظیم قطعات نیز به عهده پدرام کشتکار، پاشا یثربی، پویا نیک‌پور و آندره آرزومانیان بوده است.

مجموعه های سیما در بوته نقد

لمپن و عروس فراری در تلویزیون

هنرمندان هنرفروش

ارتباطات ماورای‌الطبیعه! بعضی از آقایان با بعضی تهیه‌کنندگان، سیما را به سفره‌گاهی برای تعداد محدودی از هنرمندان هنرفروش تبدیل کرده است

بررسی برنامه‌ها، فیلم‌ها و مجموعه‌های ضعیف تلویزیون، این ادعا را اثبات خواهد کرد. به عنوان نمونه آثار اخیر سیما را در بوته نقد و بررسی محک می‌زنیم.

شبکه اول سیما، مانند شبکه‌های دوم، سوم و پنجم، مطابق روال هر ساله خود در ایام ماه مبارک رمضان، اقدام به ساخت و پخش سریالی برای ساعت پس از افطار کرد که این بار قرعه به نام سریال «نسیم رؤیا» افتاده بود. نسیم رؤیا به کارگردانی کاظم بلوچی و با بازی عده‌ای از بازیگران خوب و توانمند می‌توانست یک سریال موفق باشد، اما قصه تکراری و تجربه کار در یک لوکیشن ثابت، این مجموعه را یک نمایش تلویزیونی معمولی ساخته بود؛ مردی با جمع کردن فرزندان خود در خانه قدیمی‌اش سعی دارد تا گذشته خود را صاف و فرزندانش را که اینک هرکدام در دنیایی از مشکلات غوطه‌ورند، دور هم گردآورد. در این میان، مشکلات و مسائل مختلفی بروز می‌کند که خطوط فرعی داستان را تشکیل می‌دهد.

این داستان گرچه در بسیاری از فیلم‌ها و مجموعه‌ها تکرار شده است، ولی همچنان می‌تواند برای بیننده جذاب باشد، به شرط آنکه از ساختاری نو برخوردار باشد، اما «نسیم رؤیا» ساختاری مشابه با اسلاف خود داشت. فضایی محدود و آدمهایی که همگی شرایط خاصی داشتند. تماشاگر با دیدن این مجموعه به یاد شخصیت‌های فیلم «مادر» اثر ماندگار استاد مرحوم «علی حاتمی» می‌افتد. همان مرد لمپن، همان مرد نازک نارنجی، همان خواهر و همان شرایط. فقط این بار به جای مادر، پدر جمع‌کننده فرزندان بود و آدمهای قصه، البته تقلیدی بسیار ابتدایی از شخصیت‌های ماندگار آن فیلم بودند.

آدمها و بازیهای نسیم رؤیا

- بهزاد فراهانی با آن پشتوانه قوی بازیگریش، متاسفانه مجالی برای بازی نداشت و به قول حرفه‌ای‌ها، تمام حس و حال نقش را در صدایش خلاصه و با چند حرکت تئاتری، خود را خلاص می‌کرد. اما این بهزاد فراهانی از آن استاد فراهانی امام علی(ع)، گرگها و... بسیار به دور بود.

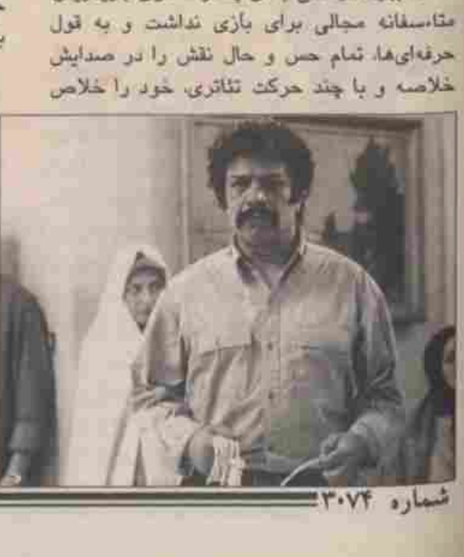

تلویزیون، تبدیل به سفره‌ای برای هنرفروشان شده است

- پرویز فلاحی‌پور که با بازی در نقش «یاور» در مجموعه «شب دهم» بازی در تلویزیون را آغاز کرد، همان کلیشه را تکرار کرده است و علی‌رغم توانایی‌های انکارناپذیرش و پشتوانه تئاتری خوبش، متاسفانه در نمایش یک لمپن ناتوان بود.
- حسن جوهرچی همان بود که بود، بی‌هیچ تلاشی برای تغییر!
- آناهیتا همتی گرچه می‌کوشد در هر نقشی متفاوت باشد و این از چند بازی در مجموعه‌های اخیرش پیداست. اما نقش او آنقدر کوتاه بوده است که هیچ چیزی برایش نمی‌ماند.
- محمود جعفری هم همان مرد دست و پا چلفتی، دروغگو، لاف‌زن، دزد و... همیشگی بود. تکلیف بازیگران میهمان که روشن بود!

در این میان، تنها و تنها ژاله صامتی بود که خوب بودن بازی‌اش را می‌توان با این مجموعه بی‌ربط دانست. چرا که در یک مجموعه، تاثیر هنر کارگردان بر تک تک بازیگران باید خود را نشان بدهد. ولی در این سریال تنها صامتی بود که کمی درخشید.

در مجموع می‌توان پرونده این مجموعه که به هر جهت ساخته و پخش شده است را با این جملات به پایان رساند و از بررسی بیشتر به آن خودداری کرد.

«نوعروس» حقه‌باز!

شبکه دوم سیما نیز از ساعت پس از افطار غافل نماند و امسال با مجموعه «نوعروس» خود را میهمان خانواده‌ها و سفره‌های افطاری کرد. قصه این مجموعه به شرح زیر بود:

«یک سردفتردار، همراه با پسرش دفتری را اداره می‌کردند. در طبقه بالا، دختر و پسر این مرد که یکی وکیل بود و دیگری روان‌شناس، هر کدام سعی داشتند مسائل و مشکلات خانواده‌ها و زوجهای جوان را به‌گونه‌ای حل کنند و...»

در وهله اول سوژه به نظر جالب می‌آمد. رو کردن یک مجموعه به مسائل و مشکلات ازدواج و بررسی این مسائل در قالب خانواده‌های مختلف، آنهم در مکان یک دفتر ازدواج و طلاق می‌توانست مناسب و جالب باشد، اما مشکل از جایی شروع شد که قصه می‌خواست برای سی قسمت نوشته شود، حال آنکه نویسنده توانایی پرورش سوژه را تا این حد نداشت.

شخصیت اول مجموعه، محمود (با بازی امین زندگانی) دارای سؤالات مختلفی درباره عشق بود که هیچ‌گاه به جواب آنها نرسید!

مردی دوچرخه‌ساز (محمد فیلی) استاد و مراد بود، اما خودش در عشق هیچ موفقیتی نداشت و آنچه به خورد محمود و تماشاگر می‌داد، همگی گمراه‌کننده بود!

مراجعه‌کنندگان به این دفتر، همگی مشکلاتی داشتند که مشکلات هیچ‌کدام، هیچ‌وقت به‌طور کامل حل نشد. دست آخر نیز، مشکلی برای خود سردفتردار پیش آمد که در حول و حوش آن نیز اتفاقات بسیار افتاد تا به تماشاگر بفهماند که اول، مهریه بالا ندهیم، دوم قرض مردم را باید داد، سوم گذشت خوب است و آدم منتقم فقط یک روز شاد است و آخر از همه اینکه دخترها بهتر است مهریه خود را ببخشند و بعد شیرینی خیلی خوشمزه است!! و... عاقبت هم با چند جمله، سر و ته سریال هم آمد و همه چیز به خوبی و خوشی حل شد.

کارگردانی و بازیگری نوعروس

کارگردانی مجموعه با اینکه توام با شتابزدگی و فاقد نوآوری لازم بود اما آبرومندانه بود و عظیمی‌نیا توانسته بود بازیگرانش را در کنار هم خوب بچیند. جمع و جور کردن سکانسها در لوکیشن‌های ثابت که این روزها برای کمتر خرج کردن توسط تهیه‌کنندگان باب روز تلویزیون شده، کمی مشکل است. اما عظیمی‌نیا این توان را داشته است تا در چنین فضایی کار کند.

در مورد بازیها ابتدا باید به بازی «امین زندگانی» اشاره کنیم که بالاخره توانست از قالب آن پسر جوان خوش‌تیپ خارج شود و کمی هم به بازی کردن بیندیشد.

- حمیرا ریاضی، علی‌رغم توانایی‌های منحصر به فرد خود، گرچه روان بازی کرده بود، اما از آن ریاضی همیشگی دور بود. همچنین علی اوسیوند همسر او که نتوانست توانایی خود را نشان دهد!
- مهرانه مهین ترابی همچنان همان زن عصبانی و پرخاشجو بود. او اگر مراقب نباشد از مهین ترابی «ردپایی بر شن» و «همسران» و «خانه سبز» چیزی باقی نمی‌ماند.
- بهنوش طباطبایی، در دومین حضور جدی‌اش در سیما پس از «کوی داوون» که اصلاً تجربه جالبی نبود، در نقش «شیدا» تقریباً موفق بود. گرچه تا رسیدن به تجربه و پختگی همبازیهایش فاصله زیادی دارد.
- اما جهانبخش سلطانی حکایت دیگری دارد. او سعی کرده تا از همه آن کلیشه‌هایی که گاه گرفتارشان می‌شود، دوری کند. او که این روزها تقریباً در هر نقشی ظاهر می‌شود و کمتر دست به گزینش می‌زند، اتصافاً بازیگر توانمندی است که هنوز در نقش دلخواهش ظاهر نشده است.

ع. مرادی

سینمای جهان

روح الله نهاوندی

چهره‌ها و فیلم‌ها

این بار ارباب جاروها!

ارباب جاروها هجویه‌ای است از فیلم‌های هری‌پاتر، ارباب حلقه‌ها و جنگهای ستاره‌ای که توسط دیوید زوکر کارگردانی می‌شود.

وی که قبلاً هجویه‌هایی همچون هواپیما و سری فیلم‌های اسلحه برهنه را ساخته، بهترین گزینه برای این پرونده تشخیص داده شده است. شروع فیلمبرداری اوایل ماه آینده خواهد بود.

ویلیام اچ میسی در زیردریایی!

ویلیام اچ میسی که به خاطر بازی در نقش آدمهای بخت‌برگشته و بیچاره شهرتی برای خود بهم زده است، در یک تریلر جنگی جدید به نام «زیردریایی» ایفای نقش می‌کند.

فیلم درباره تعدادی اسیر آمریکایی در یک زیردریایی آلمانی است که وقتی زیردریایی آلمانی بنابه دلایلی دچار مشکل می‌شود و درحال غرق شدن است، برای بقای خود مجبور به همکاری با دشمن می‌شوند.

از فیلم‌های قبلی ویلیام اچ میسی می‌توان از «فارگو» و «شبهای بوگی» نام برد.

ایچی قاتل زیر قیچی سانسور!

اداره ممیزی بریتانیا برای جلوگیری از تاثیر سوء صحنه‌های خشن و پر از خون و خونریزی، ۱۱ صحنه از فیلم «ایچی قاتل» ساخته «تاکاشی مایکی» کارگردان مشهور و جنجالی ژاپنی را که مجموعاً سه دقیقه از فیلم را شامل می‌شود سانسور کرد. این مقدار سانسور در ده سال اخیر برای یک فیلم بالای ۱۸ سال رکورد محسوب می‌شود. (اگرچه بسیاری از صحنه‌های خشن آن مصون مانده است!)

فیلم قبلی مایکی «آزمون» بود که برای او شهرتی بهم زد و عده‌ای مخالف و موافق برایش تراشید.

آیا هالیوود بر پیروزی ایرانیان صحه می گذارد؟

«مایکل مان» فیلمی تاریخی را با نام «دروازه‌های آتش» جلوی دوربین خواهد برد. فیلمنامه این فیلم براساس جنگ سپاهیان ایران و یونان در منطقه‌ای به نام «ترامپیل» نگاشته شده است. قبل از این قرار بود «ریدلی اسکات» کارگردانی فیلم را به عهده بگیرد که بنابه دلایلی «مایکل مان» عهده‌دار کارگردانی فیلم خواهد بود.

با استناد به مدارک و دلایل تاریخی که بیان‌کننده پیروزی قاطع ایرانیان است، باید دید این طرح که با هزینه‌های سرسام‌آوری ساخته می‌شود و قرار است که کمترین استفاده‌ای از جلوه‌های ویژه در خلق دکور و سیاهی لشکر در آن صورت نگیرد تا چه حد به اصل تاریخ وفادار خواهد بود.

از عواملی که حضورشان در ساخت فیلم قطعی به نظر می‌رسد، می‌توان به واسلدو دزیدی (طراح صحنه فیلم آخرین امپراتور ساخته برناردو برتولوچی) آنتنیو باندراس مشهور و وین دیزل (که به سرعت درحال پیمودن پله‌های شهرت و ترقی است) نام برد.

به نظر می‌رسد، پس از موفقیت تجاری عظیمی که فیلم گلادیاتور (ریدلی اسکات) به دست آورده، نظر هالیوود بار دیگر به ساخت چنین آثاری جلب شده است. چرا که اخیراً هم فیلمی با نام «اسکندر» به کارگردانی (بازلو هرمان) و با بازی لئوناردو دی‌کاپریو درحال ساخت است.

راث دوباره برای تام هنکس می نویسد

فیلمنامه‌نویس فیلم جذاب «فارست‌گامپ» یعنی اریک راث دوباره به فکر تام هنکس افتاده و این روزها مشغول نوشتن فیلمنامه‌ای است که نقش شخصیت اصلی فیلم را باید تام هنکس ایفا کند.

تنها چیزی که از فیلمنامه می‌دانیم، این است که قصه درباره مردی است که می‌خواهد از تمام اسرار جهان و هستی آگاه شود.

اریک راث در سالهای اخیر فیلمنامه فیلم‌های موفقی چون علی، خودی، و نجواگر اسب را نوشته است.

دردسر بزرگ!

ظاهراً رابطه بد میان «هیوگرانت» و «ساندرا بولاک» تاثیر بسیار بدی روی عوامل فیلم جدیدشان یعنی (اخطار دوهفته‌ای) گذاشته است، زیرا هیوگرانت و ساندرا بولاک مجبور شده‌اند قسمت‌های بسیاری از فیلم جدیدشان را دوباره فیلمبرداری کنند. رابطه آن دو با هم موجب بروز دردسرهای متعددی برای عوامل فیلم شده است.

به‌طوری که شایع شده عوامل فیلم آرمهایی روی سینه‌هایشان زده‌اند که روی آن نوشته شده است: «هیو + سندی = جنگ و جدل» جالب‌تر اینکه روی مارکی که مارک لارنس کارگردان به سینه چسبانده نوشته شده «از خود بیزارم».

فیلم قرار است بیستم دسامبر به اکران عمومی درآید، ولی عوامل و بازیگران فیلم هنوز مشغول فیلمبرداری در محله‌های منهتن هستند!!

جکی‌چان زیر باران تیتانیوم!

فیلم جدید جکی‌چان «باران تیتانیوم» نام دارد به کارگردانی «استنلی کانگ» که قبلاً سابقه همکاری با چان را در فیلم‌های «سوپرکارآگاه» و «نخستین حمله جکی‌چان» نیز داشته است.

جکی‌چان در این فیلم نقش یک مامور حکومتی مینگ را بازی می‌کند که سالها در تعقیب یک سامورایی سرکش است.

هزینه فیلم حدود ۴۰ میلیون دلار برآورد شده است و در هند، چین و هنگ‌کنگ فیلمبرداری می‌شود.

جالب اینکه تانگ در مصاحبه‌ای اعلام داشته که «جکی یک ابرانسان است و به همین خاطر مورد علاقه مردم است. من قادر هستم او را فراتر از قابلیت‌هایش ببرم.»

«تروا» با بازی براد پیت

«تروا» نام جدیدترین ساخته ولفگانگ پترسن است که «براد پیت» و «اریک بیتا» در آن ایفای نقش خواهند کرد. همچنین اورلاندو بلوم (که در سری فیلم‌های ارباب حلقه‌ها نقش لیگولاس را بازی می‌کرد) نیز در این فیلم حضور خواهد داشت.

تروا روایتی است پرهزینه از ایلیاد (هومر) که در کشورهای مالت، مراکش و بریتانیا فیلمبرداری می‌شود و در سال ۲۰۰۴ اکران می‌شود.

اسکار در دستان یک اسپانیایی؟!

فیلم «دوشنبه‌ها در آفتاب» ساخته فرناندو لئون که امسال برنده صدف طلایی از جشنواره سن‌سباستین شده بود، از سوی اسپانیا به عنوان نامزد رسمی این کشور در مراسم اسکار سال ۲۰۰۲ معرفی شد.

«دوشنبه‌ها در آفتاب» برای حضور در مراسم اسکار از سد فیلمهایی همچون با او حرف بزن (پدرو آلمودوار) و حکایت یک بوسه (خوزه لوئیس گارسیا) گذشت.

اطلاعات مفتکی
رضا رفیع

وام فاضلابی!

آقای بیطرف، وزیر فاضل‌مآب نیرو، اخیراً در یک نطق نیروبخش اعلام کرده بود: «به مشترکان فاضلاب وام می‌دهیم.»

دوستانی چون نگارنده که سالهاست به هیچ طریقی، حتی زیرآبی، موفق به گرفتن وام نشده‌اند، اکنون با این سؤال فلسفی مواجه‌اند که: «آیا از طریق فاضلاب می‌توان وام گرفت؟»

لطفا درست تیتر بزنید!

پاره‌ای حرفهای جدی هستند که نیازی ندارند طنز شوند. شاهد مدعا روزنامه همشهری «جمعه» که از قول اولین کاندیدای «زن» ریاست فدراسیون فوتبال، تیتر درشت زده بود که: «توان آقایان خیلی کم است».

تذکر ژورنالیستی لازم: عزیزان تیترزن، لطفاً هر چیزی را شتاب‌زده تیتر نزنند.

تیتر «درشت»، لزوماً «درست» نیست.

حاسبوا قبل ان تحاسبوا

یکی از برادران بزرگ و بزرگوار اخیرا با تاکید بر ضرورت مبارزه با مفاسد اقتصادی، آمادگی شدید خود را جهت انجام هرگونه عملیات تحقیق و تفحص در حسابهای شخصی‌شان اعلام کرده‌اند و فرموده‌اند که باید با تمام کسانی که با ایجاد رابطه و رانت‌خواری به ثروتهای هنگفت دست یافته‌اند، از هر قشر و در هر مقامی که هستند، برخورد شود.

شنیدن این اظهارات اگرچه جای بسی خوشحالی دارد، اما جالب اینجاست که جای بسی تفکر هم دارد. الان یکی از پرونده‌های قضایی مربوط به فساد مالی و اقتصادی در کشور، مربوط به «آقازاده»ی خود ایشان می‌باشد که عجالتاً با یک وثیقه ناقابل پنج میلیارد تومانی درحال استفاده از آزادی -به عنوان یک ضرورت مدنی- هستند. هرچند بار گناه هیچ‌کسی را دیگری به دوش نمی‌کشد، و حساب پدر از پسر جداست (منظور حساب جاری و قرض‌الحسنه نیست)، اما نمی‌دانم چرا همین‌طور الکی به یاد آن منجم معروف در یکی از حکایات گلستان سعدی افتادم که وقتی داشت از اوضاع انجم و کواکب و افلاک داد سخن می‌داد، به ناگاه به او خبر دادند چه نشسته‌ای که خانه‌ات را دزد به یغما برد.

ما نمی‌گوییم، سعدی علیه‌الرحمه می‌گوید:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرایت کیست؟

توضیح حقوقی لازم: هرگونه ایراد و اشکال حقوقی وارده در خصوص این مساله متوجه شخص «شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی» است و صاحب این قلم (حداقل در حد این یک قلم!) بی‌تقصیر است.

چگونگی از بین بردن بیکاری

«کارشناسان بعضاً معتقدند که بیکاری همپای جوانان رشد می‌کند. صحت و سقم این فرضیه البته جای کار دارد، اما عجالتاً به نظر می‌رسد حالا که:

الف -بیکاری را باید از بین برد.

ب -بیکاری همپای جوانان رشد می‌کند.

کوتاهترین راه برای رفع معضل بیکاری، از بین بردن جوانان می‌باشد! مواد لازم برای این کار:

۱.هوای آلوده (به مقدار مورد نیاز)

۲.سخت کردن شرایط ازدواج (در این خصوص باید با خانواده‌ها مشارکت کرد).

۳.افزایش قیمت مسکن به هر طریق ممکن (یک نمونه‌اش قطع فروش تراکم).

۴.ساختن تصویری آرمانی از دانشگاه و همزمان، کاهش پذیرش دانشجو (در این صورت هر جوانی که قبول نشود، راست می‌رود خودش را از بین می‌برد.)

۵.ازدیاد حجم جاروجنجالهای سیاسی -جناحی (درحدی که نسل جوان سرسام بگیرد و دچار تیک عصبی شود.)

۶.تسهیل شرایط اجتماعی برای انجام فرار مغزها (در این زمینه طوری باید با اندیشه‌ها برخورد شود که هر صاحب نظری سریعاً مغزش را بردارد، زیربغلش بگیرد برود جایی که عرب نی انداخت.)

۷.افزودنی‌های دیگر!

اتهام اندازی

با عنایت به در جریان بودن موازی دو پرونده اتهامی مربوط به «نهضت آزادی‌ها» و «نظرسنجی‌ها» که اولی در دادگاه انقلاب و دومی عجالتاً در دادگستری تهران مفتوح و مطروح است، به نظر می‌رسد که در عرف سیاسی فعلی، در مقام منازعه با نظام با دو نوع اتهام مواجه باشیم:

الف -اتهام براندازی

ب -اتهام وراندازی

آگاهان سیاسی بر این باورند که اگر جریانات جامعه همین‌طور پیش بروند استبعادی ندارد که در آینده‌ای نه‌چندان دور، با استناد به اقرار صریح «حافظ» به این اقدام آشکار که: «فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم»، شاهد اتهام «دراندازی» وی نیز باشیم. اینجاست که باید گفت: حافظ، خداحافظ!

دستشویی های معتبر!

در خبرها خواندم که طرح «بهسازی توالت منازل» در روستاهای اردبیل درحال اجراست که اجرای این طرح در ۱۴ روستای این شهر تا پایان سال جاری ۲۰۰ میلیون ریال برای دولت آب خواهد خورد. اگرچه کل دنیاش اعتبار ندارد، اما با تخصیص اعتبار مشابهی، این طرح در سال آینده نیز در دیگر روستاهای این شهر ادامه خواهد یافت. شایان ذکر است که اردبیل ۲۲۲ روستا دارد.

مخلص کلام: این‌طور که بویش می‌آید، وقتی که توالت هم نیاز مبرم به «اعتبار» داشته باشد، دیگر تکلیف سایر چیزها معلوم است. خوش به حال حقیر که درحال حاضر چندتا کارت اعتباری دارد. «من کارت دارم پس هستم». -دکارت

مولانا نوستر آداموس ثانی!

در وضعیت حساس منطقه که بوش کابوی «کمان کشیده و در کمین که زند صدام را به تیر و من غمین» و در این میان، بنده در کمال «بی‌طرفی فعال» ولی «همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کند»! یکی از دوستان بنده، با نشان دادن رباعی زیر می‌گفت: بفرما، این هم نمونه‌ای از پیشگویی‌های مولوی که در ۸۰۰ سال قبل از روی کار آمدن حزب جمهوری‌خواه در آمریکا، خبر از خونریزی شدید «جرج دبلیو بوش» جنگ‌افروز در عراق داده است:

بستم سر خم باده و بوی برفت
آن بوی به هر ره و به هر کوی برفت
خون دلها ز «بوش» چون جوی برفت
زان سوی که آمد به همان سوی برفت

ظاهراً این پیشگویی اذعان می‌دارد که بوش در عراق، خونهای بی‌گناه دیگری بر زمین خواهد ریخت و سپس به آمریکا خواهد برگشت. حالا هی غربیهای آمریکایی به «نوستر آداموس»شان بنازند. ما مولانا داریم به چه درشتی! (همو که «مدونا»ی مکشفه و بی‌بندوبار خودشان هم اشعار او را با صدای زنانه ممنوعه‌اش تکخوانی و به صورت CD پخش و پلا کرد.)

وداع با چه؟

وقتی که روز وداع یاران (بخصوص اگر دمدمای غروب باشد) از سنگ هم ناله خیزد، دیگر آدم که جای خودش را دارد. وزیر اطلاعات اخیراً در ارتباط با نسل سوم، دچار دغدغه خاطر شده و گفته: «نگرانم نسل کنونی با گذشته خود وداع کند».

خدمت جناب آقای «یونسی» باید عرض کرد که «گذشته»ها گذشته. آمار برخی از خودکشی‌های مربوط به جوانان حاکی از آن است که انگار نسل کنونی دارد با «آینده»ی خود وداع می‌کند!

اصلاً همه‌اش تقصیر این «ارنست همینگوی» غرب‌زده است که از یک طرف برداشت «وداع با اسلحه» را نوشت، از طرف دیگر اسلحه‌اش را برداشت رفت خودش را سرتیر زد خلاص کرد. فاتحه!

جوک جدید

شهردار محترم رشت اخیراً اعلام کرده «رشت بیش از سایر شهرها زباله تولید می‌کند». (ابرار - ۸۱/۱۰/۲)

یک گفتگوی حاشیه‌ای:

-ببینم، تکراری که نبود؟

-چرا بود، بقیه روزنامه‌ها هم نوشته بودند!

بقیه در صفحه۴۱

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

o سه رباعی از پیمان سلیمانی ـ کرمانشاه

شیدا

شیدای کسی در این حوالی شده بود
انگشت‌نمای این اهالی شده بود
یک عمر دوید و آخرش هیچ نشد
دلواپس یک عشق خیالی شده بود

شباهت

از ابر نگاه تو غزل می‌بارد
در ساحل عشق من گلی می کارد
آنقدر شبیهی تو به دریا انگار
دریا به نگاه تو شباهت دارد

هبوط

انسان! گنهت یک هوس ناگاه است
بیچاره شدی، جای تو این درگاه است
گفتی که زمین جای «من و ماها» نیست
انگار هبوط دیگری در راه است

o دو شعر از لیلا آهنی

غریبه

من برای مردم این شهر
زیادی غریبه‌ام
باید بروم
حتی کفشهایم را
با خود نمی‌برم
تا غبار کوچه‌های این شهر
همراهم نباشند
تنها
گنجشکی که سالهاست بر شانه دارم
با من
خواهد آمد

زندگی

همه زندگی را
همان گونه که هست
باور دارم
خرگوشهایی که همیشه گریخته‌اند
گنجشک‌هایی که همیشه گرسنه‌اند
و مردمانی که
دهانی برای خوردن دارند
بی آواز

o دو شعر از شیرکو بیکس

ترجمه: موسی بیدج

فرات

اغلب
فرات، سرفه کنان می آید
می نشیند در کنار من
موج محاسن خود را
در دست می گیرد
و می گوید
شعر بگو
که آنچه می‌ماند
آب من است
و سروده‌هایی
که فقیران را
از یاد نمی‌برند

شب بیداری

در آن شب
در آن دره
چراغها خاموش بودند
تنها یکی می‌سوخت
چراغ شاعری
که به بالین زخم بیدار شعری
نشسته بود

پنجره

از عشق، از طلوع دل‌انگیز خسته‌اند
در سایه سکوت و سیاهی نشسته‌اند
عریان به دست،به تاراج می‌روند
مانند گیسوان پریشان شکسته‌اند
«فردا» به سمت پنجره‌هاشان نمی‌وزد
در را به روی نور و خدا سخت بسته‌اند
آنان که آب کوثر حق را چشیده‌اند
از دام آب و دانهٔ شیطان گسسته‌اند
با عشق روبرو شوید، ای زمینیان!
باور کنید، پنجره‌ها را نبسته‌اند

ابراهیم محمدی

مردی شبیه خورشید

مردی شبیه خورشید پا تا سرش ستاره
دیشب زلال می‌سوخت خاکسترش ستاره
می‌رفت تا ببارد اندوه آسمان را
می‌ریخت چکه چکه روی پرش ستاره
وقتی شکست در باد، فانوس چشمهایش
آهسته نقش می‌بست در باورش ستاره
وقتی که محو می‌شد جاپای سبز خورشید
دیدی چگونه می‌سوخت پشت سرش ستاره

راضیه رجایی

علی سینما محمدپور ـ گناوه

بجز دوبیتی قالبهای دیگر شعر کلاسیک را نیز تجربه کنید. گاهی در دوبیتی‌هایتان از وزن خارج شده‌اید:

نمی آید دگر بانگ ترانه
دلم می گیرد از کار زمانه
بیا زنده کنیم رسم وفا را
بخوانیم شعرهای عاشقانه

حرف «م» «کنیم و «بخوانیم» وزن را به هم زده است. تعابیری چون:

برفتم از درخت عشق بالا

نیز زیبا نیست.

احمد کاری ـ بشرویه

غزل «تقدیر» را که تقدیم مادر خدابیامرزتان کرده‌اید، خواندم. به ذوق و استعداد شما احسنت می‌گویم. امیدوارم آثار بهتری از شما ببینم. غزل یاد شده در همین شماره به چاپ رسیده است، البته با اندکی حذف و جرح و تعدیل.

رضا گشتاسب ـ گچساران

بزرگوارا، حیف است با این تسلطی که بر وزن دارید، این گونه تکلف‌آمیز در بند نوآوری باشید. نوآوری خوب است اما نه اینکه از هنجارها اینقدر جدا بیفتید:

وقتی که برف می‌زد و من لخت و بی‌بلوز
یخ می‌زدم شبیه کلاغی سیاه و موز
زق زق صدای سایش دندان فروچه‌ام

درست پیمان باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی‌ست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ برمکش، زنهار
وزانچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش
حافظ

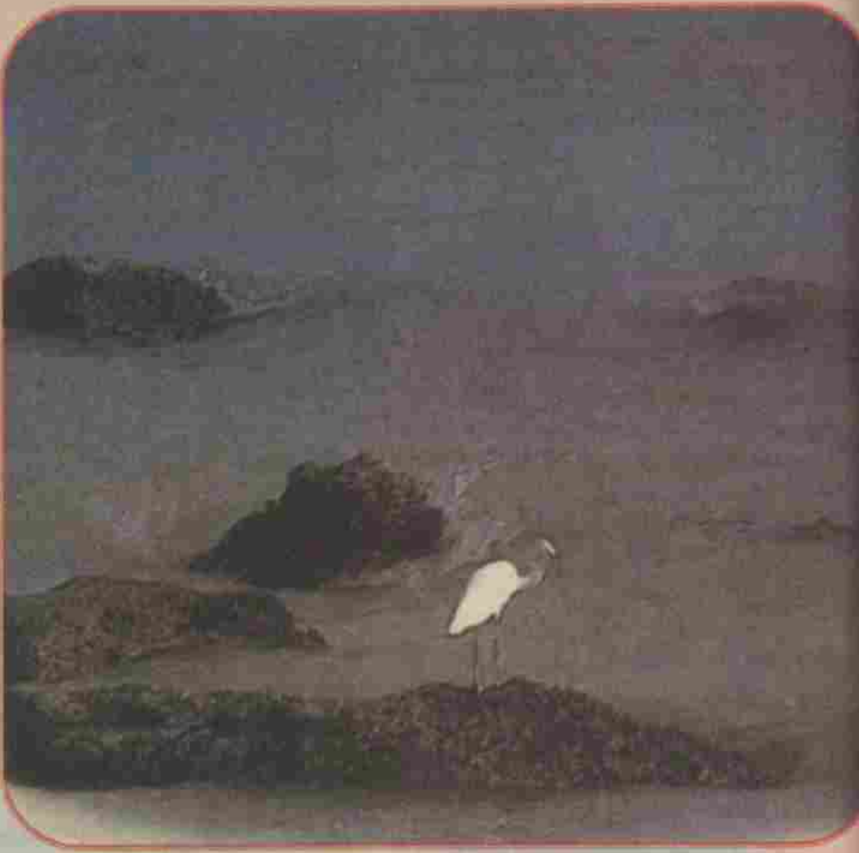

کر کرده بود گوش فلک را شبانه‌روز
صد پنجه باز توی گلو خنج می کشید
خس خس صدای حنجره‌ای بود نیمه‌سوز
از بینی‌ام دو بادکنک تا لبم رسید
دیگر بس است... (خنده جادوگر عجوز)
احمد قنبری‌نیا. کرمان

یکی از رباعی‌هایتان را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می‌کنیم:

در روی تو یا حسن چها می‌بینم
پیغمبر و زهرا و خدا می‌بینم
صبرت چو علی فرد به عالم باشد
با صلح تو جنگ کربلا می‌بینم

نامه‌هایتان را خواندم. بیشتر مطالعه بفرمایید:
سمانه محمدپور، قائم‌شهر . آرمان شریفی، ساری . الهه کاملی، تهران . مینا ایوزه، مسجدسلیمان . سعیده دگلی، لارستان . فروزان ابراهیمی، تهران . مهرناز عطایی، نظرآباد . زهره وحدانی، ایلام . مریم پناهی عبدالله، اصفهان . محمد امیری، مشهد . کبریا مقدس، آمل.

امید

در پی کسی گم شده بودم
خدا را دیدم
که میوهٔ امید تعارف می کرد
تازی هوشنگی. آستارا

سپیده

رؤیای عاشقان را، تعبیر کن سپیده
شعر قشنگ دل را، تفسیر کن سپیده
خورشید را خجل کن، از پرتو جمالت
فردای روشنی را، تصویر کن سپیده
با گرمی نگاهت، این انجماد شب را
در صبح روز جمعه، تبخیر کن سپیده
آیینهٔ دلم را، تصویر تازه‌ای بخش
از این همه زلالی، تقدیر کن سپیده
گرد زمین نشسته، گرد سیاه تردید
آیات روشنت را تکثیر کن سپیده
ابوالفضل صمدی رضایی. مشهد

چشمهٔ خورشید

رفتی و بی تو مانده‌ام آری خسته و دلشکسته و تنها
گشته دور از نگاه آبی تو چشم من باز ساکن دریا
مثل ماه و ستاره تابیدی در شبان سیاه و سرد من
ای نگاه تو چشمهٔ خورشید ای طلوع سپیده فردا
بی تو من بی‌قرار و ناآرام شاعرانه ز درد می نالم
بی تو بغضی غریب و تلخ و عبوس می فشارد گلوی شعر مرا
آه ای خوب من نمی‌دانی تا چه اندازه بی تو دلتنگم
ای تو تنها دلیل بودن من ای همه هستی‌ام در این دنیا
بی تو از کوچه‌های چشم من عابر خواب شب گریزان است
کاش می‌شد تو را ببینم من لااقل از دریچهٔ رؤیا
آه روزی اگر که برگردی می‌شود باغ خاطرم سرسبز
می سرایم به یمن عشق تو عاشقانه‌ترین غزلها را
می‌شکوفد ز شور لبخندت غنچه‌های امید در قلبم
زندگی با تو می‌شود شیرین زندگی با تو می‌شود زیبا
اسماعیل مزیدی . علی‌آباد کتول

رفتی

رفتی و در دل من، روییده ساقهٔ درد
درمان دردهایم! حالا به خانه برگرد
پر گشته خاطراتم، از شعر چشمهایت
سطری چکامهٔ آه، بیتی حماسهٔ درد
تصویر آرزوها، آنجا کنار دیوار
یخ بسته روی شیشه، در کنج خانه سرد
روزی بهار بودم، پر از نگاه سبزت
امروز تا همیشه، رنگ نسیم ولگرد
در انتهای بودن، من بودم و سکوتم
خورشید چشمهایت، دیدی چه با دلم کرد؟
حسین عوض‌زاده . گرمسار

تقدیر

نازنینم بسترت خالیست، پس جایت کجاست
سایه نابودنت پیداست، ماوایت کجاست
در شب تنهایی‌ام گرمای دستت نیست نیست
مردم از کوچیدنت چشمان زیبایت کجاست
سرفه تقدیر در نایم فرو رفته است آه
ازدحام بغضهایم مانده، آوایت کجاست
خواب هم این روزها کوچید از بالشتکم
نغمهٔ لالایی و هرم نفسهایت کجاست
احمد کاری . بشرویه

بابک پورعالی

پرویز برومند:

بدشانسی بدجوری یقه‌ام را گرفته است

خوشحال می‌شوم در مقابل رافت بازی کنم

پیش مصاحبه

هرکس که «پرویز برومند» را می‌شناسد، حتماً متوجه شده است که این دروازه‌بان در فصل جاری دیگر آن برومند همیشگی نیست. او کسی نبود که هفت بازی روی نیمکت ذخیره‌ها بنشیند و جنجال آفرینی نکند و یا هفته‌ای نبود که نامش تیتر اول یکی از نشریات ورزشی نباشد. اما امسال گویی برومند پوست انداخته و دور مسائل حاشیه‌ای را خط کشیده است. شاید خودش هم متوجه شده است که روی آوردن به مسائل حاشیه‌ای بزرگترین مانع برای موفقیت ورزشی او می‌باشد.

اما با این وجود این «برومند» هنوز نتوانسته در این فصل توانایی‌هایش را به معرض نمایش بگذارد و در جریان سه دیداری که در چارچوب لیگ برتر و جام حذفی برای استقلال به میدان آمده، پنج گل خورده که این نمی‌تواند کارنامه قابل قبولی برای کسی باشد که در سالهای نه چندان دور مرد اول دروازه تیم ملی ایران بود.

با برومند که این هفته پس از مدتها درون دروازه استقلال ایستاد مصاحبه اختصاصی ترتیب دادیم که از نظرتان می‌گذرد:

☐ انگار برومند دیگر آن برومند همیشگی نیست؟

● من هم جای شما بودم همین حرف را می‌زدم، اما باور کنید من از هر لحاظ آماده بودم ولی آنقدر بدشانسی آوردم که روحیه‌ام را به کلی از دست دادم.

☐ پس خودت هم قبول داری که در این فصل گلهای بدی خوردی؟

● من در جریان دو دیدار استقلال در مقابل ابومسلم در مشهد و سایپا چهار گل خوردم، ولی در هیچ یک از این گلها مقصر اصلی نبودم. شما به عملکرد خط دفاعی استقلال نگاه کنید. ما تا هفته نهم رقابتهای لیگ یازده گل خورده‌ایم در حالی که در سالهای پیش این تعداد گل را در طول یک فصل می‌خوردیم. پس اگر قرار باشد اینگونه قضاوت کرد که من گلهای بدی خورده‌ام، باید گفت که طباطبایی هم روی گلهایی که خورده مقصر اصلی بوده در حالی که اینطور نیست.

☐ یعنی خودت را روی هیچ یک از گلهایی که در لیگ خوردی، مقصر نمی‌دانی؟

● چرا من دروازه‌بانی نبودم که اجازه دهم توپی همچون گل اول سایپا وارد دروازه‌ام شود، اما زمین به حدی گلی بود که توپ بعد از برخورد به زمین دیگر از جایش بلند نشد و از زیر دستانم وارد دروازه شد. اما در بقیه موارد هر دروازه‌بان دیگری هم که جای من بود نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. شما کدام دروازه‌بانی را سراغ دارید که بتواند شوت سنگینی همچون ضربه سلطانی را مهار کند؟!

☐ به نظر تو ضعف خط دفاعی استقلال از کجا نشاءت می‌گیرد؟

● این ضعف مربوط می‌شود به ناهماهنگی در این منطقه. متاسفانه «کخ» هنوز نتوانسته ترکیب ایده‌آلی را برای مثلث خط دفاعی استقلال پیدا کند و این درحالی است که ما در خطوط میانی و حمله به هماهنگی و شکل تیمی مطلوبی رسیده‌ایم. به نظر من این مربی آلمانی هنوز نتوانسته شناخت کاملی از تواناییهای مردان ستون دفاعی استقلال پیدا کند، به همین خاطر در هر دیدار پست بازی خرمگاه، بختیاری زاده و زرینچه را عوض می‌کند. البته مصدومیت پاشازاده و هاشمی نسب هم در ابتدای فصل در عدم هماهنگی بین مدافعان استقلال بی‌تاءثیر نبوده است.

☐ چرا با حضور کخ در استقلال تو نیمکت نشین شدی؟

● زمانی که «رولند کخ» به استقلال آمد، من دروازه‌بان اصلی استقلال بودم و او هم اعتقاد زیادی به من داشت. یک روز کخ از من خواست تا روی نیمکت بنشینم تا او بتواند هادی را نیز امتحان کند ولی بعد از آن من به دلیل مصدومیت یکی ـ دو هفته‌ای از تمرینات به دور ماندم و با شروع بازیهای لیگ مجبور شدم روی نیمکت ذخیره‌ها بشینم.

☐ البته درخشش طباطبایی هم در نیمکت نشینی تو در استقلال بی تاثیر نبود، درسته؟

● برای من موفقیت و برد استقلال از حضورم در زمین با ارزش‌تر است. هادی با شروع بازیهای لیگ بهترین بازیهای خود را به معرض نمایش گذاشت و من هم از اینکه او در بهترین فرم آمادگی‌اش قرار دارد خوشحال هستم، هر چند که آماده بودن او تاکنون به قیمت نیمکت نشینی من تمام شده است.

☐ حال اگر طباطبایی تا پایان فصل این چنین آماده باشد، دیگر به تو فرصت بازی کردن نمی‌رسد؟

● من هم اکنون از آمادگی خوبی برخوردارم و به زودی به روزهای اوجم برخواهم گشت و مطمئن هستم که این فرصت را به دست خواهم آورد که بتوانم به طور ثابت در ترکیب استقلال قرار گیرم. فعلاً که بدشانسی بدجوری یقه‌ام را گرفته است!

☐ پس بی تمایل هم نیستی که طباطبایی به نوعی دچار مصدومیت شود؟

● نه، به هیچ وجه به این موضوع فکر نکرده و نمی‌کنم، بلکه می‌خواهم در کنار رفاقتی که با او و مسعود قاسمی دارم و در یک رقابت دوستانه خودم را به کادر فنی استقلال تحمیل کنم. در این بین آماده بودن این دو دروازه‌بان به من کمک خواهد کرد چراکه امسال دیگر مثل سالهای پیش نیست که یک بازی در میان به میدان برویم و انگیزه‌ای برای تمرین کردن و خوب بازی کردن نداشته باشیم. بلکه امسال آن

ما تا هفته نهم یازده گل خورده‌ایم، درحالی که در سالهای گذشته این تعداد گل را در طول یک فصل می‌خوردیم

شما کدام دروازه‌بان را سراغ دارید که بتواند شوت سنگینی همچون ضربه سلطانی را مهار کند؟!

فکر می‌کنم بازی بیستم دی ماه استقلال و پرسپولیس با نتیجه مساوی به سود سپاهان خاتمه یابد

دروازه‌بانی که آماده‌تر باشد در درون چارچوب قرار خواهد گرفت و تا زمانیکه بهترین است جایش را از دست نمی‌دهد.

☐ اینطور که از حرفهایت پیداست دیگر با طباطبایی مشکلی نداری؟

● من و هادی هیچ وقت با هم مشکل نداشتیم!!

☐ اما سال گذشته و در برهه‌ای از زمان چشم دیدن همدیگر را هم نداشتید؟!

● شما هم انگار بدتان نمی‌آید، همه چیز را بزرگ کنید! اگر هم اختلافی بین من و هادی وجود داشته، فقط و فقط روی مسائل جزیی بوده و این طبیعت دوستی بین دو نفر است. شما کدام دو دوست را می‌شناسید که هیچ اختلافی با هم نداشته باشند؟!

☐ آقای برومند! ما که بخیل نیستیم. تازه خوشحال هم می‌شویم که شما با کسی مشکلی نداشته باشی...

● البته من هم به شما و سایر خبرنگاران حق می‌دهم که در مورد من این گونه فکر کنید. من تا سال گذشته سرم درد می‌کرد برای مسائل جنجالی، ولی امسال تصمیم گرفتم دیگر دور این مسائل را خط بکشم. راستش خودم هم از این وضعیت خسته شده بودم چراکه راه پیشرفتم را ناهموار کرده بود.

☐ یعنی باید باور کرد؟

● بله.

☐ بگذریم. چرا استقلال تا اینجای کار نتوانسته نتایج خوبی کسب کند؟

● چرایش را باید از کادر فنی پرسید. اما تا آنجا که به من مربوط می‌شود بازیکنان استقلال همگی خوب تمرین می‌کنند و کادر فنی هم کارش را به خوبی انجام می‌دهد. من فکر می‌کنم «رولند کخ» به مدت زمان بیشتری برای شناخت بازیکنان استقلال و دیگر تیمهای لیگی و حتی فرهنگ فوتبال ما نیاز دارد. او هنوز هم با بسیاری از مسائل فوتبال ما ناآشناست و فقط گذشت زمان است که می‌تواند او و تیم استقلال را از این مخمصه نجات دهد.

☐ کار این مربی آلمانی را در این مدت چطور دیدی؟

● او یکی از بهترین مربیان خارجی است که تاکنون به ایران آمده است. او از دانش بالایی در علم مربیگری برخوردار است و یک روانشناس قهار هم هست و به خوبی می‌داند با بازیکنان چگونه رفتار کند. کخ شاید در نیم فصل اول نتواند استقلال را به جایگاه واقعی‌اش برساند، اما مطمئن باشید تیم ما در نیم فصل دوم بهترین تیم لیگ خواهد بود.

☐ هفته آینده استقلال باید به مصاف پرسپولیس برود. همان دربی معروف. دوست داری در روز بیستم دی ماه تو در درون دروازه استقلال بایستی؟

● اگر مربیان صلاح بدانند، با کمال میل این کار را می‌کنم. دربی بزرگ لیگ برتر برای من یک بازی کوچک است و من همیشه در مقابل پرسپولیس با روحیه بازی کرده‌ام.

☐ به غیر از آن دفعه که با مشت به صورت راه‌فت کوبیدی! راستی اگر تو دروازه‌بان استقلال باشی بار دیگر باید در مقابل پایان راه‌فت بازی کنی؟

● آن بازی که منجر به اخراج من شد، شرایط خاص خودش را داشت و من اگر اندکی خویشتن‌دار بودم هیچ گاه آن اتفاق نمی‌افتاد. با این وجود من بارها به طور مستقیم یا از طریق جراید از پایان راه‌فت عذرخواهی کرده‌ام و به خاطر آن مشت کذایی یک سال هم از میادین به دور بوده‌ام و خوشحال می‌شوم بار دیگر با راه‌فت بازی کنم.

☐ چه نتیجه‌ای را برای استقلال در بازی مقابل پرسپولیس تصور می‌کنی؟

● بدون شک اکنون آنها از شرایط روحی بهتری نسبت به ما برخوردار هستند و در جدول رده‌بندی هم وضعیت مناسب‌تری دارند. اما خوب می‌دانید که بازی استقلال و پرسپولیس شرایط خاصی دارد و عملکرد دو تیم در بازی قبلی شان چندان در نتیجه این دیدار تاثیر نخواهد گذاشت. با این وجود من فکر می‌کنم بازی استقلال و پرسپولیس با نتیجه مساوی، به سود سپاهان اصفهان خاتمه یابد.

☐ آقای برومند! به عنوان آخرین سوال، به تیم ملی هم فکر می‌کنی؟

● چرا باید فکر نکنم. تمام تلاش من این است که بار دیگر پیراهن شماره یک تیم ملی را بر تن کنم و بهترین فرصت را حضور در بازیهای مقدماتی جام ملتهای آسیا می‌دانم.

☐ چقدر به تحقق این خواسته‌ات امیدواری؟

● خیلی زیاد. هیچ زمانی مثل این روزها تمرین نمی‌کردم و مطمئن هستم که هواداران خونگرم استقلال به زودی پرویز برومند آماده را در درون دروازه استقلال ببینند. اگر من آماده باشم، بهترین دروازه‌بان ایران خواهم بود.

■

> من و هادی هیچ وقت با یکدیگر مشکل نداشتیم و اگر هم اختلافی بین ما وجود داشته، بواسطه برخی مسائل جزیی بوده است

این خواب زمستانی تمامی ندارد؟!

فقط اینکه ما در مسابقات برون مرزی پرقدرت ظاهر شویم، نمی‌تواند عامل موفقیت باشد، بلکه عوامل دیگری هم لازم است تا ما بتوانیم نسبت به حریفانمان برتری داشته باشیم. ارتباطاتی که امروزه در مجامع بین‌المللی و در میان نهادها و ارگانهای ورزشی وجود دارد، این شرایط را به‌وجود می‌آورد که کشورهای مختلف درصدد این باشند که نمایندگان پرنفوذی داشته باشند تا آنها بتوانند کارهای ستادی را انجام دهند.

یکی از مسائل مهم، همین حضور ما در سطح کنفدراسیونهای مختلف ورزشی آسیا است. ما باید ببینیم حضور ما تا چه اندازه موثر است و نمایندگان ما تا چه اندازه قادر هستند که از ورزش کشور در برابر ناملایمات، دسیسه‌ها و حق‌کشی‌ها دفاع کنند؟ در این سالهای اخیر بارها صحبت از حقانیت ورزش ما شده اما در عمل حق به حقدار نرسیده و ورزش ما به‌گونه‌ای متضرر شده است. هنوز فراموش نکرده‌ایم که چگونه حق ما در مراسم قرعه‌کشی جوانان آسیا، مقدماتی جام جهانی و انتخاب بهترین‌های آسیا در ماههای مختلف و یا در سایر رشته‌ها ضایع شد! ما اگر می‌خواهیم در ورزش آسیا و جهان حرفی برای گفتن داشته باشیم، یقیناً باید نمایندگانی در کنفدراسیونهای ورزشی قاره و جهان داشته باشیم.

اگر ما قصد داریم در بسیاری از زمینه‌ها میزبانی‌ها و سرگروهی را از دست ندهیم، باید نمایندگانی در مجامع مختلف داشته باشیم که فقط به فکر اعتلای ورزش ایران باشند و با تکیه بر علم و دانش و اطلاعاتشان از ورزش کشور دفاع کنند.

آخرین حقی که از ورزش و فوتبال ما ضایع شد، قرار دادن تیم امید ایران در جمع تیم‌های درجه چهارم آسیا و در کنار تیم‌هایی نظیر مالدیو بود.

با همه این احوال نباید بهانه به دست AFC داد و با نمایش ضعیف و نصف و نیمه تصمیم‌گیریهای آنها را موجه جلوه داد. ما قدرت آن را داریم باید بتوانیم که از سد حریفان عبور کرده ویکی از سه تیم آسیایی برگزیده برای المپیک آتن در سال ۲۰۰۴ باشیم و این مهم را همین چند هفته پیش با غلبه بر کلیه حریفان آسیایی از ریز و درشت به اثبات رساندیم. اینجا دیگر جای سهل‌انگاری نیست و از همین امروز با تشکیل یک تیم المپیک با زیر ۲۳ ساله پرصلابت و قدرتمند به جنگ آسیا می‌رویم و حقی را که سردمداران کنفدراسیون آسیا به هر قیمتی که شده از ما ضایع می‌کنند در میدان مسابقه بدست آوریم و بعد منتظر باشیم که ترفند و اقدام مغرضانه آنها را نظاره کنیم. ایران مدت ۲۸ سال است که در فوتبال المپیک حضور نداشته است و برای کشوری که سه بار قهرمان آسیا، چهار بار قهرمان بازیهای آسیایی، سه بار قهرمان باشگاههای آسیا و چهار بار قهرمان جوانان آسیا بوده است، این نمی‌تواند یک پیشینه آبرومند باشد.

■

مصاحبه با مردی که به خاطر یک تیر دروازه در اولدترافورد ماند

منبع: شبکه تلویزیونی منچستریونایتد Matv

من از کودکی یک شیطان سرخ بوده‌ام

● یاسر اشراقی

آرزوی خوردن یک وعده غذا در آرامش و بدون جنجال، همراه با خانواده‌ام در یک رستوران را دارم

مقدمه: به راستی میان منفور بودن و محبوب بودن فاصله‌ای بیشتر از یک تار مو نیست! ۴ سال پیش هنگامی که دیوید رابرت جوزف بکهام در پاسخ به حرکت شیطنت‌آمیز «دیه‌گو سیمئونه» آن حرکت بچه‌گانه را انجام داد و «کیم‌میلتن نیلسن» دانمارکی نیز بدون کوچکترین ترحم او را در آن مسابقه حساس اخراج کرد، شاید در سرتاسر جزیره بریتانیا هیچ کس منفورتر از او نبود! پس از بازگشت شیران سپید (تیم ملی انگلستان) از فرانسه فشار بر روی دیوید بکهام تا آنجا بود که حتی تلفن بکهام و پدر و مادرش توسط روزنامه‌ها کنترل و مکالمات آنها در روزنامه‌ها پخش می‌شد!

در ورزشگاهها بدترین استقبال از او به عمل می‌آمد و فحاشی علیه او و خانواده‌اش جزء واجبات به شمار می‌رفت! ۴ سال از آن تاریخ گذشت تا او با گلهای بی‌شمارش (خصوصاً گلی که به یونان در مقدماتی ۲۰۰۲ زد تا جزیره‌نشینها مستقیماً راهی کره و ژاپن شوند و گل او مقابل آرژانتین در جام جهانی) به نقطه‌ای برسد که حالا کسی دیگر آرزو نکند که پسرش جوزف بروکلین ایمز بگیرد! به اتفاق مصاحبهٔ اخیر دیوید بکهام با شبکه تلویزیونی منچستر را می‌خوانیم:

○○○

□ تا چند هفته پیش به نظر می‌رسید منچستر یونایتد این فصل نیز مانند فصل پیش نتواند حریف مقتدری برای توپچی‌های آرسنال و لک‌لک‌های لیورپول باشد. نظر کاپیتان راجع به این موضوع چیست؟

● اگر فصل گذشته پس از مدتها عنوان قهرمانی را در اختیار آرسنال قرار دادیم این فصل تکرار آن حادثه رقم نخواهد خورد! در ابتدای هر فصل یا بهتر بگوییم در بازیهای ابتدایی هر تیمی ممکن است به مشکل بخورد و همانطور که در هفته‌های پیش، قبل از باخت لعنتی به بلکبرن مشاهده کردید. با دو پیروزی مقابل آرسنال و لیورپول، مطمئن باشید که شیاطین سرخ مصمم هستند که این فصل جام قهرمانی را بالای سر ببرند!

□ تصور نمی‌کنید سیاست به خدمت گرفتن بازیکنان فوق‌ستاره از جانب «سرآلکس فرگوسن» برای منچستر رفته رفته به مشکل برخورد کرده است؟!

● او یک مدیر و مربی واقعی است و کارش را خوب می‌داند. او تمام نیازهای منچستر را به خوبی درک می‌کند و به موقع از بازیکنان بزرگ در زمان و مکان مناسب دعوت به عمل می‌آورد. در هر صورت من فکر می‌کنم این سؤال را من نباید پاسخ بدهم. چون نباید در کار مربی دخالت کرد.

□ خبرهایی مبنی بر پیوستن «رونالدینهو» به منچستر یونایتد به گوش می‌رسد؟!

● زمانی که درجام جهانی آن گل را به سیمن تحمیل کرد، چندان از او خوشم نمی‌آمد، اما بعدها که از جو بازی خارج شدم و صحنه تکرار آن گل را مرور کردم، متوجه شدم او نیز فرآیندی از جادوی سامباست! او می‌تواند برای ما مفید باشد و این خرید اگر صورت بگیرد به نظر من نتیجه خارق‌العاده‌ای دربی خواهد داشت.

□ کمی پس از بازگشت از کره و ژاپن (جام جهانی) بود که صاحب دومین فرزند خود شدید!

● تولد «رومئو» درست مثل تولد «بروکلین» مرا متحول کرد. همیشه به اطرافیانم می‌گفتم اگر صاحب فرزند دیگری بشوم، او را به اندازهٔ «بروکلین» دوست نخواهم داشت. چرا که «بروکلین» در حادترین شرایط روحی من و در روزهایی که موقعیت مناسبی در انگلستان نداشتم متولد شد و حضور وی آرامش قلبی خاصی به من داد! اما زمانی که «رومئو» آمد درست همانند همان زمان بود. هیچ تفاوتی نداشت. همانقدر خوشحال بودم و همانقدر «رومئو» برایم عزیز بود! با تولد رومئو ناکامی حاصل از جام جهانی را فراموش کردم.

□ انتخاب نام «رومئو» از طرف چه کسی صورت گرفت؟!

● من علاقه زیادی به شخصیت داستانی «رومئو» در «رومئو و ژولیت» از آثار ویلیام شکسپیر داشتم. عامل انتخاب این اسم خودم بودم به همان دلیلی که در بالا ذکر شد.

□ آیا در فکر خود این آرزو را می‌پرورانید که فرزندانتان راه پدرشان را بروند و...؟!

● آرزو دارم آنچه را که خودشان دوست دارند را دنبال کنند و در این زمینه برای من فرقی نمی‌کند که آنها فوتبالیست شوند یا شناگر! برای من این مهم است که آنها را همیشه موفق و سالم ببینم. البته دوست دارم که قبل از هرچیز به درس خود اهمیت بدهند. درست همان چیزی که والدین من از من انتظار داشتند. اما خب! وقتی به بروکلین می‌نگرم می‌بینم که اوتا خودآگاه راه مرا پیموده است.

□ از آرزوهای دوران نوجوانی خود. آیا شما به همه آنچه در ذهن خود متصور بوده‌اید رسیده‌اید؟

● من خانواده‌ای ایده‌آل داشتم. از هیچ لحاظ (حتی مالی) برایم کم نگذاشتند. آنها به من در راه منتهی به پیشرفت کمک زیادی کردند. اگرچه آنها هم (خصوصاً

مادرم) بیشتر علاقه داشتند که من درس بخوانم، اما فکر می‌کنم به تمامی آنچه آنها و خودم می‌خواستم (حتی بیشتر از آن) رسیده‌ام. آرزوهای بزرگ من در نوجوانی حضور در تیم اول منچستر بود. فقط همین. اما حالا من سرگروه شیاطین سرخ و شیران سپید جزیره هستم، صاحب دو فرزند دوست‌داشتنی و همسری قابل احترام که خداوند آنها را به من عطا کرد. در این سیر پیشرفتم بعد از لطف خدا پشتکار خودم بود که به مددم آمد! اینهایی که اکنون در اختیار دارم و به آنها رسیده‌ام، به واقع بیش از آنی بود که در نوجوانی در دعاهای خود از خداوند مسئلت می‌کردم.

☐ از شهرت بگو، آیا برایت دردسرساز نیست؟!

● من خودم این زندگی و نوع آن را انتخاب کردم و شکایتی هم ندارم. اگرچه بیشتر اوقات دوربین‌ها مرا راحت نمی‌گذارند، اما این بخش زندگی برای هر فوتبالیستی انکارناپذیر می‌نماید، همانگونه که من نیز در نوجوانی آرزوی همراهی و امضا گرفتن از ستارگان محبوبم را در سر می‌پروراندم، حالا هم با درک هواداران خود، برای هوادارانم وقت قائل می‌شوم و ارتباط با آنها را دوست دارم، اما نمی‌توانم کتمان کنم که آرزوی خوردن یک وعده غذا در آرامش بدون جنجال همراه خانواده‌ام در یک رستوران را دارم. اما باید قبول کنم که این دور از دسترس است، چرا که در جزیره کوچکترین حرکات شما تبدیل به تیتر اول جراید است و من هم که دوست ندارم جز در زمینه ورزش در بوق و کرنا بروم!

☐ اما حرکات حاشیه‌ای شما از نوع آرایش مویتان گرفته تا... حکایت از امر دیگری دارد!

● لطفاً به زندگی خصوصی من وارد نشوید!

☐ زمانی که قرارداد خود را با منچستر امضا می‌کردی، حتماً می‌دانستی که عقد این قرارداد به منزلهٔ حضور شما تا پایان دوران بازیگری در اولدترافورد است؟

● منچستر، محبوب من در تمام دوران زندگیم بوده، هست و خواهد بود و اگر روزی اینجا را ترک کنم، همه باید بدانند که از روی اجبار بوده است. من از کودکی یک شیطان سرخ بوده‌ام، تیمی که تمام زندگی من بود و به واسطه‌اش خود را در دنیای «ترین»ها مطرح کردم. ستارگان دوران کودکی من هادل، برایان رابسون، بابی چارلتون و... همه و همه از اینجا سربلند کرده بوده‌اند. من بسیار راضی هستم که تا پایان دوران فوتبالم، شیطانی از شیاطین سرخ اولدترافورد باقی بمانم. من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که پس از منچستر تیم محبوب دیگری داشته باشم.

☐ شما در اقصی نقاط جهان طرفداران خاص خود را دارید و یکی از محبوب‌ترین‌های جهان هستید! عده‌ای معتقدند که شما بیشتر به خاطر حاشیه‌تان اینقدر در بورس هستید تا فوتبال بازی کردنتان!

● من هر هفته، نامه‌های بسیاری همراه بسته‌های فراوانی از همه جای جهان دریافت می‌کنم، که آخرین آن از سوی دختری از جنوبی‌ترین قسمت بولیوی بود! خب، هر فردی برای انتخاب ستاره مورد علاقه خود دلایل و معیارهایی دارد. اینکه مردم مرا به خاطر آرایش مو و لباس یا اینکه همسر یک خواننده هستم دوست داشته باشند، عذابم می‌دهد و دوست دارم مردم مرا به خاطر خودم دوست داشته باشند.

■

از گوشه وکنار جهان فوتبال

بنابر گزارش اینترنت: جوایز پایان سال فوتبال

فدراسیون بین‌المللی فوتبال، طبق رسم همه ساله خود بهترین‌های سال مسیحی ۲۰۰۲ را با آرای مربیان، فوتبال‌نویسان و کارشناسان طی مراسمی اعلام کرد. سال ۲۰۰۲ یک سال ویژه در فوتبال به‌شمار می‌رفت چراکه سوای برنامه‌های فوتبال در جهان که همه ساله اجرا شده است، سال ۲۰۰۲ برگزاری جام جهانی را نیز دربر داشت و این خود به حساسیت انتخابها افزوده بود. برای مثال رقابت شدیدی میان بهترین بازیکن جام جهانی یعنی الیورکان، دروازه‌بان آلمان و رونالدو ستاره برزیلی، بهترین بازیکن قاره اروپا درگرفته بود و دربین مربیان و فوتبال‌دوستان و بعضی کارشناسان در اینکه کدام‌یک شایسته عنوان بهترین بازیکن جهان بود اختلاف عقیده وجود داشت. به هرحال این انتخاب انجام شد و بهترینهای جهان از نظر فدراسیون بین‌المللی فوتبال به ترتیب زیر انتخاب شدند.

بهترین بازیکن مرد جهان

۱.رونالدو ـ برزیل، ۲.الیورکان ـ آلمان، ۳.زین‌الدین زیدان ـ فرانسه

بهترین بازیکن زن جهان

۱.میاهام ـ آمریکا، ۲.برژیت پرنتیس ـ آلمان، ۳.سو وون ـ چین

بهترین تیم فوتبال جهان

برزیل

بهترین تیم پیشرفته جهان

سنگال

جایزه جوانمردانه فیفا

ژاپن ـ کره جنوبی، به خاطر میزبانی درخشان جام جهانی ۲۰۰۲.

جایزه لویاشین بهترین دروازه‌بان جهان

الیورکان ـ آلمان

جام فیفا

رئال مادرید، به خاطر صدسالگی این تیم

جام گرامیداشت فیفا

سانتیاگوبرنابو رئیس سابق رئال مادرید به خاطر ۳۵ سال خدمت

جایزه بهترین بازیکن جام جهانی

۱.الیورکان ـ آلمان، ۲.رونالدو ـ برزیل، ۳.هونگ میونگ‌بو ـ کره‌جنوبی

جایزه بهترین گلزنان جام جهانی

۱.رونالدو ـ برزیل، ۲.کلوزه ـ آلمان، ۳.ریوالدو ـ برزیل

جایزه زیباترین فوتبال در جام جهانی

تیم ملی کره جنوبی

جایزه جوانمردانه‌ترین تیم در جام جهانی

تیم ملی بلژیک

جایزه ویژه فیفا

پرویندر ناگرا هنرپیشه زن انگلیسی برای ایفای نقش در فیلم «چون بکهام توپ را به چرخش درآورد

توپ طلایی اروپا: چهار بازیکن از یک تیم

یکی از قدیمی‌ترین جوایز فوتبال جهان که نزدیک به ۵۰ سال قدمت دارد، توپ طلایی اروپاست که به بهترین بازیکنی که در قاره اروپا در سال مسیحی توپ زده است، اهدا می‌گردد. اینکه رونالدو این جایزه را تصاحب کرد چندان غیرمنتظره نبود، اما اینکه درمیان ده بازیکن نخست اروپا که آرای فوتبال‌نویسان از ۵۰ کشور اروپایی را به‌خود اختصاص داده بودند، چهار بازیکن از یک باشگاه (رئال مادرید) حضور داشته باشد، یک امر بی‌سابقه محسوب می‌گردد.

۱.رونالدو، رئال مادرید، برزیل. ۲.کان، بایرمونیخ، آلمان. ۳. زیدان، رئال مادرید، فرانسه. ۴. روبرتو کارلوس، رئال مادرید، برزیل. ۵. ریوالدو، بارسلون، برزیل. ۶. کوانزالس، رئال‌مادرید، اسپانیا. ۷. بالاک، بایرمونیخ، آلمان. ۸. بکهام، منچستریونایتد، انگلستان. ۹.هانری، آرسنال، فرانسه. ۱۰.اوون، لیورپول، انگلستان.

سایت اینترنتی کنفدراسیون فوتبال آسیا

یمن تقلب کرده بود

تیم ملی فوتبال زیر ۱۷ سال یمن در کمال شگفتی در مسابقات زیر ۱۷ سال قهرمانی آسیا در سال جاری به مقام نایب قهرمانی رسید و اسباب تعجب همگان را فراهم آورد، اما خیلی زود مشخص شد که این تیم از بازیکنان بزرگسال بهره گرفته بود. کنفدراسیون فوتبال آسیا چهار بازیکن یمنی را به تحقیق بالای ۱۷ سال و هفت بازیکن دیگر را مشکوک به بالاتر از ۱۷ ساله بودن دانست و نه‌تنها چهار بازیکن را دو سال محروم کرد، بلکه تیم نوجوانان یمن را از شرکت در مسابقات آینده نوجوانان آسیا در سال ۲۰۰۴ نیز محروم دانست. مربی و سرپرست یمن نیز به مدت دو سال از فعالیت محروم شدند. علاوه بر این تیم ملی نوجوانان فلسطین نیز به جهت شرکت دادن هشت بازیکن بالاتر از سن مجاز از شرکت در مسابقات آتی محروم شد و بازیکنان خاطی و مربیان و سرپرستان فلسطینی نیز به مدت دو سال محروم شدند. مثل اینکه کشورهای عربی دیگر خیلی به تقلب عادت کرده‌اند!

■

مدیر روابط عمومی فدراسیون فوتبال:

همه شایعات را تکذیب می کنم!

برانکو ایوانکوویچ ایران را به مقصد کرواسی ترک کرد تا شایعات پیرامون بازنگشتن او به ایران به حد نهایت خود برسد. اینکه او چندین بار با سرپرست کنونی فدراسیون فوتبال تشکیل جلسه داد، اما هیچ نتیجه روشنی از پس این جلسات به دست نیامد هم خود باعث گردید تا شایعه حضور یک مربی جدید در تیم ملی تقویت شود. پیرامون این مساله با خانم «یونچی» مدیر روابط عمومی فدراسیون فوتبال تماس گرفتیم و از او خواستیم تا توضیحات بیشتری به ما بدهد.

خانم یونچی در مورد اتمام قرارداد برانکو و تمدید قرارداد جدید گفت

ایوانکوویچ تا دهم ژانویه سال ۲۰۰۳ با فدراسیون فوتبال قرارداد دارد و هیچ لزومی ندارد که ایشان از الان در مورد تمدید قراردادش با فدراسیون فوتبال مذاکره کند. جلساتی هم که تاکنون با حضور برانکو و آقای دادکان برگزار شده درمورد تمدید قرارداد ایشان نبود و بحث تمدید قرارداد او یک هفته پیش از اتمام قرارداد قبلی مطرح می‌شود و تا آن زمان هنوز چند روزی وقت باقی است.

وی با تکذیب شایعات اخیر درمورد نامه سازمان تربیت بدنی و همین‌طور رفتن ایوانکوویچ از ایران خاطرنشان کرد:

اینکه گفته می‌شود سازمان تربیت بدنی برای فدراسیون فوتبال نامه‌ای فرستاده و خواسته تا ایوانکوویچ را در تیم ملی نگه دارید، شایعه‌ای بیش نیست! ضمن اینکه رفتن ایوانکوویچ از ایران هم صرفاً به خاطر سال نو مسیحی می‌باشد و چون بازیهای تیم ملی و تیم امید به اتمام رسیده، او با اجازه از فدراسیون فوتبال، تهران را به مقصد زاگرب ترک کرد تا کریسمس را در کنار خانواده‌اش باشد.

خانم یونچی: وقتی امید ها را همطراز تیم های درجه چهار آسیا قرار می دهند، این یعنی حق کشی!

مدیر روابط عمومی فدراسیون فوتبال:

از بودجه دو میلیاردی، ۳۰۰ میلیون گرفتیم

مساله دومی که پیرامون آن با خانم یونچی صحبت کردیم، شاید به موضوع اول هیچ ارتباطی نداشته باشد اما آن هم در نوع خودش جالب و شنیدنی است. هفته گذشته در محافل ورزشی مطرح شد که هیات فوتبال انزلی با داشتن چند تیم در لیگ برتر، دسته اول و سایر مسابقات فوتبال کشور، اعتبار مالی ندارد! خانم یونچی با اشاره به اعتبار بودجه هیات فوتبال در استانهای مختلف گفت

بودجه‌ای که سازمان تربیت بدنی به فدراسیون فوتبال و هیاتهای فوتبال استانها اختصاص داده است، ده درصد نیاز فدراسیون فوتبال را تامین می‌کند و این اعتبارات به محض اینکه به فدراسیون فوتبال داده شود، به هیاتهای فوتبال استانها تحویل داده می‌شود.

خانم یونچی با تایید مشکلات هیات فوتبال انزلی افزود:

بودجه سال ۸۱ بیش از دو میلیارد تومان بوده، درحالی که فدراسیون فوتبال تا این لحظه فقط ۳۰۰ میلیون تومان دریافت کرده است. هیاتهای فوتبال هم مثل فدراسیون فوتبال همین گرفتاری را دارند و چاره‌ای نیست جز اینکه آنها خودشان درآمدزایی کنند. البته فدراسیون فوتبال علاوه بر بودجه فوق، صد میلیون تومان در هیاتهای فوتبال استانها کمک کرده است و ما هم امیدواریم که این مشکلات به زودی حل شود.

هر هفته با پیش بینی لیگ برتر

سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در نظر دارد هر هفته تا پایان بازیهای لیگ با مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر پل ارتباطی خود را با خوانندگان قوی‌تر نماید.

کسانی که خواهان شرکت در این مسابقه هستند می‌توانند هر هفته نتایج هفت دیدار لیگ برتر را پیش‌بینی نمایند تا در صورت کسب بیشترین امتیاز برنده منتخب هفته باشند.

نحوه امتیازات

در ازای هر پیش‌بینی درست ۵ امتیاز و اگر فقط تیم برنده و یا تساوی دو تیم درست پیش‌بینی شود ولی تعداد گلهای ذکر شده اشتباه باشد ۲ امتیاز تعلق می‌گیرد ضمن اینکه در ازای هر پیش‌بینی کاملاً نادرست یک امتیاز منفی منظور می‌گردد.

بدین ترتیب برای گزینش برنده منتخب هفته نیازی به قرعه‌کشی نیست و این کار تنها در صورتی انجام می‌پذیرد که شرکت‌کننده‌ها دارای امتیازات برابری باشند.

فرم شرکت در مسابقه ۱۱

اینجانب ....

به شماره شناسنامه .... تولد ....

خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم.

تلفن تماس ....

ذوب‌آهن اصفهان .... ملوان بندر انزلی ....

فجر سپاسی شیراز .... صنعت نفت آبادان ....

ابومسلم مشهد .... پاس تهران ....

استقلال اهواز .... سپاهان اصفهان ....

پیکان تهران .... برق شیراز ....

سایپا تهران .... فولاد خوزستان ....

برق شیراز .... ابومسلم مشهد ....

آخرین مهلت ارسال فرم: ۸۱/۱۰/۱۸

جدول رده بندی لیگ برتر فوتبال ایران

نام تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	امتیاز	تفاضل
۱ـ سپاهان اصفهان	۹	۸	۱	—	۲۰	۵	۲۵	+۱۵
۲ـ پرسپولیس تهران	۹	۶	۲	۱	۹	۳	۲۰	+۶
۳ـ فجرسپاسی شیراز	۹	۵	۲	۲	۱۰	۵	۱۷	+۵
۴ـ استقلال تهران	۹	۴	۲	۳	۱۵	۱۱	۱۴	+۴
۵ـ پاس تهران	۹	۴	۲	۳	۹	۶	۱۴	+۳
۶ـ فولاد خوزستان	۹	۴	۲	۳	۱۰	۹	۱۴	+۱
۷ـ سایپا تهران	۹	۴	۲	۳	۱۰	۱۰	۱۴	—
۸ـ ابومسلم مشهد	۹	۲	۴	۳	۸	۹	۱۰	-۱
۹ـ برق شیراز	۹	۳	۱	۵	۹	۱۱	۱۰	-۲
۱۰ـ پیکان تهران	۹	۱	۵	۳	۶	۶	۸	—
۱۱ـ ذوب‌آهن اصفهان	۹	۲	۲	۵	۴	۷	۸	-۳
۱۲ـ صنعت‌نفت‌آبادان	۹	۲	۲	۵	۶	۱۱	۸	-۵
۱۳ـ ملوان بندرانزلی	۹	۲	۱	۶	۴	۱۹	۷	-۱۵
۱۴ـ استقلال اهواز	۹	۱	۲	۶	۷	۱۵	۵	-۸

یک هفته حادثه

سارق بانک یک پای خود را جا گذاشت

پلیس کانزاس‌سیتی با در دست داشتن یک پای مصنوعی از یک سارق بانک از شهروندان این شهر برای شناسایی و دستگیری این سارق کمک خواست.

چندی قبل دو مرد مسلح وارد یکی از شعبه‌های بانک شهر کانزاس‌سیتی شدند و یکی از سارقان با تهدید اسلحه کارمندان بانک را مجبور کرد که روی زمین دراز بکشند و سارق دیگر نیز با تهدید صندوقدار از وی خواست موجودی صندوق را به او بدهد. اما تحویلدار با او گلاویز شد و در جریان این درگیریها تحویلدار که یک پای سارق را در دست گرفته بود، ناگهان او را هل داد و در این هنگام با منظره عجیبی روبرو شد، چرا که یک پای سارق به همراه یک پاچه از شلوارش و با کمی خون کنده شده بود در دستان او قرار گرفت. تحویلدار که بشدت دستپاچه شده بود، پا به فرار گذاشت. در این هنگام سارق از موقعیت استفاده کرده و پولها را درون ساک ریخته و لنگ لنگان و با داد و فریاد و کمک گرفتن از مردم، از بانک دور شد. البته کارمندان بانک و مشتریان هم از کنده شدن پای سارق وحشت کرده بودند و فکر نمی‌کردند که پای وی یک پای مصنوعی باشد، و از این بابت می‌ترسیدند و به دنبال او نرفتند، اما پلیس کانزاس اعلام کرد: تا چند روز آینده با انگشت‌نگاری از پای مصنوعی که دراختیار دارد این سارق یک پا را دستگیر می‌کنند.

سخنگوی پلیس کانزاس در جمع مردم با صحبت‌های طنزآمیز خود گفت: درست است که سارق ده هزار دلار از بانک سرقت کرده است ولی درحقیقت دو هزار دلار برای او باقی خواهد ماند چون قیمت پایی که در بانک جا گذاشته است هشت هزار دلار است

اینترنت

دوستی خیابانی به گاوداری کشیده شد!

دختر جوانی که فریب وعده‌های دروغین دوست جوانش را خورده بود، کانون گرم خانواده‌اش را با محیط یک دامداری در بیابان عوض کرد.

هفته گذشته والدین یک دختر با مراجعه به مجتمع امور جنایی تهران طی شکایتی عنوان کردند، جوانی به نام محسن، دختر ۱۷ ساله آنها به نام الهام را اغفال کرده و با انتقال وی به یک دامداری، به اتفاق یکی از دوستانش به او تعرض کرده و پس از چند روز او را در بیابانهای اطراف تهران رها کردند.

درپی این شکایت، یک گروه از ماموران اداره آگاهی شعبه ۱۱ پس از بررسی و تحقیقات متوجه شدند که الهام از مدتی پیش پس از دوستی خیابانی با جوانی به نام محسن، به وعده‌های توخالی او دل بسته است و این جوان پس از ترغیب الهام، از وی خواست تا خانه خود را ترک کند و با او همراه شود. با به دست آمدن این اطلاعات ماموران محسن را همراه با دوستش در جنوب تهران شناسایی و دستگیر کردند.

پس از دستگیری متهمان، پرونده برای رسیدگی به شعبه ۱۶۰۳ جنایی تهران فرستاده شد.

قاضی دادگاه، تحقیق در این زمینه را آغاز کرد و دختر جوان درحالی که به شدت ناراحت و می‌گریست عنوان کرد: من کانون گرم خانواده‌ام را به صرف حرفهای بی‌ارزش و دروغ جوانی که فقط به سوءاستفاده از من فکر می‌کرد، با محیط یک گاوداری عوض کردم. لعنت بر خودم. مدت یک هفته با دو حیوان پست در آن محل زندانی بودم و مدام محسن و دوستش مرا مورد آزار و اذیت قرار می‌دادند.

با ثبت اظهارات دختر جوان، دو متهم به دلیل وقوع جرم تا دادگاه بعدی روانه زندان شدند.

جام جم . ۵ دی

وقتی عاطفه مادری آتش بگیره

مادر سنگدلی که درپی اختلافات زناشویی با همسرش نوزاد ۱۳ ماهه‌اش را آتش زده بود، پس از محاکمه در دادگاه به حبس ابد محکوم شد.

«سارا بوال» ۳۰ ساله، پس از یک نزاع دوساعته با شوهرش که در مسافرت به‌سر می‌بردند، پس از اینکه شوهرش وی را ترک کرد، به خیال اینکه شوهرش برای همیشه او را ترک کرده است، با ریختن بنزین بر روی نوزاد ۱۳ ماهه‌اش او را به آتش کشید. زن جوان پس از آتش زدن نوزادش در گوشه‌ای از اتاق هتل نشسته بود و به جنازه سوخته نوزاد بی‌گناه خود خیره شده بود که کارکنان هتل متوجه شعله سهمگین آتش که از زیر در ورودی اتاق زبانه می‌کشید، شدند و با تلاش فراوان موفق شدند زن را از اتاق خارج کنند.

پس از آن ماموران آتش‌نشانی به موقع رسیدند و از سوختن هتل بزرگ منچستر جلوگیری کردند.

زن جوان پس از حضور در دادگاه اعتراف کرد که پس از زایمان دچار افسردگی شده بود ولی دادگاه پس از یک روز شور رای خود را اعلام کرد و وی را به اتهام قتل عمد نوزاد ۱۳ ماهه به حبس ابد محکوم کرد.

طنین . ۴ دی ماه

ایست قلبی برای شکار مرغابی!

یک جوان از اهالی عباس‌آباد تنکابن درحال خارج کردن شکار مرغابی از مخزن سد خاکی سلمانشهر دچار ایست قلبی شد و جان سپرد.

این شکارچی جوان که «قدیر» نام داشت، پس از اینکه چند مرغابی شکار کرده بود، برای خارج سازی شکار بعدی خود از درون سد بدون توجه به فصل سرما خود را به آب زد که در راه بازگشت درحالی که مرغابی شکار شده در دستش قرار داشت براثر سرما دچار ایست قلبی شد و به قعر آب فرورفت. جسد این جوان بخت برگشته با تلاش دو فروند قایق موتوری از آب خارج و پس از انجام مراحل قانونی به خاک سپرده شد.

کیهان

عاشقی که خود را از طبقه چهارم پرت کرد

هفته گذشته به قاضی جنایی تهران خبر داده شد زن ۲۱ ساله‌ای در شهرک شهرداری و در خانه مادرشوهرش خود را از طبقه چهارم به پایین انداخته و جان سپرده است.

درپی این گزارش ماموران کلانتری ۱۵۳ با عزیمت به محل، تحقیق در این زمینه را آغاز کردند و مشخص شد میان این زن و شوهر جوان که خیلی به هم علاقه داشتند، ابتدا یک مشاجره لفظی آغاز شده و در یک لحظه مرد جوان تهدید کرد که خود را از پنجره به بیرون می‌اندازد؛ اما همسرش مانع از این اقدام شده است و در ادامه مرد جوان دو سیلی به صورت همسرش می‌زند و با گریه به اتاق دیگری می‌رود که در همین هنگام همسرش خود را از طبقه چهارم اتاق دیگر به پایین پرت می‌کند و جان خود را از دست می‌دهد.

به دنبال این حادثه ماموران تجسس برای بررسی علت مرگ این زن جوان، شوهرش را دستگیر می‌کنند و برای تحقیق به شعبه ۱۶۰۸ جنایی تهران انتقال می‌دهند. این زن و شوهر هر دو تحت نظر پزشک اعصاب و روان بوده‌اند.

جام جم . ۱۳ آبان

دزدی که انگلیسی، عربی و آلمانی می‌دانست

درپی چندین فقره سرقت از زائران ایرانی در کشور سوریه، مراتب طی شکایتهای مختلف به پلیس سوریه اعلام شد و با کنترل ماموران در حرم حضرت زینب(س)، یک مادر و دختر فیوج دستگیر شدند و پس از محاکمه در این کشور به شش ماه زندان محکوم شدند.

این مادر و دختر با پایان یافتن دوران محکومیت از طریق پلیس بین‌الملل تحویل ایران شدند و با توجه به سوابق متهمان و تحقیق از آنها، به ۴۰ فقره سرقت و کیف‌زنی دیگر نیز اعتراف کردند. دختر ۲۰ ساله به نام غزل در اعترافاتش گفت از زمانی که پنج ساله بوده به اتفاق مادرش در کشورهای مختلف سرقت می‌کرده است.

وی در ادامه افزود: از همان دوران کودکی از سوی پدر و مادرم به چندین زبان آشنا شدم، بخصوص انگلیسی، عربی و آلمانی

وی گفت: اگر در قبیله ما کسی دزدی بلد نباشد، همه به او به چشم یک آدم بی‌مصرف نگاه می‌کنند و شاید هم به همین دلیل بوده است که من از دوران کودکی دزدی را به صورت حرفه‌ای یاد گرفته‌ام. این مادر و دختر در داخل کشور به ۴۰ فقره سرقت بخصوص در اتوبوس اعتراف کردند.

تپش

نقاشی‌های شما

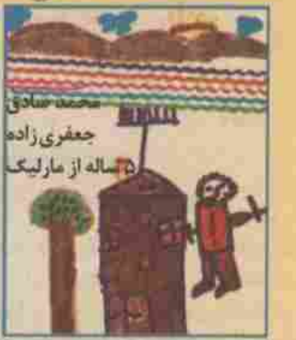
محمد صادق جعفری زاده
۵ ساله از مارلیک

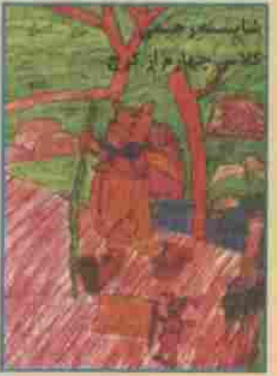
شایسته رحیمی
کلاس چهارم از کرج

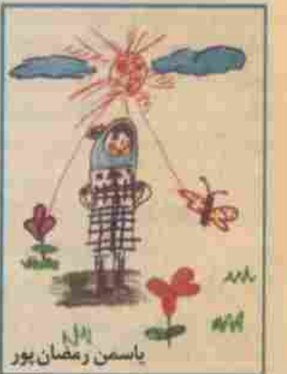
یاسمن رمضان پور

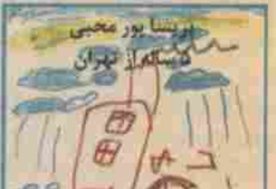
پرنیا پور محبی
۵ ساله از تهران

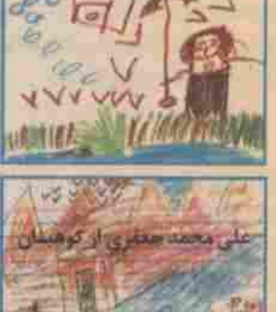
علی محمد جعفری از کوهشان

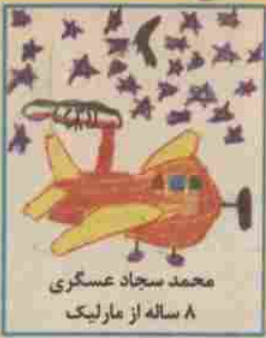
محمد سجاد عسگری
۸ ساله از مارلیک

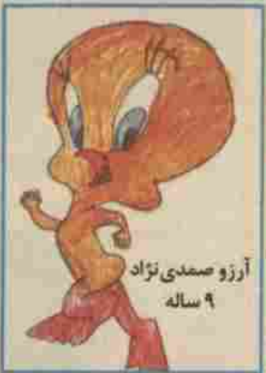
آرزو صمدی نژاد
۹ ساله

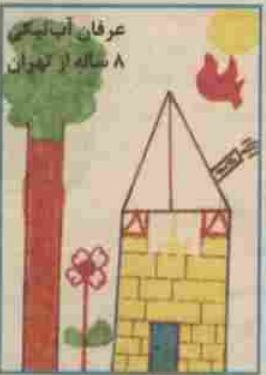
عرفان آب لیکی
۸ ساله از تهران

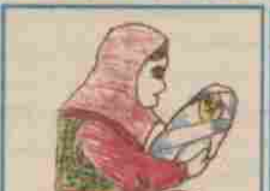
کامران رسولیان ۷ ساله

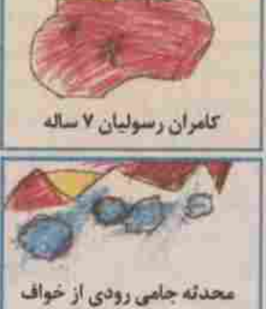
محدثه جامی رودی از خواف

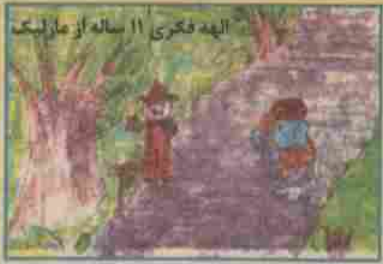
الهه فکری ۱۱ ساله از مارلیک

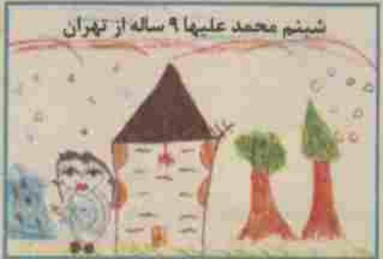
شبنم محمد علیها ۹ ساله از تهران

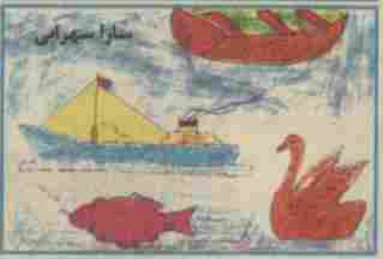
سارا سهرابی

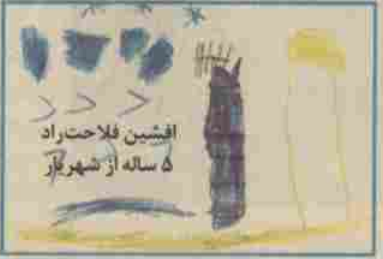
افشین فلاحت‌راد
۵ ساله از شهریار

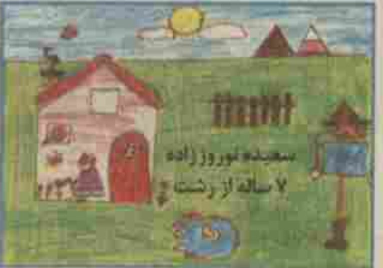
سعیده نوروز زاده
۷ ساله از رشت

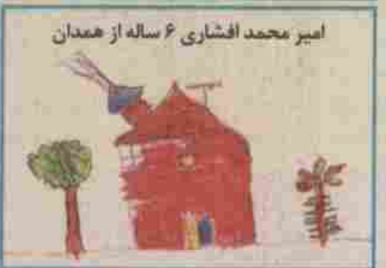
امیر محمد افشاری ۶ ساله از همدان

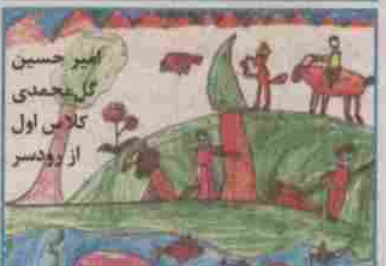
امیر حسین
گل‌محمدی
کلاس اول
از رودسر

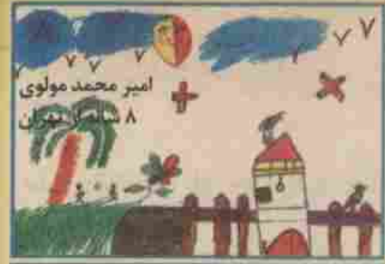
امیر محمد مولوی
۸ ساله از تهران

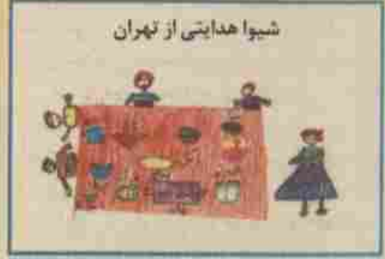
شیوا هدایتی از تهران

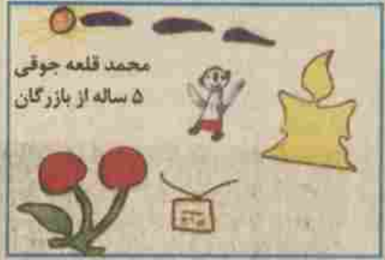
محمد قلعه جوقی
۵ ساله از بازرگان

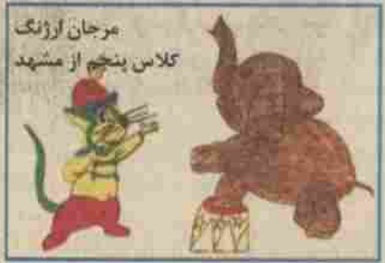
مرجان ارژنگ
کلاس پنجم از مشهد

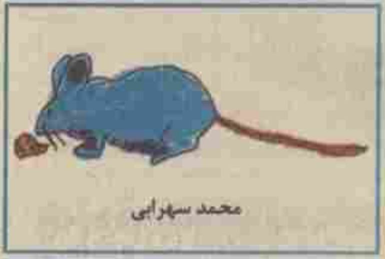
محمد سهرابی

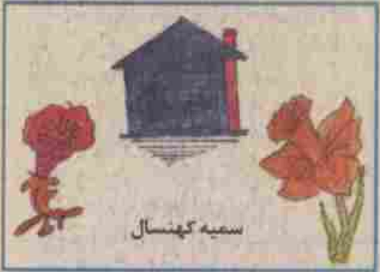
سمیه کهنسال

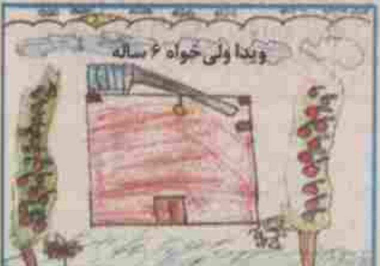
ویدا ولی‌خواه ۶ ساله

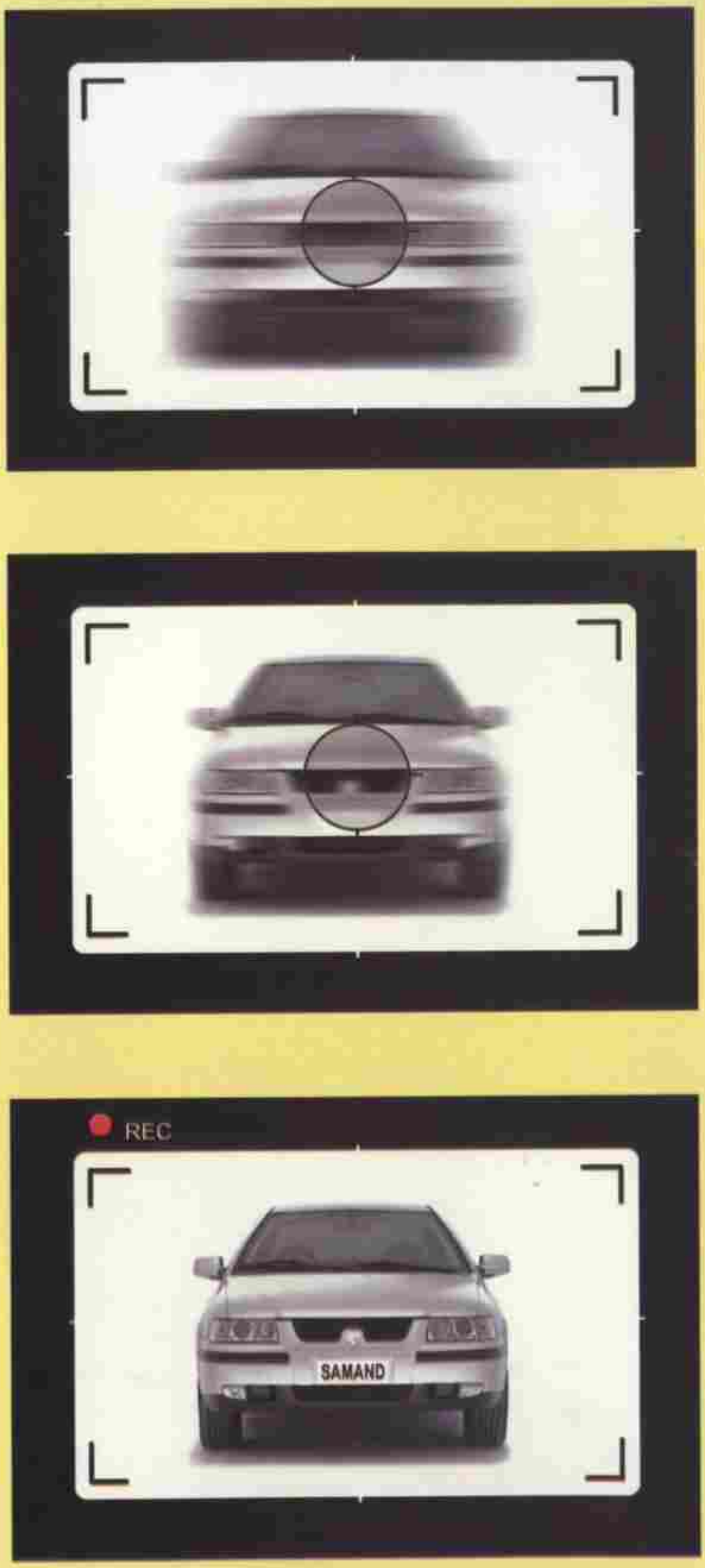

روابط عمومی گروه صنعتی ایران خودرو
www.ikco.com

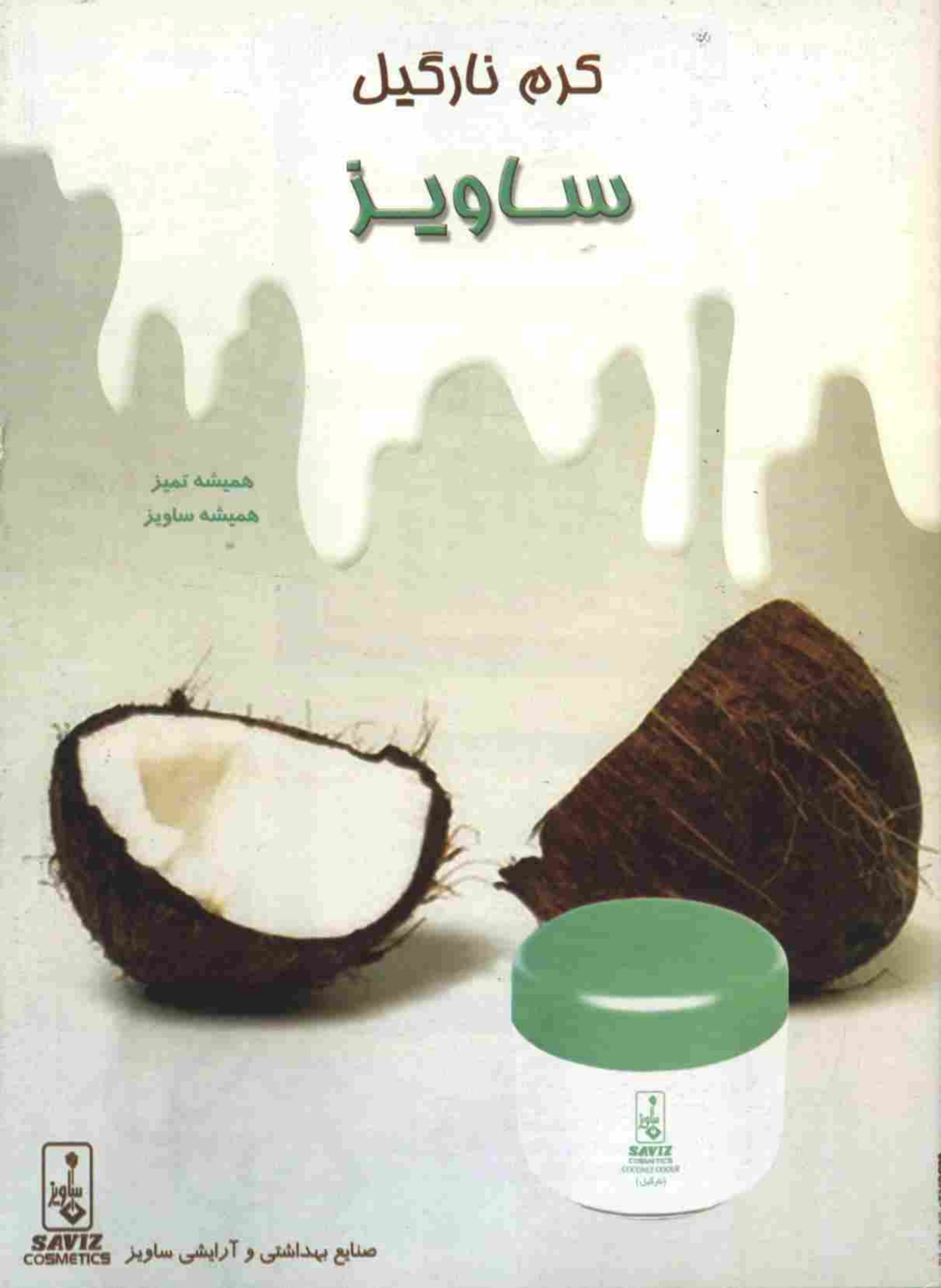
کرم نارگیل
ساویز
همیشه تمیز
همیشه ساویز
ساویز
SAVIZ
COSMETICS
(نارگیل)
ساویز
SAVIZ
COSMETICS
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز